دانلود
رمان



تاریکترین گناه

توی یه قفس انداخته بودنم، بی‌هیچ آبرویی، و منو به بالاترین پیشنهاد فروختن. اما هیچوقت فکر نمی‌کردم شبم توی خونه‌ی "کیلیان دِلورنزو" تموم شه. رئیس مافیای رومانی و قدرتمندترین مرد کشور... آشنایی با اون یعنی ترس و من حالا جدیدترین داراییش شدم.
راضی نگه داشتنش کار سختی نبود، ولی چیزی که انتظارش و نداشتم، تأثیری بود که روی قلبم گذاشت.
این دنیا، جای دختری مثل من نیست و اگه حواسم نباشه، زودتر از خود کیلیان نابودم می‌کنه. می‌دونم باید فرار کنم، اما روش های کثیف و گناه آلودش یه وسوسه است که هیچ زنی نمی‌تونه ازش بگذره. پس باید خودم و نشون بدم.
ثابت کنم که لیاقت موندن توی این بازی رو دارم...
یا اینکه توی این راه بمیرم.

کیارا

نویسنده: Sheridan Anne
مترجم: عاطفه

نورهای تند و زننده با بی‌رحمی می‌تابن روی پوست خیس از عرقم. نفس لرزونم رو تو سینه حبس می‌کنم و آرزو دارم از این کابوس بیدار بشم. مردایی با کت و شلوارهای گرون قیمت، دور تا دور این اتاق تاریک ایستادن و نگاهاشون مثل خنجر روی بدن نیمه برهنه ام می‌لغزه؛ انگار یه تیکه گوشت جلوی گرگ ها باشم. یه مشت شکارچی بیمار که دنبال طعمه‌ی بعدیشون هستن. اشکای تحقیر، هنوز روی گونه‌هام خشک نشدن. ترس و خشم مثل یه ترکیب کشنده توی رگام می‌جوشه، جوری که انگار قراره بیهوشم کنه. برای اولین بار توی زندگیم، آرزو می‌کنم واقعاً همینطور بشه. تنها نجاتم حالا مرگه... من نباید اینجا باشم.

یه دقیقه داشتم از محل کارم برمی‌گشتم خونه، دقیقه‌ی بعد... جلوی ادامه‌ی فکرم و می‌گیرم. اگه اون صحنه رو دوباره تو ذهنم بیارم، فقط غرق افکار کثیف و تاریک می‌شم. یه چرخه‌ی لعنتی و تکراری که نمی‌تونم ازش فرار کنم. دستام می‌لرزن. محکم از میله‌های قفس لعنتیم می گیرم و چشمم رو از مردای اطرافم می‌دزدم. نگاهاشون تهوع آوره. بدنم و از بالا تا پایین آنالیز می‌کنن؛ از سایز سینه‌هام گرفته تا فرم بدنم، رنگ پوستم، حتی کوچکترین نقصام. انگار دارن یه جنس لوکس رو بررسی می‌کنن

برای یه معامله‌ی کثیف... که خب، احتمالاً دقیقاً همینه که بهش تبدیل شدم. یه کالای خاص توی یه مزایده‌ی وحشتناک؛ هرکی بیشتر پول بده، مال اونم. نمی‌دونم باید چی کار کنم، چی بگم، چه واکنشی نشون بدم. یه اشتباه کوچیک ممکنه بدترین عاقبت رو برام داشته باشه. باید فرمان اون مردی که من و از خیابون دزدید گوش کنم؟ یا بجنگم و مثل آدم بمیرم؟

ولی مهم تر از همه اینه که وقتی یکی از اینا منو ببره خونه اش، وقتی پرتم کنه زمین و بخواد به زور ازم چیزی رو بگیره که مال خودش نیست، باید چیکار کنم؟ حالم داره بهم می‌خوره. با زور، آب دهنم و پایین می‌دم. اینکه زندگیم توی چند روز انقدر تغییر کرده، غیر قابل باوره. انگار یه کابوس واقعیه که هیچ راه فراری ازش نیست. یه هارنس[1] مشکی و زمخت کل بدنم و گرفته. از گردنم شروع می‌شه، مثل یه چوکر[2] میاد پایین و دور سینه‌هام می‌پیچه، با طرح‌های هندسی روی پوستم. بندها دور قفسه‌ی سینم، کمرم و بعد به رونام وصل می‌شن. یه شورت تنگ و ست باهاش پوشیدم و موهام و سفت کشیدن عقب، یه دم اسبی

[1] هارنس "Harness" به معنی بند و تسمه‌هایی مخصوص برای بستن یا نگه‌داشتن بدنه. معمولاً به نوعی لباس سکسی و تزئینی اشاره داره که از بندهای چرمی یا پارچه‌ای تشکیل شده و روی بدن بسته می‌شه. مثل چیزی که دور گردن، سینه، کمر و ران بسته می‌شه و ظاهر تحریک‌کننده‌ای داره.

[2] چوکر "Choker" یک نوع گردنبند خیلی کوتاهه که کاملاً دور گردن بسته می‌شه، مثل یک بند یا روبان چسبیده به گردن. در دنیای مد، چوکرها می‌تونن ساده، چرمی، توری، نگین‌دار یا حتی فلزی باشن و معمولاً حالت جسورانه یا سکسی دارن.

بلند. اگه توی یه موقعیت دیگه بودم، شاید حتی خودم این لباس و می‌خریدم... ولی جلوی این همه غریبه، باعث می‌شه حس یه زن هرزه بهم دست بده. شب اولی که اسیرشون شدم، پرتم کردن توی یه سلول سرد و تاریک. صدای گریه‌های دور بقیه، در آخر من و به یه خواب پر از وحشت برد. چند ساعت بعد، با یه سطل آب یخ بیدار شدم. وقتی جیغ می‌زدم، چند تا مرد ریختن سرم، یونیفرمم رو درآوردن، دستاشون همه‌جای تنم بود، داشتن من و می‌شستن، بررسیم می‌کردن؛ زخم، خالکوبی، سوراخ، همه چی رو چک کردن. ترس از آینده نفسم و بند آورده بود.

چه بلایی قراره سرم بیارن؟ من و برای چی می‌خوان؟ قراره کجا بیفتم؟ هیچوقت اهل دلتنگی برای خونه نبودم، ولی اون لحظه دلم می‌خواست برگردم تو خونه ام. فکر می‌کردم بدتر از این نمی‌شه. فکر می‌کردم تهش توی یه سلول کثیف زندونی می‌شم برای لذت یه روانی، فکر می‌کردم نهایت عذابم همون صدای گریه‌ی دخترا از توی سلولای کناریه... ولی انگار اشتباه کرده بودم. نباید انقدر ساده لوح می‌بودم. الان که توی این قفس وایستادم و تبدیل شدم به مهره‌ی یه بازی کثیف، تازه دارم می‌فهمم این فقط شروعشه. تا اونجایی که می‌تونم ببینم، چهار، پنج تا دختر دیگه هم توی قفس‌هایی درست مثل من گیر افتادن. هممون

یه شکل هستیم؛ با آرایش غلیظ و پاشنه‌های بلند، زیر نظر اون عوضی که مسئول این نمایش مضحکه. اسمش و نمی‌دونم، فقط این و می‌دونم که نگاهش از هر چیزی که تو عمرم دیدم ترسناکتره. مثل عقاب همه‌ی مارو زیر نظر داره، طوری که انگار حتی پلک زدنمون هم براش مهمه. فقط کافیه یه فرصت پیدا کنم... بی‌درنگ گلوی کثافتش و می‌برم. من هیچوقت آرزوی مرگ کسی رو نکردم. همیشه مثل یه دختر خوب با اصول و تربیت بزرگ شدم. ولی الان؟ حاضرم همش و بریزم دور. گورِ روح خودمم که شده...

اتاق شبیه یه انبار زیرزمینیه، با یه بار کثیف و کاناپه‌های چرک. مرمردا همه جا ولو شدن، با نگاهایی که رو بدن زنا می‌چرخه. کت و شلوارای گرون و رولکس‌های براقشون داد می‌زنه که اینا مردایی هستن که نه شنیدن بلد نیستن. بعضیاشون پیرن، احتمالاً دنبال دختری هستن که جای زنشون کاری براشون انجام بده. یه عده اشون هم جوون ترن، سی و چندساله، با نگاهای چندش‌آور. همونا که زن خریدن براشون مثل یه بازی اشرافیه؛ بعدش هم می‌رن یه لیوان ویسکی می‌خورن و پُز می‌دن که چه طوری لهش کردن. قراره زندگی من همین باشه؟ یه هرزه‌ی فروشی برای یه مرد شیطانی؟ سعی می‌کنم از نگاه

اون مردا بگذرم و روی اتاق تمرکز کنم. چهار تا خروجی داره؛ دوتاش و قبلاً امتحان کردم، فقط می‌برنت به تونل‌های تو در توی زیرزمینی، جایی که اصلاً قصد ندارم دوباره پام و توش بذارم. دوتای دیگه اون طرف اتاقن، تقریباً دورترین نقطه نسبت به من.

یکیش نگهبان داره و در اصلیه. یه راه پله‌ی می‌ره بالا تا در آهنی، جایی که یه مرد گنده مثل بادیگارد وایساده و مواظب همه چی هست. هرازگاهی برمی‌گرده سمت در، یه اسم رو چک می‌کنه و یکی دیگه از اون آشغالا رو می‌فرسته پایین. اون یکی در پشت بار قرار گرفته، عین همون پله‌ها رو داره ولی قفل و زنجیر محکمی روشه. مشخصه که امشب هیچکس قرار نیست از اون راه در بره. یه نگاهی به بقیه‌ی دخترا می‌ندازم. اونام مثل من دارن دور و بر رو نگاه می‌کنن، ولی تو چشاشون فقط یه چیزه... تسلیم. هممون می‌دونیم فرار از اینجا تقریباً غیرممکنه و راستش و بخوای، اگه یه جوری موفق به فرار بشم، بدون لحظه‌ای فکر کردن، با تموم توانم می‌زنم به دل تاریکی، بدون اینکه حتی یه بار پشت سرم و نگاه کنم. اینجا هر زنی فقط به فکر خودشه. یه پیرمرد کثیف میاد جلوی قفسم، با نگاه چندش آورش که از سر تا پام و می‌بلعه. توی دستش یه لیوان تقریباً خالی ویسکیه. احتمالا

هفتاد سال رو رد کرده، پیرتر از اونه که بخوام اصلاً فکرش رو بکنم. با یه حالت از خود راضی راه می‌ره، شرط می‌بندم رئیس یکی از اون شرکتای میلیاردی احمقانه است. احتمالا چندتا پرونده‌ی تجاوزم داره که هر بار قبل از دادگاه یه جوری پاک شدن. زنش هم احتمالا خسته شده از آبرو ریزی و بهش گفته برو واسه خودت یه هرزه بخر! فقط نمی‌دونم این همون چیزیه که اون زن بیچاره تو ذهنش داشته یا نه. صدای کلفت و زمختش حالم و بد می‌کنه.
_اسمت چیه، دختر؟

تو چشماش زل می‌زنم و به پلاک بالای قفسم اشاره می‌کنم و میگم:
_چی شده؟ سواد نداری؟

نگاهش می‌ره بالا سمت پلاک، انگار به این عادت نداره که یه دختر جوون اینطوری باهاش حرف بزنه... پوزخند می‌زنه.
_میستی؟ تو و من جفتمون می‌دونیم این اسم واقعیت نیست. واقعاً کی هستی؟

یه پوزخند میشینه رو لبم... می‌ذارم بفهمه اگه زیادی پیگیرم بشه، با چه کسی طرفه. با دستام می‌چسبم به میله‌ها

و خودم و بهش نزدیک می‌کنم، چشماش پر از تردید می‌شه و من آروم و پر از خشم می‌گم:
_بدترین کابوس لعنتی زندگیت.

یه برق خطرناک تو چشماش می‌درخشه، دستش و میاره جلو و گلوم و می‌گیره.
_می‌خوای دعوا راه بندازی، هرزه؟ خودم بهت یه بهونه می‌دم!

قلبم تند می‌زنه، نفسام سخت می‌شن، اما محاله بذارم اون حرومزاده برنده شه. با تموم نیرو انگشتام و توی موهای نازک و کم پشتش فرو می‌کنم و با همه ی زوری که تو وجودمه، می‌کشمش جلو، طوری که دماغش با صدای مهیبی کوبیده میشه به میله‌های فلزی. از درد نعره می‌زنه و با صورت خونی، ولم می‌کنه و دست می‌بره سمت دماغش.
_عوضی!

چند تا از مردای اطراف که قبلاً بهم محل نمی‌ذاشتن، حالا با کنجکاوی نگاهم می‌کنن. می‌خواد دوباره بهم حمله کنه که می‌پرم عقب و پشتم می‌خوره به دیواره‌ی قفس. هنوز دهنش و باز نکرده، که اون نگهبان گنده ی پشته در، هلش

می‌ده عقب و جلوی قفس وایمیسته و با لهجه‌ی غلیظی می‌گه:
_قوانین و که می‌دونی... قبل از خرید، به دخترا دست بزنی، حق مزایده رو از دست می‌دی.

_دماغم و شکست، لعنتی! به زنم چی بگم؟

نگهبان می‌خنده و جواب می‌ده:
_بهش بگو داشتی مثل یه خرفت دستمالی میکردی که از یه دختر، حسابی کتک خوردی. می‌خوای بهش دست بزنی؟ اول پول بده!

مرد دیگه‌ای نزدیک می‌شه، شاید پنجاه و چند ساله باشه و با اینکه مثل قبلی ها به نظر شیطانی نمیاد، اما توی چشماش یه چیز سمی و آلوده هست.
_بلدی چطور باید بدی، دختر؟

این و که میپرسه، نگاهش تیز می‌شه و بدنم و زیر نظر می‌گیره. فقط پوزخند می‌زنم و نمی‌خوام وارد این بحث بشم.
_چرا نمی‌ری خونه و زنت و بکنی؟

نگاهش باریک می‌شه، چونه اش و بالا می‌بره و انگار یه برداشتی از من می‌کنه.
_پس تو باکره‌ای؟

این مرد دنبال فانتزی های خاصه. چرا تعجب می‌کنم که اینجور مردا دنبال دخترای باکره باشن؟ اگه این فکر و داره، دقیقاً داره به آدم اشتباه نگاه می‌کنه. من عاشق آلت های مختلفم. بزرگ، کوچیک ولی اونایی که از بلندی کمی خم می‌شن... خدا! اونا خیلی بهترن... نمی‌تونم خودم و به عنوان یه زن خوش رفتار یا پاک معرفی کنم، اما وقتی خواسته‌ای دارم، هیچ مشکلی هم برای درخواستش ندارم.
اما هیچکدوم از این مردای تو این اتاق هیچوقت متوجه این موضوع نمی‌شن. انقدری نگاهش می‌کنم تا خودش برداشت کنه و وقتی که با نفرت پوزخند می‌زنه، دوباره برمی‌گردم تا بهش نگاه می‌کنم.
_تو فقط یه هرزه معمولی هستی، مگه نه؟

می‌فهمم که دست بردار نیست و می‌خواد بدونه چند بار سکس داشتم، پس میرم نزدیک میله‌ها و سینه‌هام می‌چسبه به فلز سرد.
_درسته. من فقط یه هرزه معمولی هستم و بیشتر از هر کسی آلت تو مقعدم دفن شده. من اون دختر معصومی نیستم

که دنبالش می‌گردی. من اون دختری نیستم که فکر می‌کنی.

لحظه‌ای طولانی من و نگاه می‌کنه و وقتی از من فاصله می‌گیره، سنگینی از روی شونه‌هام کنار می‌ره. وقتی از روی ناامیدی دور می‌شه، متوجه اشتباه خودم می‌شم. باید نقش یه فرشته رو بازی می‌کردم. اون موقع شاید من و می‌خرید و می‌برد خونه اش و تا وقتی خونریزی کنم باهام سکس می‌کرد، ولی بعد از تموم شدن، دیگه باهام کاری نداشت. من و کنار می‌ذاشت و دنبال دختر معصوم بعدی می‌گشت. ولی حالا یکی از این مردای بیمار من و می‌خره و ازم استفاده می‌کنه تا هیچ چیزی ازم باقی نمونده باشه.

گرچه ممکن بود بدترین لحظه زندگیم باشه، ولی شاید تنها شانسم برای آزادی بود. به اطراف نگاه می‌کنم، چشمم به اون مرد پیر با بینی شکسته می‌افته، نگاه مرگبارش مستقیم به من دوخته شده و می‌دونم که قطعاً از این قضیه دست برنمی‌داره. اون امشب روی من دست میذاره و تا برنده نشه دست بردار نیست... با نگرانی آب دهنم و قورت میدم و سعی می‌کنم تا یه کاری کنم دستام نلرزند، ولی انگار از خودم یه درخواست غیرممکن دارم. قلبم تند می‌زنه و

ضربانش توی گوشم پر سر و صداست... به شدت نیاز دارم که این تموم بشه. باید از اینجا بیرون برم.

دوباره میله‌ها رو می‌چسبم، سعی می‌کنم گریه نکنم. هر کاری کردم که این مردای لعنتی رو دور کنم، اما با این کار فقط توجه اشون رو به دخترای دیگه جلب می‌کنم. لحن تلخ و تند تو حرفام واقعی نیستند و طولی نمی‌کشه که یکی از این مردا به راحتی متوجه نقاب ترسی که به صورتم زدم می‌شه. زمان کُند می‌گذره و حس می‌کنم ساعت هاست که اینجا ایستادم. اکثر مردا حالا که انتخابشون و برای پیشنهاد کردن، مشغول صحبت با همدیگه هستند و نوشیدنی می‌خورن، این باعث میشه که ما دخترا چند دقیقه‌ای در آرامش باشیم.

با این حال، این تغییری تو واقعیت ایجاد نمیکنه که از اول شب چشمای هیزشون روی بدنمون ثابت مونده. پاهام به خاطر این پاشنه‌های بلند درد می‌کنن و در آستانه‌ی غش کردن هستم که صدای بلند میکروفن از بلندگوها به گوش می‌رسه. خون تو رگام یخ می‌کنه وقتی که یه فردی که ظاهراً مسئول حراج هست، روی سکویی که دید کاملی از جمع داره قرار می‌گیره.

_آقایون، لطفاً... توجه شما رو جلب می‌کنم... مراسم امشب ما آغاز می‌شه.

به محض اینکه حرف می‌زنه، مثل اینکه از قبل هماهنگ کرده باشن، مردای حاضر توی سالن آروم آروم به سمت سکو حرکت می‌کنن. دیگه از اون حرف زدنای دوستانه خبری نیست. هرکدومشون دارن به اون یکی به چشم رقیب اصلی نگاه می‌کنن. این حراج فقط یه معامله ساده نیست... یه رقابت سنگینه. یه نبرد تمام‌عیار واسه اینکه ثابت کنن کی پولدارتره، کی قدرت بیشتری داره. انگار هرکسی می‌خواد برتریش و نشون بده... وقتی همه سر جای خودشون قرار می‌گیرن، مسئول حراج میکروفن و برمی‌داره و شروع می‌کنه:

_قوانین مزایده مثل همیشه است. هرکی خواست پیشنهاد بده، دستش و ببره بالا. مزایده از پانصد هزار دلار شروع می‌شه و هر بار باید صد هزار تا صد هزار تا زیاد بشه. پیشنهاد نصفه نیمه قبول نیست. برنده‌ها باید تا یه ساعت بعد، کل مبلغ و تسویه کنن تا بتونن جایزه‌اشون و تحویل بگیرن. پول نقد یا انتقال بانکی فوری قبول می‌کنیم، ولی فقط اگه پول همون لحظه تو حساب ما باشه. اگه پول نداری یا نمی‌تونی تو یه ساعت جورش کنی، بهتره همین حالا دست از سرمون برداری و وقتمون و تلف نکنی. در

غیر این صورت، اسمت می‌ره تو لیست سیاه و دیگه هیچوقت دعوت نمی‌شی.

یه دور به همه نگاه می‌کنه تا مطمئن شه حرفاش و کامل متوجه شدن، بعد با دست به سمت اولین دختر اشاره می‌کنه. روی تابلوی اسمش نوشتن، استیسی...
_خب، حتماً همه مشتاق شروع هستین. بدون وقت تلف کردن... اولین دختر امشب، استیسی. کسی هست که پانصد هزار پیشنهاد بده؟

یکی از مردا که قبلاً در موردش شنیده بودم.دهمون مریضی که عاشق دخترای باکره‌است... با اشتیاق دستش و بالا می‌بره و می‌گه:
_اینجا!

نگاهم با سرعت به سمتش کشیده می‌شه. انگار دقیقاً همون کسی رو پیدا کرده که دنبالش بوده. یکی دیگه از اون طرف سالن داد میزنه:
_ششصد!

مسئول حراج بلافاصله ادامه می‌ده، صداش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاهه، آزاردهنده و بی‌رحم.

_هشتصد!

_نهصد!

حالم داره بد می‌شه و اوضاع معده‌ام کاملا خرابه و حالت تهوع دارم... همون مردی که باکره ها رو دوست داره با غرور اعلام میکنه:
_یک میلیون!

لعنت بهش. دیگه نمی‌تونم تماشا کنم. برمی‌گردم، می‌چسبم به میله‌های قفس و با حال خراب نفس‌نفس می‌زنم. انگار اکسیژن کم آوردم. اشک توی چشمام جمع می‌شه. این واقعیت داره... من دارم مثل یه کالا خرید و فروش می‌شم و به بالاترین پیشنهاد فروخته می‌شم... تا هر کاری خواستن باهام بکنن. سرم و به میله‌ها تکیه می‌دم و حس می‌کنم یه حمله‌ی عصبی داره نزدیکم می‌شه. سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم. نمی‌خوام که اونا اشکام و ببینن.
نمی‌خوام لذت ببرن از این که تونستن من و بشکنن... باید قوی تر از این حرفا باشم. دختر اول حدود دو میلیون دلار به فروش می‌ره. وقتی مسئول حراج می‌گه "فروخته شد" صدای ناله‌ی دختر توی سالن می‌پیچه. حتی سمتش برنمی‌گردم تا نگاهش کنم. نمی‌خوام صورتش و ببینم.

نمی‌خوام بدونم کی خریدتش... این فقط باعث می‌شه کابوسام بیشتر بشن.

اشک از روی گونه ام پایین می‌چکه. مرد اسم "بریتنی" رو صدا می‌زنه. دختر دوم... دستام شروع می‌کنن به لرزیدن، می‌دونم که من نفر بعدیم. مزایده شروع می‌شه. همونطور که اشکام و پاک می‌کنم، حس می‌کنم یکی داره نگاهم می‌کنه. یه نگاه سنگین و نافذ که روم سنگینی می‌کنه. سرم و بالا می‌گیرم... گوشه‌ی تاریک سالن، جایی که نور بهش نمی‌رسه، یه مرد ایستاده. قد بلند، با چهره‌ای تیره... از این فاصله نمی‌شه دقیق گفت. فقط می‌دونم یه چیزی تو وجودش خطرناکه. یه چیزی که بهم می‌گه باید ازش دور شم.
چشماش... اون نگاه تیره‌ی کشنده... مستقیم توی چشمام خیره شده جوری که انگار دارن روحم رو می‌بلعن. نه لباسم و نگاه می‌کنه، نه بدنم... فقط زل زده به چشمام و همون باعث می‌شه قلبم تند بزنه. نگاهمون بهم خیره است تا وقتی که صدای حراج گذار با گفتن اسم "میستی" سالن رو پر می‌کنه. نفسم بند میاد. بالاخره نوبت من شد. سریع نگاهم و از اون مرد مرموز می‌گیرم و برمی‌گردم سمت مرد. مردای تو سالن از همه طرف بهم زل می‌زنن و به بدنم خیره نگاه می‌کنن. پاهام داره می‌لرزه.

_پانصد هزار... کسی پیشنهادی می‌ده؟

اون پیرمردی که دماغش شکسته با لبخندی چندش‌آور دستش و بالا می‌بره:
_اینجا... پانصد هزار.

لعنت! حالم داره بهم می‌خوره. اگه فقط یه ذره کمترِ از این چیزی که هست قوی بودم، تا حالا بالا آورده بودم. یه نفر دیگه دستش و بلند می‌کنه و میگه:
_ششصد!

چشمام بین جمعیت می‌چرخه، سعی می‌کنم بفهمم کی حرف می‌زنه.
_هفتصد...

_من اون هرزه رو با هشتصد می‌برم...

صدای زمخت مرد دماغ شکسته بلند میشه و نگاه تیره اش دوباره روی من ثابت میمونه... یه لبخند زشت، روی لبای خونیش نشسته که بی‌صدا داشت بهم می‌گفت حاضرِ تا تهش بره، فقط واسه اینکه لذت آخر رو خودش ببره... واسه اینکه من و با دستای خودش نابود کنه. با هر پیشنهاد

جدید، دلم بیشتر پایین می‌ریزه. با چشمای گرد شده فقط زل می‌زنم به اون آدمای مریضی که با نگاهای کثیفشون، بدن من و برانداز می‌کنن. واقعاً برام سؤال شده که تحقیر کردن من، براشون چقدر ارزش داره؟
_نهصد.

_یه میلیون...

صدای نحس دماغ شکسته بازم بلند میشه... لحن مطمئنش باعث می‌شه دلم بخواد تخماش و از گلوی نحسش بکشم بیرون و با همونا خفش کنم.
_یه میلیون و یکصد....

_یه میلیون و دویست...

هر پیشنهاد مثل زهری می‌مونه که به بدنم تزریق شده... نگاه از اون شخص برنمی‌دارم. داره دودل می‌شه. انگار از این بیشتر نمیتونه و فقط چند ثانیه بعد از این فکرم، دوباره دستش و بلند می‌کنه:
_یه میلیون و دویست و پنجاه.

مردی که مسئول حراجه سر تکون می‌ده.

_پیشنهاد نصفه نداریم آقا. یه میلیون و سیصد می‌دی یا نه؟

دماغ‌شکسته پافشاری می‌کنه.
_همون یه میلیون و دویست و پنجاه.

_قوانین من و بلدی. یا یه میلیون و سیصد می‌دی، یا برو کنار تا مردای واقعی وارد شن...

دماغ شکسته دندوناش و به هم فشار می‌ده و یه نگاه دیگه به من می‌اندازه. واسه اینکه نمک روی زخمش پاشیده باشم، دستم و تا گلو بالا می‌برم، انگشتم و روی گردنم می‌کشم و بی‌صدا تهدیدش می‌کنم که اگه بخواد ادامه بده، چجوری می‌فرستمش جهنم. نگاهش تیز می‌شه، بعد دستش و بلند می‌کنه و میگه:
_یه میلیون و سیصد.

مرد سری تکون می‌ده.
_به مهمونی برگشتی...

بعد نگاهش رو دور سالن می‌چرخونه.
_کسی هست که یه میلیون و چهارصد بده؟

_اینجا...

یه صدای تازه از یه گوشه بلند می‌شه. دستش و بالا می‌بره و رنگ از رخ دماغ شکسته می‌پره و صورتش از عصبانیت سرخ می‌شه. قیمت ها همینطور بالا می‌ره و من تو قفسم می‌چرخم، می‌چسبم به میله‌ها و سرم و بهش تکیه می‌دم. دیگه برام مهم نیست کی برنده می‌شه. فرقی نمی‌کنه. چه بیفتم دست دماغ شکسته، چه یه عوضی دیگه، همشون قراره یه کار باهام بکنن... تبدیلم کنن به یه وسیله. یه کالا واسه مصرف شخصیشون! یه سایه می‌افته کنار قفسم. سرم و بالا می‌آرم و همون مرد عجیب و مرموز که قبل تر دیده بودم و میبینم که این بار درست روبه‌روم ایستاده. نگاهش قفل می‌شه توی نگاه من و یه لحظه حس می‌کنم به دره ی سیاه جهنم خیره شدم. حتی یه لحظه هم شک ندارم... این مرد، خود شیطانه.

چشماش و ازم می‌گیره و من با یه نفس لرزون از تنش رها می‌شم و دستام هنوز روی میله‌ها می‌لرزه. انگار فقط نگاهش کافیه که من و اسیر خودش کنه. دیدنش از نزدیک، یه‌جوری به تنم ترس و لرز انداخته که با هیچ وحشت دیگه‌ای قابل مقایسه نیست. فقط یه قدم به جلو برمی‌داره و مردای اطرافش، بی‌صدا عقب می‌کشن. حالت نگاهشون از

تیز و خطرناک به مضطرب و نگران تغییر می‌کنه. مرد، سرش و بالا می‌آره و مستقیم زل می‌زنه تو چشمای مردی که مسئول حراجه، با لحنی جدی و لهجه‌ی غلیظ رومانیایی می‌گه.
_این یکی مال منه.

مرد جا می‌خوره و چشماش گرد می‌شه همه به سمت اون مرد برمی‌گردن. به رئیس این نمایش کثیف، همونی که من و از توی خیابون دزدید و این شو رو راه انداخت نگاه می‌کنم. با ترسی پنهون، یه نگاه به قفس من می‌اندازه، بعد مستقیم زل می‌زنه به اون کابوس رومانیایی.
_می‌تونیم خصوصی مذاکره کنیم.

اون لحظه است که می‌فهمم همه‌ی این عوضیا تو این انبار زیرزمینی لعنتی، خوب می‌دونن این مرد کیه و اینکه چشمش من و گرفته، یه چیز خیلی مهمه... فقط ای کاش می‌فهمیدم چرا.
_نه...

مرد خشن و ترسناک جواب می‌ده، همون لهجه‌ی ضخیمش یه حسی رو ته وجودم بیدار می‌کنه.
_گفتم مال منه. همین حالا می‌برمش.

پشتم با شدت به میله‌های قفس برخورد می‌کنه، تازه می‌فهمم ناخودآگاه داشتم عقب‌عقب می‌رفتم تا از صاحب جدیدم فاصله بگیرم. هیچ قراردادی بسته نشده، ولی ته دلم می‌دونم اون هر چی بخواد، می‌گیره.
_خ... خوبه...

اون قاچاقچی آشغال می‌گه و با ترس به چشمای تنگ شده‌ی مردِ رومانیایی نگاه می‌کنه، طوری که زانوهام می‌لرزن از دیدنش.
_مال توئه. اون مال توئه.

خیلی جدی زمزمه میکنه:
_همینطور فکر می‌کردم.

دوباره به قفسم نگاه می‌ندازه؛ این‌بار با دقت تمام. نگاهش از بالای سرم شروع می‌شه، آروم و دقیق میاد پایین... تا حلقه‌های موی بلوندم، قوس کمرم، سینه‌هام، خط کمرم، و بعد تا مچ پاهام که با این پاشنه‌های مزخرف سیاهم دارن وزنم و تحمل می‌کنن. نگاه تأیید آمیزش دل و روده‌ام و مچاله می‌کنه. یه قدم کوچیک می‌رم جلو و درست وسط قفس می‌ایستم، نگاهم هنوز قفل چشماش شده. نمی‌تونم چشم

بردارم. نفس عمیقی می‌کشم، هر ثانیه این اتصالِ لعنتی عمیق تر و سنگین تر و ترسناک تر می‌شه. درست انگار که از قبل برنامه ریزی شده باشه، همون نگهبان درشت اندامی که با دماغ شکسته اومده بود، کنار در قفسم ظاهر می‌شه و مجبورم می‌کنه نگاهم و از مرد رومانیایی بدزدم. همون نگهبانی که تا یه ساعت پیش بی‌هیچ ترحمی حاضر بود بذاره یه روانی من و بخره، حالا جوری نگاهم می‌کنه که انگار ته دلش برام متأسفه... زیر لب میگه:
_خدا به روحت رحم کنه.

نگام می‌کنه، کلید و توی قفل می‌چرخونه و درو باز می‌کنه. چشماش پر از تاریکی هستن. ترس مثل زهر توی رگ هام شروع به حرکت میکنه. همین مرد، تا چند دقیقه پیش، یه قاتل بی‌احساس بود... و حالا چون این مرد رومانیایی گفته "اون مال منه" یهو ترس برش داشته که من و بهش تحویل بده؟ خب... لعنت بهش.ددر قفس باز می‌شه و ناخودآگاه چشمم می‌افته به مسئول حراج. همون نگاه پُرترحم رو توی چشماش اون هم می‌بینم. حتی اون دماغ شکسته‌ی بی‌شرف هم دیگه حرفی نمی‌زنه. مرده رومانیایی چشم تو چشمم می‌دوزه، اون‌قدر عمیق که حس می‌کنم نگاهش مثل یه لیزر پوستم تنم و می‌سوزونه. بعد با اون لهجه‌ی غلیظ و خفن رومانیاییش می‌گه:

_بیا اینجا...

صداش مثل فرمانی برام نازل می‌شه، فرمانی که حتی نمی‌تونم باهاش بجنگم. سخت نفس می‌کشم. سالن پر از سکوتی ترسناکه. همه نگاهم می‌کنن که چطوری با پاهام که دارن از ترس می‌لرزن، از قفس بیرون میام. صدای تق‌تق پاشنه‌هام روی زمینِ سیمانیِ خونی‌شده توی سالن می‌پیچه. یه قدم... بعد یکی دیگه... هر قدمی که برمی‌دارم، انگار دارم یه قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شم. چی از من می‌خواد؟ کیه این مرد که با یه جمله کل سالن رو ساکت می‌کنه و همه رو می‌شونه سر جاشون؟ قلبم داره از سینه ام می‌زنه بیرون و دستام خیس عرق شدن. اما نگاش هنوز من و اسیر خودش نگه داشته، تا جایی که بالاخره می‌رسم جلوش و تموم تنم از ترس می‌لرزه.
صداش آرومه، ولی طوری تو گوشم می‌پیچه که انگار تو سالن اکو شده...
_حالا خوب گوش کن... تو مال منی. فقط مال من. نه جایی برای فرار هست، نه جایی برای قایم شدن. نه آزادی‌ای هست، نه بخششی. اگه از قوانین من پیروی کنی، زندگی کنار من می‌تونه راحت باشه. شاید حتی لذت‌بخش. اما اگه نه... اگه نافرمانی کنی... هر لحظه از عمرت آرزوی مرگ می‌کنی. واضح بود؟

آب دهنم و به زور قورت میدم. نمی‌خوام جلوش خرد شم. با ترس سر تکون می‌دم و از اعماق قلبم می‌دونم هیچکدوم از حرفاش و الکی نمی‌گه و بلوف نزده... وحشت مثل گلو بند دور گلوم پیچیده و نمی‌ذاره نفس بکشم. به زور، با صدای گرفته می‌گم:
_آره... فهمیدم.

چشمای تیره اش می‌درخشن و حتی برای یه لحظه هم نگاهش و ازم نمی‌گیره.
_اسمت چیه؟

_کیارا... کیارا متیوز.

صدام حتی به گوش خودم هم ضعیف و خفه اس. قد و هیکلش فضا رو پر کرده و انگار میتونه من و درسته قورت بده...با همون لهجه‌ی غلیظی که انگار هویتم و با یه جمله ازم می‌گیره، میگه:
_این آخرین باریه که اسم کیارا متیوز رو می‌شنوی... گذشته ات رو فراموش کن. از حافظه ات پاکش کن. دوستات، خانواده ات، کالج یا کارِت... دنیای تو فقط حول من می‌چرخه. تنها الویتت توی زندگی، خواسته های منه.

لعنتی... سرم رو با سنگینی خاصی تکون می‌دم. اون‌قدر حس فشار و بی‌پناهی دارم که انگار وزن دنیا روی شونه هامه. یه لحظه از ذهنم می‌گذره نکنه یه دیوونه است که فکر میکنه یه چیزی تو مایه های ددی و بِیبی میخاد! ولی چیزی که تو رفتارش می‌بینم فراتر از فکر و خیاله. این مرد دنبال یه دختر لوس و بازیگوش نیست که براش ناز کنه و بگه "بابایی" نه... اون چیزی که می‌خواد، تسلیم مطلقه و منظورم از "تسلیم" اون نمایش های شیک و پاستوریزه ی پنجاه طیف خاکستری نیست. نه... دارم از یه تاریکی عمیق تر حرف می‌زنم. اون می‌خواد مالک مطلق من باشه. می‌خواد طوری هویتم و ازم بگیره که دیگه هیچ اثری ازم نمونه. انگار هیچوقت وجود نداشتم. اسمم از هر پرونده و مدارکی پاک می‌شه. اونایی که من و می‌شناختن، شک می‌کنن که اصلاً وجود داشتم. دوستام، کارم، گذشته ام... همه‌چی دود می‌شه و می‌ره روی هوا. چند لحظه ی دیگه هم با اون نگاه سردش زل می‌زنه بهم، انگار منتظره لب باز کنم و مخالفت کنم. ولی من احمق نیستم. خوب می‌دونم کی باید زبونم و گاز بگیرم و سکوت کنم. وقتی چیزی نمی‌گم، با یه تکون سر راضی می‌شه.

_دنبالم بیا.

بدون اینکه حتی یه کلمه‌ی دیگه بگه، برمی‌گرده و با قدم‌هایی محکم و مطمئن به‌سمت خروجی راه می‌افته.
هیچکس تو اون سالن جرأت نمی‌کنه بهش نزدیک شه، چه برسه به اینکه حرفی بزنه. حتی نگاه هم بهش نمی‌ندازن.
البته اونم پشت سرش و نگاه نمی‌کنه... چون مطمئنه که من دنبالش می‌رم و درست هم فکر می‌کنه! قدم به قدم باهاش میرم، نه از سر اینه از دستورش پیروی کرده باشم، بلکه چون تنها چیزی که برام مونده، امید به بیرون رفتن از این جهنمه.

از پله‌ها بالا می‌ریم و بالای پله ها، نگهبان دشت هیکلی که از قبل دیده بودمش، وایساده. وقتی نگاهمون تو هم قفل می‌شه، تو چشماش یه ترحمی هست که مجبورم می‌کنه نگاهم و ازش بدزدم. اون در و باز می‌کنه و من انتظار دارم این مرد اول از من بره بیرون. ولی برعکس، می‌ایسته و با دست اشاره می‌کنه که من اول از در، رد شم...واقعا جا می‌خورم. شاید مطمئن شده خطری تو چند ثانیه ی آینده تهدیدم نمی‌کنه، پس... با تردید پا می‌ذارم بیرون. دستش آروم می‌خوره به کمرم، انگار یه جنتلمن واقعی داره همراهیم می‌کنه. تنم یخ می‌زنه. یه لرز از تماسِ دستش می‌افته به بدنم... ولی خودم و مجبور می‌کنم که همچنان بی‌تفاوت باقی بمونم.

تو هوای سرد زمستون قدم می‌ذارم بیرون. بادِ سرد مستقیم از پوستم رد میشه و به استخونم میرسه. نگاهم و اطراف اون منطقه می‌چرخونم. یه محوطه‌ی صنعتی متروکه است، تاریک، فرسوده، مثل حال من. همه چی انگار برام ته خطه. نگاهم روی یه اس‌یووی مشکی قفل می‌شه، با شیشه‌های دودی که دقیقاً جلوی در پارک شده. مثل اینکه منتظر ماست. راه می‌افتم سمتش، با احتیاط، دنبال هر فرصتی برای فرار هستم. ناگهان با لحن سنگین و پر از تهدیدش کنارم ظاهر می‌شه و میگه:
_اگه بخوای فرار کنی، اون چیزی که منتظرته خیلی بده... بهتره هیچوقت تجربه اش نکنی!

گلوم از ترس خشک می‌شه و نگاه سریعی بهش می‌ندازم.
_نمی‌خواستم فرار کنم.

نگاهش تیزتر می‌شه، معلومه باور نکرده. ولی به‌جای واکنش تند، فقط در ماشین و باز می‌کنه و یه اشاره‌ی خشک بهم میکنه.
_سوارشو...

یه لحظه نگاهم و بین در و اون جا به جا می‌کنم. می‌دونم از لحظه‌ای که پام و بذارم توی اون ماشین، دیگه راه برگشتی برام وجود نداره.
_تو کی هستی؟

قبل از اینکه بترسم، سؤال بعدی هم از دهنم بیرون می‌پره:
_کجا داری منو می‌بری؟

بدون اینکه حتی پلک بزنه، می‌گه:
_وقتش که برسه. تو عمارت همه چی رو می‌فهمی. فعلاً فقط ساکت باش...

این بار وقتی نگاهم می‌کنه، تو نگاهش یه تهدید واقعی موج می‌زنه. یعنی یا سوار می‌شی، یا... ساکت، بی‌هیچ حرفی، سوار ماشین می‌شم. اونم پشت سرم میاد و در و می‌بنده. فضای داخل ماشین سنگین تر از لحظه اس که نشستم می‌شه. یه قطره اشک از چشمم می‌لغزه و می‌افته روی استخون ترقوه ام. راننده حرکت می‌کنه و من فقط می‌تونم به یه چیز فکر کنم. زندگی که قبلا داشتم، دیگه تموم شد... از این‌جا به بعد... من یه مرده‌ی متحرکم.

کیلیان

حس سنگینی ناامیدی که از این دختر معصوم حس میکنم، مثل یه غبار خفه کننده تو فضای ماشین پخش شده. دستاش و مشت کرده و گذاشته روی رونای لختش، انگار می‌خواد لرزششون و پنهون کنه... ولی نمی‌تونه از من پنهونش کنه. من ترس و خوب می‌شناسم. با یه نگاه تشخیصش می‌دم. بوی ترس مثل یه بوی محرک برام جذابه، معتادشم... وقتی چشمام به چشماش خورد، اون ترس خالصی که تو نگاهش بود، مستقیم قلبم و نشونه گرفت... اون لحظه بود که می‌دونستم باید مال من بشه. من عادت ندارم چیزی رو که توجهم و جلب میکنه، بخوام! نه، من به دستش میارم... یا با قرارداد یا با زور. فرقی نمی‌کنه... و اونم از این قاعده مستثنی نیست. ساعت از دو نصف شب، گذشته و هنوز سه ساعت دیگه راه داریم. نگاهم می‌ره سمتش. با اینکه صورتش پر از خاک و خون و زخمه، نمی‌شه زیباییش و انکار کرد. نمی‌دونم چند وقت تو اون قفس لعنتی زندونی بوده، ولی معلومه اون حرومزاده‌هایی که زن می‌فروشن ذره‌ای به حال و روزشون اهمیت نمی‌دن. البته که مردایی که برای همچین زنایی پول

می‌دن، دنبال تمیزی و لطافت نیستن... براشون مهمه اون بدن چقدر تنگه، یا اینکه چقدر می‌تونن از درد و جیغ زدنش لذت ببرن و این دختر؟ با یه معجزه از اون سرنوشت نجات پیدا کرد.

ولی نه اینکه من خیلی بهتر باشم. منم قراره بکنمش... راستش اگه وقت داشتم، شب و روز می‌کردمش... ولی خب، سرم شلوغه. خب از این لحاظ شانس باهاش یار بوده. از این به بعد همه‌ی نیازام باید با خواست و تن اون رفع شه. ولی من، برخلاف اون مردای خوک صفت، همون‌قدری که می‌گیرم، می‌دم. نمی‌دونم چی شد که تصمیم گرفتم مالکش بشم. نه اهل نگه داشتن حیوون خونگی‌ام، نه دنبال دردسر. ولی این یکی... آره، یه دردسر واقعیه. با اون شعله‌ی لجبازی که تو چشماش می‌سوزه، بعیده راحت زیر بار بره. ولی آخرش مجبوره که کوتاه بیاد. چون من مجالی برای انتخاب نمی‌ذارم.

می‌دونم نگه داشتنش قراره اعصابم و بهم بریزه، ولی با همه‌ی اینا، از همون لحظه‌ی اولی که دیدمش، فهمیدم باید مال من باشه. من نیاز دارم یه وارث داشته باشم؛ یه کسی که بعدِ من، همه‌چی رو به دست بگیره. هنوز نمی‌دونم اون باید مادر بچه ام باشه یا نه... فقط می‌دونم اون لحظه، وقتی

از اون طرف سالن چشمام بهش افتاد، التماس و تو نگاهش دیدم و انگار همون نگاه بود که صدام می‌زد و اون لحظه‌ای که مردای دیگه داشتن روش قیمت می‌ذاشتن؟ حالم ازش بهم خورد. اگه یکی دیگه برنده شده بود، بازم پیداش می‌کردم و اون عوضی رو تیکه پاره می‌کردم. ولی گذاشتن اینکه کار به اونجا برسه یعنی اینکه جیب اون حیوونِ احمق، ازکیل پر می‌شد و من نمی‌تونستم این پاداش رو بهش بدم. ازکیل و دار و دسته اش از اون حرومزاده های کثیفن. فقط برای اینکه تو پخش مواد کمکمون می‌کنن، هنوز زنده ان. پسرعموم، سرجیو، می‌گه فعلاً لازممون می‌شن. ولی من هر بار پام و می‌ذارم اونجا و می‌بینم چی به سر این زنا میارن، دلم می‌خواد همشون و با دستای خودم بکشم.

معمولاً اون زنا برام مهم نیستن، ولی این یکی فرق داشت. یه چیزی توی نگاهش بود... یه چیزی که وادارم کرد خودم برم و به ازکیل یادآوری کنم چقدر راحت می‌تونم حذفش کنم. ولی حالا... با این زن چی‌کار کنم؟ بندازمش تو زیرزمین و هروقت دلم خواست ازش استفاده کنم؟ یا بذارم تو خونه بچرخه؟ نگاهم می‌ره پایین... روی اون زخم‌ها، خون خشک شده، کبودیا... حالم و بد می‌کنه. دلم می‌خواد یادش بدم دیگه هیچوقت اجازه نده کسی به این روز

بندازتش. البته، دیگه نیازی به اون درس نیست. چون دیگه مال منه. چه بخواد، چه نخواد... این خونه، تا وقتی نفس می‌کشه، زندونِ اونه. چه در آرامش کامل باشه و چه در اسارت. نگاهم برمی‌گرده بالا... اونم داره نگاهم می‌کنه و تو اون چشمای سبز، میلیون‌ها سواله... احتمالاً داره فکر می‌کنه از اینجا به بعد، چه بلایی سرش میاد. می پرسم:
_ آخرین باری که آب خوردی کی بود؟

اگه قراره توی این سبک زندگی سنگینی که قراره توش پرت شه ،دوام بیاره... باید انرژیش و حفظ کنه. با ترس مشخصی آب دهنش و قورت می‌ده و با صدای آرومی میگه:
_نمی‌دونم... دقیق یادم نیست.

یه چیزی بهم می‌گه همین که توی خونه ام احساس راحتی کنه، اون صدای آرومش تبدیل می‌شه به یه زبون تیز و طلبکار و دقیقاً همچین زنی توی دنیای من می‌تونه دووم بیاره! سری تکون می‌دم و درست مثل اینکه از قبل برنامه ریزی شده باشه، راننده ام بی‌هیچ حرفی یه بطری آب دستم می‌ده. درش و سریع باز می‌کنم و می‌دم بهش. آروم بطری رو از دستم می‌گیره، اما توی نگاهش یه دودلی شدید موج می‌زنه؛ هنوز نمی‌دونه باید بهم اعتماد کنه یا نه، ولی بدنش

اون قدری تشنه است که نمی‌تونه مقاومت کنه، پس جرعه‌ای از آب می‌نوشه.

همونطور که می‌نوشه، زل زده بهم. هنوز هم اعتماد نداره، که البته انتظاری هم ندارم که داشته باشه. من ناجیش نیستم و قطعاً قهرمانش هم نیستم. تا وقتی این و خوب درک کنه، مشکلی بینمون پیش نمیاد. با خودم فکر می‌کنم اگه قراره این مسیر طولانی رو توی این حالت سپری کنیم و اونم نتونه یه ذره آروم بگیره، این سفر خیلی خسته کننده می‌شه. دست می‌برم توی جیب کتم و شیشه کوچیک قرص هارو لمس می‌کنم. درش میارم درش و باز می‌کنم و حس می‌کنم نگاهش مثل لیزر داره توی وجودم نفوذ می‌کنه. یه قرص می‌ریزم کف دستم و به طرفش می‌گیرم. با ابروهای بالا رفته و منتظر نگاش می‌کنم. اما اون نه تسلیم می‌شه نه دست پاچه می‌شه. فقط با تردید زل می‌زنه به دستم و سرشو تکون می‌ده.

_اون چیه؟

_بخورش. کمکت می‌کنه ریلکس شی.

_لازم ندارم ریلکس شم.

_بخورش. دیگه این حرف و تکرار نمی‌کنم.

فکش و محکم به هم فشار می‌ده. توی اون چشمای وحشت زده اش یه شعله از عصبانیت می‌درخشه. با لحن ناراحتی میگه:
_فکر کردی نمیفهمم؟ همین که اون قرص لعنتی رو بخورم، چند ساعت دیگه بیدار می‌شم و می‌بینم تو و راننده ات دوتایی دارید بهم تجاوز می‌کنید. نه ممنون...
نمی‌خورم.

نفسی عمیق می‌کشم تا خودم و آروم کنم. اینکه ازم بترسه به خاطر قدرتم یه چیزه، ولی اینکه از سر بدبینی و نادونی بترسه، یه چیز دیگه است. همین رفتار هاست که باعث می‌شه بعضی مردها کشته بشن. با عصبانیت اما کنترل‌شده می‌گم:
_نه، فکر نمی‌کنم نفهم باشی. ولی یه چیز و واست روشن می‌کنم. اگه بخوام بکنمت، که می‌خوام... لازم ندارم بی‌هوشت کنم. می‌گیرمت، درست مثل اون حرومزاده هایی که توی انبار بودن. ولی خوش شانسی آوردی چون برعکس اونا، زن بیهوش به کار من نمیاد. به نظرت من چه جور مردی هستم؟

با لحنی پر از تحقیر زیر لب می‌گه:
_به نظرم، تو همون مردی هستی که زنای دزدیده شده رو می‌خری. همین یه جمله واسه شناختن جنس تو بسه.

خب... پس زبونش هم به اندازه‌ی چشماش تیزه. ازش خوشم میاد! دلم می‌خواد ببینم وقتی اون زبونش و دارم بین دندونام، له میکنم، بازم این‌قدر زبون درازی میکنه یا نه.
_حق داری بهم شک کنی. من آدم خوبی نیستم. پس گوش کن. اگه تا دو ثانیه دیگه این قرص رو نخوری، خودم با زور فروش می‌کنم تو حلقت... انتخاب با خودته! دلت می‌خواد مزه‌ی خشم من و بچشی یا عاقل باشی و کاری کنی که توی لیست آدمای خوبم بمونی؟

چشماش پر از آتیشه وقتی دست دراز می‌کنه و قرص و از کف دستم برمی‌داره. با چنان جسارتی قرص و می‌ذاره روی زبونش که انگار داره بهم اعلان جنگ می‌ده ولی حتی یک لحظه هم نگاهش و ازم نمی‌گیره. انگار داره با ذهنش فریاد می‌زنه و تیرهای سمی به سمتم پرتاب می‌کنه، اما این شگردها رو من اثری نداره! گرچه باید بگم جسارتش تحسین برانگیزه. خیلیا جرئت اینکه جلوی من حتی کلمه ای حرف بزنن هم ندارن، چه برسه به اینکه بخوان باهام بحث کنن... بطری آب و بالا می‌بره و

همزمان که ازش می‌خوره، خیره نگاهم می‌کنه. قرص قویه و توی چند ثانیه اثر می‌کنه و همین که وارد معده اش می‌شه، اخماش می‌ره تو هم و احتمالاً داره بی‌حسی و سنگینی رو حس می‌کنه. با همون صدای گرفته می‌پرسه:
_چی‌شده؟ چی‌کارم کردی؟ این چی بود؟

آروم و با صدایی بم و مرموز زمزمه می‌کنم:
_ بخواب، فرشته... راه درازی در پیش داریم.

و درست همون لحظه، چشماش بسته می‌شن. سرش می‌افته کناری و تکیه داده به پشتی صندلی. دستم و می‌برم سمتش، بازوش و لمس می‌کنم و تماس پوستم با پوست داغش یه لرزش هیجان انگیز از نوک انگشتام تا تموم بدنم و در بر می‌گیره. یه لحظه مکث می‌کنم، فقط برای اینکه نگاهش کنم... بعد سریع حواسم و پرت می‌کنم و دستم و می‌برم سمت اهرم صندلی، می‌کشمش عقب تا راحت تر بخوابه و بعد، کتم و درمیارم و روی تن نیمه برهنه اش می‌ندازم تا گرمش شه.

برمی‌گردم سر جام و آماده‌ی مسیر طولانی می‌شم، اما نگاهم ازش برداشته نمی‌شه. یه معصومیتی تو چهره اش هست، یه نرمی خاص... انگار قبل از اینکه مردای ازکیل

بدزدنش، زندگی ساده‌ای داشته. شاید دانشجو بوده، یا تازه فارغ التحصیل شده و دنبال جایی تو این دنیای بی‌رحم می‌گشته، جایی که دیگه هیچوقت شانسی برای پیدا کردنش نخواهد داشت... اگه با من باشه! حدود یه ساعتی تو مسیر بودیم که صدای زنگ تماس، سکوت ماشین و می‌شکنه. یه آه سنگین می‌کشم. امروز خودش به اندازه کافی لعنتی بوده. آخرین چیزی که الان می‌خوام سروکله زدن با کاراست. ولی وقتی تو جایگاه من باشی، انتخاب کردن؟ یه شوخی مزخرفه! گوشیم هنوز تو جیب کتِ رسمیمه، پس خم می‌شم سمتِ کادوی جدیدم و درش میارم و نگاهی بهش میندازم تا مطمئن شم هنوز بیهوشه. احتمالاً حداقل یه ساعت دیگه هم همینطور می‌مونه. صفحه‌ی گوشی که روشن می‌شه، اسم پسرعموم میاد بالا. سرجیو، دست راستمه و نزدیک ترین چیزی که تو زندگیم به یه برادر دارم. ولی اگه فرصت داشته باشه، بدون ذره‌ای تردید قلب تپنده‌ام رو از سینه ام در میاره تا جام و بگیره. ما همینیم. پدربزرگمون ما رو همینطوری بار آورد و دقیقاً به خاطر همینم هست که من خطرناکترین مرد روی زمینم.

رفیقا رو نزدیک نگه دار، دشمنان و نزدیکتر... اسم من کیلیانه. کیلیان دلورنزو. رئیس مافیای دلورنزو. مقامی که با جون کندن به دستش آوردم. بی‌رحمم. بی‌گذشت و به

خاطر همین صفات، ترس سایه اش و روی رقبام انداخته. تا وقتی من بالا سر این خانواده‌ام، هیچکس جرات نمی‌کنه ما رو له کنه. سرجیو؟ شاید به اندازه‌ی کافی احمق باشه که بهم چشم داشته باشه، ولی خودش بهتر از هرکسی می‌دونه که بودن کنار من بهترین شانسشه واسه زنده موندن. با صدای خسته و عصبانی می‌غرم:
_چی می‌خوای، سرجیو؟ می‌فهمی ساعت چنده؟

_ ببخش، کیلیان. فکر کردم بهتره این و از زبون خودم بشنوی.

_ چی شده؟

_ به انبارمون تو مرکز شهر حمله شده. اوضاعش داغونه.

لعنت. تو ذهنم سریع یه لیست برمیدارم از چیزایی که اونجا نگه می‌داریم. درسته که اعصاب خورد کنه، ولی ضربه‌ی مهلکی نیست. ما چهار تا انبار تو ایالت داریم و اونی که تو مرکز شهره، کوچیک ترینشه. هفته‌ی پیش یه محموله‌ی بزرگ فرستادیم بیرون، پس هر کسی هم حمله کرده باشه، دست خالی برگشته.
_پلیس بوده؟ اف‌بی‌آی؟

صدای سرجیو خیلی عصبانیه:
_نه، قضیه خیلی بی‌نظم و خشن بوده. اصلاً شبیه حمله‌ی پلیسی نیست.

سر تکون می‌دم. تو ذهنم همه‌ی دشمنام، رقیبا، یا هر آشغالی که جرئت کرده بخواد از من بدزده رو رد می‌کنم. تنها مشکل اینه که اون لیست از رود نیل هم بلندتره.
می‌پرسم:
_ دوربینا چیزی ضبط کردن؟

_ چیزی که شناساییشون کنه، نه. البته یه تیم گذاشتم روش. حدود ده نفر بودن، همه با هودی مشکی و صورت پوشیده. انگار برای یه درگیری حسابی آماده بودن. اسلحه‌ی اتوماتیک داشتن و با کامیون اومده بودن. قطعاً انتظار داشتن محموله‌ای پیدا کنن.

_چیزی تونستن ببرن؟

_نه‌چندان. شاید صدهزار دلار و چندتا از اسلحه‌هایی که برای محموله‌ی دی‌آنجلیس بود.

نفس عمیقی می‌کشم. برادرای دی‌آنجلیس شوخی بردار نیستن. وقتی رومن پیشنهاد همکاری داد... کاملا مشتاق بودم. معمولاً با خانواده‌های دیگه‌ی مافیا کار نمی‌کنم، ولی گفتم که... رفقا نزدیک، دشمنانونزدیکتر...
_باشه. می‌تونیم جمع و جورش کنیم. وقتی چیزی قطعی پیدا کردی خبرم کن. می‌خوام بدونم دقیقاً این حرومزاده‌ها کی بودن و وقتی فهمیدیم، می‌خوام سرشون و برام بیاری. هیچکس از من دزدی نمیکنه.

_باشه، رئیس.

_چند نفر کشته شدن؟

صداش حالت ناراحتی به خودش می‌گیره و میگه:
_بیست و سه نفر. بیشتر کارگرا فرار کردن یا پنهون شدن، ولی حرومزاده‌ها خیلی وحشی بودن.

_ می‌خوام لیست اسمشون و شماره‌ی تماس خانوادشون و داشته باشم. خرج مراسم خاکسپاریشون با ماست... ولی سرجیو، وقتی به خانوادشون می‌گم انتقام می‌گیریم، تو باید کاری کنی که حرفم واقعیت داشته باشه.

_ حتماً، کیلیان.

_ پلیسا هر لحظه می‌ریزن اونجا. یه تیم بفرست همه چی رو جمع کنن. نمی‌خوام دست اف‌بی‌آی چیزی بدیم که ازش علیه امون استفاده کنه.

_دارن انجامش می‌دن. راستی، قرارت با ازگیل چی شد؟ هنوز سر جاشه؟

لبم رو بهم فشار می‌دم و نگاهی به دختر خوابیده کنارش میندازم:
_ باید زیر نظر باشه. با اون بیزنس‌های فرعیش زیادی دور برداشته... خیلی سر و صدا کرده و هر کسی رو دعوت می‌کنه به مزایده اش... از این ایده خوشم نمیاد. زیادی داره جلب توجه می‌کنه.

_ راستش، حالا که صحبتش شد... شنیدم امشب خودت رفتی و یه دختر هرزه رو برای خودت برداشتی.

فکم سفت می‌شه. از اینکه اونطوری راجع بهش حرف زد، خوشم نیومد. هیچکدوم از دخترا تو قفس‌های ازگیل "هرزه" نیستن. هیچکدوم خودشون نخواستن که اونجا

باشن... اگه دست خودشون بود، از اون جهنم فرار می‌کردن و چون نمی‌خوام جواب بدم، خودش ادامه می‌ده:
_کار خوبی کردی. وقتی کارت باهاش تموم شد، خوشحال می‌شم به من بدیش... می‌دونی که من دخترای کم سن و سال و دوست دارم.

_ چرا نمی‌ری زنت و بگایی و از سرک کشیدن تو کار من دست برداری؟

می‌خنده:
_شوخی کردم، رئیس. ولی مگه این دختر قراره بمونه پیشت؟

_هنوز تصمیم نگرفتم. تا اون موقع، می‌خوام همه‌چیز رو در مورد "کیارا متیوز" دربیاری. از تولد و دانشکده و کارش گرفته تا اینکه آخرین بار کِی چی سفارش داده. بعد که همه چی رو فهمیدی، می‌خوام اون مدارک و نابودش کنی. هیچ رد و اثری ازش نمی‌خوام که توجه ها رو بکشونه سمت من.

_حتماً، فوراً انجام می‌دم.

_می‌خوام اولین چیزی باشه که فردا صبح روی میزم می‌ذاری.

با گفتن این جمله، تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو کنار می‌ذارم، در حالی که تو ذهنم فقط یه سوال می‌چرخه، این کادوی جدید قراره چقدر دردسر برام درست کنه؟

کیارا

با حس خفیف حرکت، پلک‌های سنگینم رو باز می‌کنم و کم‌کم به واقعیت برمی‌گردم. هنوز تو صندلی عقب ماشینم و اون اسارت کننده ی رومانیایی جدیدم، درست همون‌جایی نشسته که قبل از بیهوش شدن دیدمش. حس می‌کنم یا با آجر زدن تو سرم و یا به اندازه ی یه قرن بیهوش بودم. بدنم سنگین شده و دست و پام به زور تکون می‌خورن. اون منو بیهوش کرد. نمی‌دونم اون قرصی که بهم داد چی توش بود، ولی خیلی بیشتر از یه چیز ساده برای آروم شدن اثر گذاشت.

از یه طرف، لباس زیرای کثیفم هنوز سر جاشه و حتی کت رسمی خودش رو انداخته روم تا گرم بمونم. ولی واقعاً

نمی‌دونم باید بابت این حرکت چه حسی داشته باشم. از یه طرف انگار یه لطف کوچیکه، از طرف دیگه یه چیزی ته دلم می‌گه این مرد از اون آدمای مهربون نیست. وقتی تازه سوار ماشین شدیم، مستقیم از شهر زدیم بیرون و رفتیم سمت کوه‌ها. با اینکه ساعت از نیمه شب گذشته بود، تو محدوده‌ی شهر هنوز ماشینای زیادی تو مسیرمون رد می‌شدن. اما الان که از پنجره‌ی دودی ماشین بیرون و نگاه می‌کنم، حتی یه ماشین هم دیده نمی‌شه. صداش را اون لحجه ی غلیظ رومانیاییش از کنارم بلند میشه:
_زمان خوب برای بیدار شدنه. تقریباً رسیدیم خونه.

خونه؟ آره، چون قراره از این به بعد اونجا خونه ام بشه! البته هنوز مشخص نیست شرایط زندگیم اونجا چجوریه... حدس می‌زنم یه سیاهچال تاریک و چندتا دستبند فلزی منتظرمن. می‌شینم و متوجه می‌شم صندلیم رو خوابوندن. چجوری؟ نمی‌دونم. صندلی رو صاف می‌کنم و کتش و از روم برمی‌دارم و با تردید بینمون می‌ذارم و می‌پرسم:
_چقدر خواب بودم؟

_چند ساعت.

لعنتی. جاده پر پیچ و خم و ناهمواره. دلشوره میگیرم وقتی راننده به یه ملک عظیم و مخفی تو دل کوه‌ها نزدیک می‌شه. همه‌چی اینجا تمیز و از قبل برنامه ریزی شده است. هر گوشه از زمین انگار با دقت طراحی شده تا هم زیبا باشه، هم دور از چشم بقیه... یه پناهگاه تمام عیار برای پنهون کردن هر چیزی که نباید کسی پیداش کنه. می‌رسیم به یه مسیر ورودی عریض و پشت دروازه‌ی آهنی سیاهی توقف می‌کنیم. راننده کدی وارد می‌کنه. از دیدن نگهبانای مسلحی که دو طرف در ایستادن، نفس تو سینه ام حبس می‌شه. دستام می‌لرزن. سعی می‌کنم خودم و قانع کنم که باید انتظار همچین چیزی رو می‌داشتم، ولی راستش، اصلاً به ذهنم هم نرسیده بود. چه جور آدم قدرتمندی نگهبان مسلح لازم داره؟ من دقیقاً وارد چه جهنمی شدم؟

سعی می‌کنم با نفس عمیق اون حس ترس و اضطراب و قورت بدم و از بین نگهبانا نگاهی بندازم به جلو و چیزی که منتظرمه... دروازه شروع به باز شدن می‌کنه، و من کاملا مات روبه رو میشم. جاده‌ی ورودی با نورهای ملایم دو طرفش روشن شده و درختای انبوه اطراف، یه تونل طبیعی ترسناک درست کردن. کاملاً مشخصه که این خونه برای زندگی شبانه ساخته شده نه روزمره. مسیر ورودی با

سنگای طبیعی خاص و طراحی‌شده فرش شده که نفسم و بند میارن. نورهای ملایم کنار جاده فقط زیباییش و بیشتر کرده. می‌رسیم به یه عمارت سنگی شگفت انگیز که تلفیقی از سبک سنتی و مدرنه... رنگ‌های خاکستری ملایم و ماسه سنگ طبیعی که کاملاً به شخصیت مرموز رومانیایی مرد کنارم می‌خوره.

ورودی باشکوهش، با ستون‌های بلند و بالکنی که احتمالاً به اتاق خواب اصلی می‌رسه. ساختمون حداقل سه یا چهار طبقه است و عرضش از یه زمین فوتبال بیشتره. چراغای داخل روشنن و نوری که از پنجره‌ها می‌تابه، اونقدر گرم و لطیفه که انگار مثل یه رویاست. یه حسی ته دلم می‌گه این خونه رازای زیادی واسه کشف داره. فقط تصور اینکه چه استخر فوق العاده‌ای می‌تونه داشته باشه، یه لحظه هیجانزده‌ام می‌کنه. آبشارای سنگی، یه غار پنهونی، ساحل مصنوعی و... البته، اینجا واسه تفریح نیومدم. مطمئنم ذره‌ای از این خونه بهم خوش نخواهد گذشت. این مرد من و با بلیط یه طرفه فرستاده به قعر جهنم، بدون امکان برگشت... هرچی به عمارت نزدیک‌تر می‌شیم، جنگل‌های ضخیم اطراف، جاشون و به چمنای مرتب و بوته‌های تزئینی کنار مسیر می‌دن. جاده به یه حیاط دایره‌ای بزرگ باز می‌شه و همین که راننده شروع می‌کنه به دور زدن

توش، موجی از اضطراب توی رگام می‌دوه. تو صندلی فرو می‌رم و با ترس یه نگاه به غریبه‌ی کناریم می‌ندازم...

اون کاملاً راحت نشسته، یه پاش و انداخته روی زانوی اون یکی، آرنجش هم تکیه داده به در، انگار که هیچ دغدغه‌ای توی دنیا نداره. داره از پنجره به زمین وسیعش نگاه می‌کنه، ولی خوب می‌دونه که من دارم نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم این مرد هیچ چیزی از چشمش دور نمی‌مونه و با این حال، اگه براش مهم نیست که چشمام روشه، منم تا وقتی چیزی نگه، با دقت نگاهش می‌کنم و همه جزئیات رو به خاطر می‌سپرم. قدش اونقدر بلنده که حتی تو این شاسی بلند بزرگ، سرش نزدیک سقفه و زانوش داره به صندلی جلویی می‌خوره. در حالی که من... زانوهام حتی به صندلی جلو نمی‌رسه. ماشین می‌ایسته و دستام توی بغلم شروع می‌کنن به لرزیدن. راننده ماشین و تو حالت پارک می‌ذاره، موتور هنوز روشنه. بعد در سمت خودش رو باز می‌کنه و میره بیرون. اون مرد رومانیایی اول پیاده می‌شه و درست وقتی نمی‌دونم باید چیکار کنم، راننده میاد سمت در من و بازش می‌کنه. با یه تکون سر خشک می‌گه:

_خانم...

حتی یه نگاه درست و حسابی هم بهم نمی‌ندازه. آب دهنم و سخت قورت می‌دم، دلم زیر و رو می‌شه و آروم از ماشین پیاده می‌شم، بعد می‌رم دور ماشین تا روبه‌روی اون خونه‌ی عظیم قرار بگیرم. آقای "همون چیزی که من می‌گم، یا عواقبش و ببین" تقریباً رسیده به نیمه‌ی پله‌ها و منم تند دنبالش راه می‌افتم. نمی‌دونم اگه معطلش کنم چی می‌شه، ولی حس می‌کنم دوست ندارم بفهمم. اینجا خیلی سردتر از اون انبار متروکه است و سعی می‌کنم لرزش بدنم رو نادیده بگیرم. نمی‌دونم از سرماست یا از ترسِ محض ناشناخته‌هاست. فقط این و خوب می‌دونم که زندگیم همون لحظه‌ای که چشمم به تاریکترین گوشه ی اون انبار زیرمینی و به این مرد، افتاد تغییر کرد... ولی حالا که دارم وارد خونه اش می‌شم، قضیه واقعی تر از قبل. هیچ ایده‌ای ندارم چه اتفاقی قراره بیفته یا اون چه برنامه‌ای برام داره. فقط این و می‌دونم که یه اشتباه کوچیک، ممکنه باعث بشه آخر سر یه قبر کم عمق نصیبم بشه.

وقتی به بالای پله‌ها می‌رسه، در از داخل باز می‌شه و اون بدون اینکه حتی یه نگاه بهم بندازه، وارد می‌شه. منم با عجله دنبالش می‌رم، در حالی که می‌بینم با وجود این که دیر وفته، خونه‌اش پر از خدمه است. یه خدمتکار دم در ایستاده، در سکوت ازم استقبال می‌کنه و به وضعیت لباسام

حتی نگاه هم نمی‌کنه؛ انگار براش چیز عجیبی نیست. فقط در رو پشت سرم می‌بنده و یه قدم کنار می‌ره، جوری که حضور داره ولی کاملا محو و نامرئی، آماده برای هر وقت که اربابش صداش کنه. سرعتم و کم می‌کنم و نگاهی به سالن ورودی بزرگ می‌ندازم، سعی می‌کنم تا می‌تونم جزئیات رو تو ذهنم ثبت کنم، قبل از اینکه بفهمه عقب موندم. ولی وقتی وارد سالن نشیمن می‌شه و کتش و می‌ده به یه زن مسن که احتمالاً خدمتکاره، خودم و سریع می‌رسونم کنارش، مثل یه خدمتکار وفادار. برمی‌گرده سمتم؛ حالا فقط یه پیراهن مشکی تنشه، دوتا دکمه‌ی بالاش بازه و یه تیکه از پوست برنزه‌ی سینه اش دیده می‌شه. عضلاتش مشخصه. آستیناش و آروم تا آرنج بالا می‌زنه و همزمان حواسش به منم هست. ظاهرش شاید راحت و بی‌تفاوت باشه، ولی مطمئنم که زیر این ظاهر، هیچ آرامشی وجود نداره. با اون لهجه‌ی غلیظ رومانیاییش می‌گه:

_این خونه‌ی منه. از این به بعد... خونه‌ی تو.

چند قدم با فاصله ازش وایمیستم و با اضطراب بهش نگاه می‌کنم. خدمتکارش هم با عجله از اتاق می‌زنه بیرون. ادامه می‌ده:

_اینجا جاییه که باید بمونی. می‌تونی آزادانه تو خونه بچرخی، هرچقدر که دلت می‌خواد همه جاش و کشف کنی... تا وقتی که اونطور که باید رفتار کنی.

ابروهام و تو هم می‌کشم و با تردید نگاش می‌کنم. از این حسی که کنار این مرد دارم متنفرم. فکر نکنم تو عمرم هیچوقت از مردی حساب برده باشم، ولی حالا حتی نمی‌تونم درست به چشماش نگاه کنم، چون حس می‌کنم ممکنه با اون نگاه مرموزش، تا اعماق وجودم نفوذ کنه.
زیر لب می‌پرسم:
_آزاد؟ یعنی واقعاً آزادم؟ فکر می‌کردم اینجا زندانیم.

با صدای آرومی می‌گه:
_از کلمه‌ی زندانی، خوشم نمیاد. اون اصطلاح برای کساییه که بهم خیانت کردن و سزاوار تنبیه هستن. تو هنوز کاری نکردی. پس نه، زندانی نیستی. ولی مال منی. من صاحبتم. صاحبِ بدنت، ذهنت، هرچی که هستی... مال منی. قراره پیش من باشی و من می‌خوام این مدت برامون خوشایند بگذره. پس آره، اجازه می‌دم تو خونه آزاد بگردی. اما سخاوتمند بودن، برام آسون نیست. آدم مهربونی نیستم و اگه یه ذره هم فکر کنم به این سخاوتم بی‌احترامی شده... بدون چون و چرا ازت می‌گیرمش و

باور کن وقتی بفهمی شرایط بعد از اون چیه، پشیمون می‌شی که باهام راه نیومدی.

گلوم خشک می‌شه و با سختی آب دهنم و قورت می‌دم. دوباره اضطراب مثل یه موج تو وجودم می‌پیچه. حتی یه لحظه هم بهش شک ندارم... نمی‌تونم بیشتر از این تو چشماش زل بزنم، نگاهم و می‌ندازم پایین و به فضای باز و شیکی که اطرافمونه نگاه می‌کنم، با تعجب... البته که با حضور این مرد، خیلی برام لذت بخش نیست. با تردید می‌پرسم:
_می‌تونم بپرسم قراره چه کاری ازم بخوای؟

حرکتش تو اتاق توجهم و جلب می‌کنه. میره سمت یه میز کوچیک، یه گِلاس ویسکی[3] می‌ریزه و می‌بره سمتِ لبش. برمی‌گرده سمتم و نگاهش تاریک تر از قبل می‌شه؛ طوری نگاهم می‌کنه که یادم می‌ندازه که هیچ ایده‌ای ندارم از اینکه می‌خواد باهام چیکار کنه. با اون لحن لعنتی و لهجه ای که داره، می‌گه:

[3] ویسکی (Whisky یا Whiskey) یه نوع نوشیدنی الکلی تقطیریه که از تخمیر غلات تهیه می‌شه. غلاتی مثل جو، ذرت، چاودار یا گندم رو اول تخمیر می‌کنن، بعد تقطیرش می‌کنن، و در نهایت برای مدت طولانی (معمولاً چند سال) توی بشکه‌های چوبی، به‌خصوص چوب بلوط، نگه می‌دارن تا طعم بگیره.

_فقط یه چیز ازت می‌خوام. اینکه به تمام خواسته‌ها و اراده‌هام پاسخ بدی. وقتی من می‌خورم، تو هم می‌خوری... وقتی صدات می‌کنم، میای و وقتی پات رو باز می‌کنم و می‌خورمت، اون‌قدر بلند ناله می‌کنی که فکر کنی دیگه هیچوقت لذت رو اینطوری تجربه نمی‌کنی.

لعنتی. نفسم بند میاد. اون نگاه کشنده اش با دقت از بالا تا پایین بدنم می‌گذره و مو به تنم سیخ می‌شه.

میاد جلو، اونقدر نزدیک که نفسش که بوی ویسکی گرفته رو روی صورتم حس می‌کنم. تو چشام زل می‌زنه و من ناخودآگاه پاهام و به هم فشار می‌دم. فکر اینکه این مردِ قدرتمند بین پاهام باشه، ترس توی وجودم از بین میبره. نباید همچین فکری بکنم، اما اون کلمات لعنتی چنان راحت از دهنش دراومدن که یه چیزی رو تو وجودم روشن کردن، چیزی که نمی‌تونم انکارش کنم. این اشتباهه. خیلی اشتباه... اون من و به اسارت گرفته، صاحبمه، کسی که می‌تونه فقط با یه حرکت، جونم و بگیره. باید دنبال راه فرار باشم، نه اینکه تصور کنم زبونش بین پاهام چه حسی داره، یا انگشتای کلفت و بلندش توی تنم چه‌جوری فرو می‌رن. لعنت... لعنت به این فکرها. این مرد بدون هیچ مشکلی می‌تونه بهم تجاوز کنه. نباید بذارم همچین چیزی

تو ذهنم جا بگیره. از ذهنت بندازش بیرون، کیارا... یه هرزه واسه این مرد، نباش. انگار که فهمیده باشه چه جنگی تو سرم در جریانه، نگاهم و آزاد می‌کنه و برمی‌گرده، طوری که انگار اصلاً نمی‌دونه من و تا چه حد به هم ریخته. می‌گه:
_بیا. خونه ام و نشونت میدم.

بی‌صدا دنبالش راه می‌افتم. تمام جاهایی رو که فکر می‌کنه ممکنه خوشم بیاد یا به کارم بیاد، بهم نشون می‌ده و راستش و بخوای، اشتباه هم نمیکنه. از یه کتابخونه‌ی خونگی رد می‌شیم که ویوش رو به کوه‌های اطراف باز می‌شه. می‌گه قراره کمد لباسم پر بشه و پیشنهاد می‌ده با سرآشپزش در مورد رژیم غذاییم صحبت کنم. هر جمله‌ای که می‌گه، بیشتر گیجم می‌کنه. من مال اونم، زنی که تو یه حراجی ادعا کرد مال خودشه، ولی حالا مثل یه مهمون گمشده، داره باهام رفتار می‌کنه. پس زندان کو؟ ملافه‌های چرک، غذاهای مونده؟ این چیزی نیست که انتظارش و داشتم. اصلاً!

برمی‌گردیم به یکی از نشیمن‌های بزرگ، اونجا که دوباره گلاسِ ویسکیش و پُر می‌کنه و اونجاست که می‌فهمم چقدر جدی بود. از همون موقعی که تو انبار ازم اسمم و پرسید،

دیگه حتی یه بار هم ازش استفاده نکرده. حالا شاید تو اولویت‌هام نباشه، ولی خیلی کنایه‌آمیزه. اسمم و می‌دونه و صدام نمی‌کنه. شاید یه جور حقه روانیه واسه اینکه عذاب وجدان نگیره بابت اینکه من و از زندگیم جدا کرده. یا شاید یه بازی قدرت لعنتی! ولی در عوض، من هیچی از اون نمی‌دونم. حتی اسمش و... الان حاضرم کلی پول بدم فقط بدونم اسمش چیه، بعد هم یه سر به گوگل دوست‌داشتنیم بزنم. گِلاس و می‌بره سمت لبش، یه قلپ می‌نوشه و دوباره اون نگاه عمیق و پُر از تردیدش و بهم می‌دوزه.
انگار منتظره تا من چیزی بپرسم. با اینکه می‌دونم اگه ازش سوال بپرسم ممکنه جریمه ام کنه، ولی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. باید بفهمم تو چه مخمصه‌ای گیر افتادم. زمزمه می‌کنم:
_اسم تو رو نمی‌دونم...

_نیازی نیست که اسم من و بدونی، یا بدونی کی هستم یا چیکار می‌کنم. تنها کاری که ازت می‌خوام اینه که به من خدمت کنی.

_چطور می‌تونم بهت خدمت کنم وقتی هیچی ازت نمی‌دونم؟

_من بهت می‌گم که چی باید بدونی و چی ازت خواسته میشه.

مکث می‌کنم و لبم رو می‌جوئم و اون با دقت به من نگاه می‌کنه.
_چی شده؟

حس میکنم دارم از ترس غش میکنم وقتی آروم میپرسم:
_می‌تونم باهات صادق باشم؟

با یه تکون سر بهم اشاره میکنه که ادامه بدم.
_هرچی می‌خوای بگو.

گلوم خشک میشه، نگاهم و مستقیم تو چشماش می‌دوزم که مطمئن بشم که این موقعیت عجیب خراب نمی‌شه. چون اگر بخواد این وضعیت رو بهم بریزه، واقعا می‌ترسم.
_باید بهت هشدار بدم... من کسی نیستم که به راحتی از قوانین پیروی کنم. این که تو بگی مال منی من و کلافه می‌کنه. من هیچ وقت به کسی جواب پس ندادم و حالا هم دوست ندارم این کار و شروع کنم. نه به اون کسایی که من و از خیابون برداشتن، نه به تو... من فقط به خودم جواب میدم.

چشماش تیره میشه و یه قدم به جلو میاد، گلاسش رو روی میز می‌ذاره و نزدیکتر میشه و صداش و سرد و ترسناکه وقتی میگه:
_ببین، دختر... برام مهم نیست قبلاً چیکار کردی، کی رو دوست داشتی یا چی برات مهم بوده. الان تو مال منی. فقط به من جواب میدی و نه هیچکس دیگه... من مالکتم.

سرم رو تکون میدم و از این که همیشه توی بحث ها می‌خوام حرف بزنم و نمیتونم ساکت بمونم، حالم بد میشه.
_اما تو مالک من نیستی... شاید من و از اون حراج لعنتی خریدی، ولی من هیچوقت برای فروش نبودم. من از خیابون برداشته شدم و به بالاترین پیشنهاد داده شدم و اگه نمی‌دونی، تو وقتی چیزی می‌خری باید پول بدی، نه؟ تو هیچ پولی نپرداختی. فقط وارد شدی و گفتی من مال توام. هیچ پرداختی انجام نشد. پس مالک من نیستی.

چشماش مثل دو تا گودال عمیق تاریک میشه و من سعی می‌کنم عقب بکشم، ولی نمی‌تونم حرکت کنم.
_من با این که اجازه دادم اون حرومزاده ها زنده بمونن پرداختش کردم. قیمتی که هیچ کسی نمی‌تونه باهاش رقابت کنه. حالا... می‌دونم، این اولین شبیه که اینجایی...

ترسیدی، دودل و عصبی هستی. نمی‌دونی چی قراره پیش بیاد و احتمالاً مدت زیادیه غذای خوبی نخوردی. پس این بار و می‌بخشم. اما بدون، اگه یه بار دیگه حرفی بزنی که از حدت بگذری، چیزی از من می‌بینی که دیگه نمی‌تونی فراموشش کنی. فهمیدی؟

ترس همه وجودم رو فرا می‌گیره و مدتی به چشماش خیره می‌شم. واقعا از این وضعیت متنفرم، اما یه چیزی که تو دلم حس می‌کنم اینه که این مرد به حرفاش عمل می‌کنه، هرچیزی که باشه. صادقانه، میگم:
_ترس دارم که این تغییر خیلی بیشتر از چیزی باشه که فکر می‌کردم. اما می‌دونم تو من و نمی‌شناسی، شاید حرف من برات اهمیتی نداشته باشه، ولی من خودم به حرفم ایمان دارم. پس قول میدم سعی کنم طبق خواسته‌هات عمل کنم. گفتی که امیدواری وقتی که با هم می‌گذرونیم خوب باشه، من هم صادقانه می‌گم که امیدوارم همینطور بشه. من نمی‌خوام اون طرف دیگه شما رو ببینم.

اون سرش رو تکون میده و چشماش کمی آرومتر میشن و میگه:

_پس ما یه توافق داریم... حالا می‌دونم که دیر شده و فکر می‌کنم می‌خوای بری اتاقت. ولی قبل از این که بری، یه چیزی ازت می‌خوام.

ابروهام بالا میره و دوباره به چشمای سیاهش نگاه می‌کنم.
_چی می‌خوای؟

اون به من نزدیکتر میشه، این بار خیلی نزدیکتر، نفسش با بوی مشروبی که خورده، روی گردنم می‌شینه و بدنم پر از لرزش میشه. نزدیکتر میاد و صداپیش سنگین و پر از تمایل میشه.
_می‌خوام بهم نشون بدی چطور به اوج می‌رسی.

قلبم محکمتر ضربان میزنه، همزمان با اینکه اون مرد، من و از بین راهروهای خونه اش جلو می‌بره. دستام دارن می‌لرزن، اما ذهنم هنوز درگیر اون جمله لعنتیه که مثل ناقوس تو سرم زنگ می‌زنه، می‌خوام بهم نشون بدی چطوری به اوج می‌رسی... جدی گفت؟ چه سؤال احمقانه ای... معلومه که جدیه. حتی اسمشم بهم نگفته، ولی یه جور عجیبی مطمئنم که یکی از خطرناکترین و قدرتمندترین مردای دنیاست. پس وقتی از یه زن می‌خواد که پاشه، پاهاش و باز کنه و جلوی اون خودش و ارضا کنه، اون

زن هم دقیقاً همین کارو می‌کنه! این آدم از اوناس که نه شنیدن براش معنی نداره و وقتی کسی بهش نه می‌گه، خیلی راحت با گرفتن جونش قضیه رو حل می‌کنه. حداقل این چیزیه که حس می‌کنم. چون وقتی گفت "من با اینکه اجازه دادم اون حرومزاده ها زنده بمونن، پرداختش کردم." غیرمستقیم اعتراف کرد. پس چرا با وجود همه‌ی اینا، یه حس عجیبِ هیجان دارم؟ این اشتباهه. خیلی خیلی اشتباه.

این مرد ترسناکه. اگه بهش نه بگم، مطمئنم که مجبورم می‌کنه انجامش بدم. با این حال، یه قسمتی از وجودم می‌خواد راضیش کنم... یعنی واقعاً یه جای کارم می‌لنگه؟ اون هیچوقت ادعا نکرده آدم خوبیه. حتی پنهونش هم نکرده. اما من چرا ازش بدم نمیاد؟ راهی رو می‌ره که بار اول توی خونه ندیده بودیم و همین باعث می‌شه یه حس کنجکاوی تو وجودم جون بگیره. وقتی وارد یه اتاق کوچیک و تاریک می‌شه، چشمام گرد می‌شه و اون حس ناآرومی دوباره تو دلم زنده می‌شه. دنبالش می‌رم و تقریباً وسط اتاق می‌ایستم و اطراف و نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم دیوارا رنگ شدن یا کاغذ دیواری، چون اونقدر تاریکه که معلوم نیست. پشتم یه سکوی کوچیکه و دقیقاً روبه‌روش یه مبل راحتی بزرگ. می‌ره و روش می‌شینه، عین همون حالتی که تو ماشین نشسته بود. پا روی پا می‌ندازه،

آرنجش رو می‌ذاره روی دسته‌ی صندلی و یه لیوان ویسکی توی دستشه، انگار که این یه نمایشه خصوصیه.

وقتی اون نگاه سنگین و نافذش و روی من قفل می‌کنه، هوا سنگین می‌شه. من اصولاً از اون دخترایی نیستم که از لمس خودم جلوی یه مرد بترسم. با بدنم راحتم. حتی فراتر از راحت... من به لذت بردن و لذت دادن اعتقاد دارم. ولی الان؟ دارم از ترس می‌میرم. اگه از چیزی که انجام میدم خوشش نیاد چی؟ مجازاتم می‌کنه؟ من و می‌فرسته یه زیرزمین کثیف تا مثل یه زندونی اونجا بمونم؟ تاریکی این اتاق یه کم کمک می‌کنه و من با اضطراب می‌رم سمت سکو.
_چطوری می‌خوای؟

صدام خیلی مطمئن تر از حسیه که تو وجودمه.
_روی سکو.

با یه اشاره‌ی سر، حرفش و می‌زنه و من با تردید حرکت می‌کنم و می‌شینم روی سکو، شکمم از استرس منقبض میشه. زبونم و روی لبم می‌کشم. اون تاریکی، چشمای پر رمز و رازش رو پنهون کرده، اما می‌دونم بهم زل زده و همین واسه تحریک کردنم کافیه.

_الان چی؟

_برو عقب.

من و زیر نظر داره. بیشتر عقب می‌رم تا جایی که مجبور می‌شم پام و هم بیارم بالا.
_تکیه بده و پاهات و باز کن. اون قدری که بوی تنت و حس کنم.

شِت... یه لرزش از ستون فقراتم تا بین پاهام می‌ره. جوری دستور می‌ده که تنم می‌لرزه. تا آخرش اینطوری می‌مونه یا اجازه می‌ده خودم کنترل رو دستم بگیرم؟ هرجوری که هست زل می‌زنم تو چشماش و آروم، پاهام و از هم باز می‌کنم. پاشنه‌هام روی سکوئه و این باعث می‌شه پاهام کشیده تر از همیشه به نظر بیان. میل و اشتیاق به سمتم هجوم میاره و حس می‌کنم خیس شدم. اما امشب قراره همه چی از سمت من شروع بشه. شکی ندارم که خیلی زود دستاش و حس می‌کنم... فقط امیدوارم اون لحظه، با شرایط من باشه. یه قلپ دیگه از ویسکیش می‌خوره و بعد یه تکون کوچیک به سرش می‌ده، یعنی شروع کن. و خدایا... هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر سریع آماده‌ی اجرا بشم.

پاهام تا جایی که می‌شه بازه، زانوهام بالا و اون بهترین زاویه‌ی دید رو ازم داره. دستم رو می‌برم بالا، انگشت‌هام و روی تنم می‌کشم و بند چرمی هارنس رو از رو شونه ام می‌زنم کنار. چرم سفت می‌لغزه پایین و نوک سینه ام کمی پیدا می‌شه. حرکتم ادامه داره، نوک انگشت‌هام روی پوست حساسم حرکت می‌کنه و بین پام از شدت نیاز می‌لرزه. از رو سینه رد می‌شم، بند چرم و بیشتر پایین می‌کشم و می‌بینم که چطور جمع شدن چرم، باعث شده سینه ام برجسته تر بشه. صحنه قشنگیه، اما جفتمون می‌دونیم اون این و نمی‌خواست. دستم می‌ره پایین تر، نفس عمیقی می‌کشم وقتی انگشتام از کنار کمرم رد می‌شن. پوستم به لمس نرم و حساسش واکنش نشون می‌ده. یه ناله‌ی بی‌صدا از لبم در میاد و دستم رو بیشتر پایین می‌برم، از روی باسن رد می‌کنم تا بالاخره برسم به نقطه‌ای که حسابی داغه.

بین پام تو دستم می‌گیرم، یه فشار کوچیک می‌دم تا شاید از اون سوزش خلاص بشم... ولی کافی نیست. آروم، بند توری شورتم و کنار می‌زنم و انگشتام و از بین لب های خیس و پرنیازم رد می‌کنم... سرم کمی به عقب می‌ره، فقط در حدی که نگاهم از اون زندانبان رومانیایی برنداشته

بشه. شستم و روی نقطه‌ی حساسم می‌چرخونم و ناله‌ی شهوتزده ام سکوت فضا رو می‌شکنه. تنش توی هوا موج می‌زنه، اونم با خونسردی خودش رو جابه‌جا می‌کنه و یه قلپ دیگه از ویسکیش می‌نوشه. با اون لهجه‌ی غلیظ و صدایی که از شدت شهوت لرزش داره، می‌گه:
_ درش بیار. بذار ببینم اون واژن تنگِ لعنتی رو.

خدایا... این مرد حرف زدنش هم آدم و دیوونه می‌کنه. منم که نمی‌خوام ناامیدش کنم، کمی خودم و عقب می‌کشم و با یه نمایش تمام عیار، شورت گیپورم و از پام درمیارم و یه گوشه‌ی سکو پرت می‌کنم. پاهام و دوباره باز می‌کنم، اما این بار کامل. بدون محافظ، بدون فاصله... کاملاً در اختیارش. نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم. دوباره دستم و می‌برم بین پاهام و نشونش می‌دم دقیقاً چه‌جوری خوشم میاد... با شستم دایره وار می‌چرخم روی کلیتم و انگشتام و آروم می‌برم پایین، تا می‌رسن به ورودی داغ و خیس بدنم. بی‌هیچ مکثی توی خودم فروشون می‌کنم، در حالی که زُل زدم توی چشمایی که هر لحظه از شدت هوس تیره‌تر می‌شن...

تمام تنم خیسه، هوا انقدر سنگین شده که نفس کشیدن برام سخت شده. درست لبه‌ی مرز انفجارم. انگشتام دیوارای

درونم و ماساژ می‌دن، در حالی که شستم همچنان روی نقطه‌ی حساس کلیتم فشار میاره. بدنم شروع می‌کنه به جلو و عقب رفتن، رونام ناخودآگاه بازتر می‌شن، انگار می‌خوام خودم و بیشتر براش عرضه کنم. انگشتام کافی نیستن.. من اون و می‌خوام. می‌خوام آلتش و تا آخر تو بدنم فرو کنه. می‌خوام اونقدر من و محکم و عمیق بکنه که از شدت لذت جیغ بزنم. با صدایی بریده و بریده، زمزمه می‌کنم:
_چرا نمیای و بهم ملحق نمیشی؟

نگاهم توی نگاهش قفل شده و انگار وسط یه نبرد بی‌رحمانه‌ایم. اما خوب می‌دونم این منم که هیچ شانسی برای برنده شدن ندارم. ولی اون حتی یه قدم هم برنمی‌داره. انگار بخواد من و توی حسرت غرق کنه.
_انگشتات و دربیار.

صدای دستورش مثل پتک روی مغزم کوبیده میشه. یه موج ناامیدی از درونم می‌زنه بالا، انگشتام و آروم بیرون می‌کشم. نمی‌دونم اینم جزو بازیشه یا نه. اینکه من و تا مرز ارضا شدن ببره و بعد ولم کنه. زُل زدم بهش، منتظرم ببینم چی توی سرشه.
_حالا بهم بگو چه مزه‌ای می‌دی.

لعنت... این و دیگه انتظار نداشتم. ولی خب، اگه خودش می‌خواد... یه لبخند کج روی صورتم می‌شینه. اگه این روز اوله و همچین چیزایی ازم می‌خواد، پس حتماً حسابی هاته... دقیقاً همونجوری که خوشم میاد. نگاهم و با رضایت می‌دوزم به چشماش و می‌بینم که نگاهش پر از کنجکاویه. انگشتای خیسم و می‌برم سمت لبام، کمی از اون رطوبت رو روی لب پایینم پخش می‌کنم و بعد زبونم رو می‌کشم روش. مزه ام شیرین بود، خیلی شیرین. نگاهش تاریک تر می‌شه. لبام و باز می‌کنم و انگشتام و توی دهنم می‌برم و تمیزشون کنم. بعد دوباره می‌فرستمشون پایین و از شدت لذت یه ناله‌ی عمیق از ته گلوم درمی‌آد.

_مزه‌ام مثل کسیه که باید محکم، عمیق و بی‌رحمانه ترتیبش و بدن.

_ دختر خوبی هستی. حالا بذار ببینم چه‌جوری میای.

لعنت... انگشتام و تا آخر فرو می‌کنم، تنم از شدت برق لذت می‌لرزه. تصور آلتش که توی بدنمه و دستاش که جاش و با دست خودم عوض کرده، دیوونه ام می‌کنه. خودم و تا اوج می‌برم و با چشماش که بهم خیره شده، حس می‌کنم زنده‌ام، بیشتر از همیشه... با صدایی گرفته و

تکه‌تکه‌شده میام. ارگاسم از درونم منفجر می‌شه، بدنم می‌لرزه و انگار توی یه خلسه‌ی وحشیانه ام. سرم و عقب پرت می‌کنم و تنها چیزی که کم دارم، اسمشه؛ کاش می‌دونستم تا با فریاد صداش کنم. بدنم از شدت لذت می‌لرزه و انگار هنوز تموم نشده. انگشتام و تکون می‌دم و فشار و حفظ می‌کنم. نمی‌خوام از این حس جدا بشم.

نفس‌نفس‌زنان دستم و به لبه‌ی سکو می‌گیرم. خسته ام، ولی چشم از اون زندانبان رومانیایی برنمی‌دارم. حس می‌کنم بازی تازه شروع شده. گلاس خالیش و کنار پاش می‌ذاره و قلبم تندتر می‌زنه. بلند می‌شه. سایه اش سنگینه و چشماش هنوز روی منه. آماده ام... هرچی که بخواد و هرجوری بخواد، من در اختیارشم. یه قدم برمی‌داره و دقیقاً وقتی فکر می‌کنم می‌خواد بیاد سمتم و من و مثل یه عروسک بندازه گوشه‌ای و ترتیبم و بده، یه‌دفعه بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌ره. من می‌مونم و یه حس پوچی عمیق... یه اجرای تمام عیار داشتم... و اون؟ فقط یه تماشاگر بود.
شور و شهوت تبدیل می‌شه به سرخوردگی. شورتم و از روی زمین برمی‌دارم، از سکو پایین می‌رم و راه می‌افتم سمت اتاقم و با خودم زمزمه می‌کنم:
_ لعنتی... واقعا، چی شد؟

کیلیان

آب داغ روی تنم می‌ریزه... دستم رو به دیوار دوش تکیه دادم. دست دیگه ام دور آلتم قفل شده، دارم با حرص ساک میزنم. انتظار خیلی چیزا رو از این دختر جدید داشتم، ولی اون کاری که کرد... نه، اصلاً آمادگیش و نداشتم. اون واقعاً یه فرشته است... یه فرشته لعنتی. تا حالا با زنای زیادی بودم، هر کدوم تو نوع خودشون خاص بودن، ولی هیچوقت زنی رو ندیدم که انقدر به خودش مطمئن باشه، بدونه چی می‌خواد و چجوری باید بهش برسه. اونطور که با وجود اعلام استقلالش، بازم من و می‌خواست... اونطور که با التماس می‌خواست لمسش کنم، بکنمش... و اون ناله‌های نرم و پر از لذتش. خدایا... دیوونه اش شدم. اگه فقط یه قدم دیگه جلو رفته بودم، همون جا رو سکو خمش می‌کردم و تا وقتی جیغ بزنه می‌کردمش...ولی بالاخره وقتش می‌رسه و باور کن، اون لحظه حتما جیغ میزنه.

تا وقتی گرمای واژن تنگش رو دور خودم حس نکنم، تا وقتی نبینم چجوری از لذت داره می‌لرزه و زیر ضربه هام

از هم می‌پاشه، دست‌بردار نیستم. می‌دونم... می‌دونم که ارزش صبر کردن رو داره. وقتی بخوامش، وقتی بندازمش رو زانوهاش و از پشت بگیرمش، باید آماده باشه. امشب دلش لمس من و می‌خواست، اما هنوز برام آماده نبود. باید بخوابه، باید غذا بخوره، باید کثافت اون انبار لعنتی از تنش شسته بشه، باید انرژی از دست رفتش و پس بگیره... چون وقتی باهاش می‌خوابم، اون فقط یه بار نیست... تمام شب بیدار نگهش می‌دارم. نه فقط جیغ، بلکه از شدت لذت بدنش درد می‌گیره... التماسم می‌کنه و منم به تک تک اونا جواب می‌دم.

ولی بیشتر از هر چیز، باید مزه اش و بدونم. بفهمم تا کجا می‌تونم فشار بیارم تا قبل از اینکه بشکنه... و مطمئن باش، می‌شکنه. هر شب لعنتی می‌شکنمش... بارها و بارها، تا وقتی حتی یه ثانیه‌ی دیگه رو نتونه تحمل کنه. بوی تحریکش هنوز تو ذهنمه، انگار باهام مونده، حک شده تو ذهنم. دستم با شدت روی آلتم بالا و پایین می‌شه و فقط دلم می‌خواد دوباره اون عطر و حس کنم... فکم قفل شده. خودمم می‌دونم این لذتی که به خودم می‌دم، اندازه‌ی بودن توی اون نیست. اون لحظه که انگشتای کوچیکش رو فرو کرد تو واژن تنگش، داشتم از خشم و شهوت مشتام و گره

می‌کردم. هیچوقت انقدر نیاز نداشتم چیزی رو که مال خودمه، تصاحب کنم و هر وجبش و به اسم خودم بزنم.

باید ببینم چطوری پوست سفیدش زیر لمس من قرمز می‌شه، باید ببینم چطوری صورتش گود می‌افته وقتی آلتم تا آخر توی حلقش فرو میره... اما هیچ چیز لعنتی‌ای اندازه اون لحظه‌ای نبود که انگشتاش و برد طرف لباش و گفت چقدر لازمه داره که یکی حسابی بکنتش. همون لحظه بود که نابود شدم. اون دختر قراره خیلی خوب باشه... یه هرزه‌ی بی‌نقص، همیشه روی زانوهاش، فقط برای من. یه ناله‌ی خشن از ته گلوم درمیاد و دستم و دور آلتم محکم تر می‌کنم. تصویر اون صحنه‌ی لعنتی که خودش رو انگشت می‌کرد تو ذهنمه، تخمام منقبض میشن و به ارگاسم میرسم، منی داغم روی دیواره‌های دوش شیک و تمیزم می‌پاشه. با یه دست به دیوار تکیه دادم، سرم پایین افتاده و نفس‌نفس می‌زنم. آب داغ رو صورتم می‌ریزه، ولی فقط همون‌جا وایسادم و هنوز آلتم توی دستمه و سعی می‌کنم آروم شم. اصلاً فکرش و نمی‌کردم همچین حسی از این دختر بهم دست بده. نه که زشت باشه، نه... از همون لحظه‌ای که دیدمش می‌دونستم خوشگله. ولی اون لحظه‌ای که ترسش کم شد و تونست با اعتماد به نفس نگاهم کنه، فوق‌العاده بود.

می‌دونستم بدنش رو دوست دارم، اما حالا شخصیتش داره خودش و نشون می‌ده و اونجاست که من و غافلگیر کرده. اون تسلیم نمی‌شه و شاید... من همیشه فکر می‌کردم زن باید مطیع باشه، ولی شاید اون یه‌ذره سرسختی و مخالفت، همون چیزیه که من لازم داشتم. دعوای کوچیک، غرور و استقلالش... همه اشون یه جذابیت لعنتی دارن. ولی هیچ چیز به اعتماد به نفس لعنتی‌ای که روی اون سکو داشت نمی‌رسه. اگه بهش اجازه بدم، شاید اونم بخواد من و به زانو دربیاره... ولی اون روز هیچوقت نمی‌رسه. باید یاد بگیره جایگاهش کجاست. باید بفهمه تو این دنیای چطور باید زندگی کنه... باید بفهمه زن بودن واسه مردی که هر شب میاد خونه تا بکنتش، یعنی چی. و وقتی اون روز برسه... یه حسی بهم می‌گه هیچکس جلودارش نیست.

از حموم می‌رم بیرون، خودم و خشک می‌کنم و لباس می‌پوشم برای شروع یه روز دیگه. ساعت نزدیک هفت صبحه و مطمئنم کارمندام دارن با خودشون فکر می‌کنن اون زن نیمه برهنه‌ای که چند ساعت پیش باهاش وارد شدم، کی بود... باید براشون توضیح بدم قضیه چیه و چطور باید با این دختر برخورد کنن. تا اون موقع، سرجیو هم باید با یه گزارش کامل از شب قبل و یه پرونده‌ی کامل

از زندگی کیارا متیوز توی دفترم باشه. همین که دکمه‌های پیراهنم رو می‌بندم و آستینامو بالا می‌زنم، گوشی رو برمی‌دارم و با آشپزخونه تماس می‌گیرم. تماس رو روی بلندگو می‌ذارم و سه ثانیه بیشتر نمی‌گذره که کریستا، سرآشپزم جواب می‌ده:
_آقای دلورنزو، در خدمتم. چی لازم دارید؟

_یه جلسه‌ی کامل با کل پرسنل تو سالن غذاخوری بذار. ده دقیقه‌ی دیگه پایینم.

_حتماً، قربان. برای صبحونه چیزی می‌خواین؟

_نه، امروز صبحونه نمی‌خورم. فقط یه قهوه بیار.

_چشم، الان آماده می‌کنم.

تماس رو قطع می‌کنم و آماده می‌شم برای یه روز بلند و لعنتی دیگه. خواب کم این روزا شده بخشی از سبک زندگیم؛ اگه بخوام منطقی نگاه کنم، از همون اول هم همین بوده. از اتاق خوابم می‌رم بیرون و در بسته‌ای رو رد می‌کنم که پشتش اون دختر هنوز خوابه. با اون دوزِ آرامبخشی که توی لیوان آبش ریخته بودیم، باید بیشتر روز

رو بخوابه... اگه جرئت کرده باشه آب رو بخوره، البته. در هر صورت، اتاقی مجلل با حمام اختصاصی براش فراهم کردم؛ خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو انبار ازکیل گیرش می‌اومد. باید خوشحال باشه از شرایطش، و اگه نیست... خب، اون دیگه مشکل خودشه. باید راهی پیدا کنه که با این سبک زندگی کنار بیاد، وگرنه تا آخر عمرش قراره یه زندگی کسل‌کننده و غرق در تنهایی رو تجربه کنه.

وسوسه‌ی تصور پاهای سفید و کرمی رنگش رو نادیده می‌گیرم و از پله‌ها پایین می‌رم، یه سر به آشپزخونه می‌زنم و لیوان قهوه‌ام رو از لبه‌ی کانتر برمی‌دارم. کریستا دوازده ساله که به عنوان سرآشپز شخصی من کار می‌کنه. وقتی پیداش کردم، شرایطش شبیه به کیارا بود. خیلی جوون بود و هیچوقت از اون نوع از کشش بینمون نبود، واسه همین به‌جای اینکه راه اتاق خوابم رو نشونش بدم، آشپزخونه رو بهش سپردم. اون‌جا شکوفا شد و حالا نمی‌تونم کسی غیر از اون رو توی آشپزخونه ام تصور کنم. کارش بی‌نقصه. روزی که تصمیم بگیره بره، واقعاً روز سختی خواهد بود برام. البته فرقش با کیارا واضحه... کریستا آزاده. مثل بقیه‌ی کارمندام. می‌تونه هر وقت خواست بره. می‌دونه من کی هستم و چه کارایی از دستم

برمیاد، ولی با این‌حال هنوز اینجاست، نه از سر ترس، بلکه از روی وفاداری.

قهوه ام و مزه‌مزه می‌کنم، یه نفس عمیق می‌کشم و راهی سالن غذاخوری می‌شم. همه‌ی کارمندام اونجا منتظرن، به‌جز چند نفر از اعضای اصلی تیم امنیتی که پست‌هاشون رو ترک نمی‌کنن. امنیت برام مهمه، خیلی مهم. تیمم از اعضای سابق عملیات ویژه‌ی نظامی، قهرمانای ام‌ام‌ای و مردایی تشکیل شده که هیچکس دلش نمی‌خواد تو یه کوچه‌ی تاریک بهشون بر بخوره. یه تیم کشنده، اما حتی بین اونا، کسی نیست که خطرناک تر از من باشه. دور میز غذاخوری حرکت می‌کنم و با نگاهی نافذ همه اشون و از نظر می‌گذرونم. همه صاف و جدی وایستادن و با تمام توجه، منتظر حرف‌هام هستن. همه حاضرن... خدمتکار مخصوصم، روهان، دربانم، پیشخدمت ها، خدمتکارا، باغبونا... همه سر پا وایستادن چون می‌دونن معمولاً وقت کسی رو تلف نمی‌کنم. صاف می‌ایستم سر میز و بی‌اینکه بشینم، شروع می‌کنم:
_احتمالاً بعضی هاتون متوجه شدین که الان یه خانم توی سوییت اختصاصی طبقه‌ی دوم اقامت داره. اون مهمون منه و باید با نهایت احترام باهاش برخورد بشه، درست مثل هر کس دیگه‌ای که وارد این خونه می‌شه.

هیچکس حق نداره حتی انگشتش بهش بخوره یا با نگاه‌های هیز مزاحمش بشه. اون به اندازه‌ی کافی سختی کشیده، و من می‌خوام توی این خونه احساس آرامش داشته باشه.

نگاهم بی‌صدا به اون سر میز رسمی غذاخوری و نگاه کریستا خیره میشه و وقتی لباش به یه خط محکم تبدیل میشن و نگاهش از ترحم پر می‌شه، می‌فهمم دقیقاً فهمیده اون زنی که با خودم آوردم و از چه جهنمی بیرون کشیدم و بذار واضح بگم... وقتی می‌گم "آوردم" کریستا خوب می‌دونه منظورم چیه. چون خود اونم دقیقاً به همون شکل که کیارا رو آوردم، به این خونه آوردم. امیدوارم حالا که کیارا کم‌کم توی این خونه یه گوشه‌ی امن برای خودش پیدا می‌کنه، بتونه با کریستا ارتباط بگیره. شاید بتونن کنار همدیگه ترمیم شن، یا دست کم دوست بشن که مرهمی باشه برای اون چیزایی که پشت سر گذاشتن. نگاهم و دوباره می‌دوزم به چهره‌های دور میز و حرفم و ادامه می‌دم:
_بهش اجازه‌ی دسترسی کامل به املاک رو دادم، از جمله فضاهای باز. اما لازمه بدونم هر روز کجا می‌ره و چی‌کار می‌کنه. تا وقتی بهش اعتماد کامل پیدا نکردم، باید زیر نظر باشه، دقیق مثل یه شکارچی که چشم از طعمه اش برنمی‌داره. می‌خوام بدونم در تمام طول روز کجاست

و اینم تأکید می‌کنم که بدون اجازه‌ی من حتی یه قدم هم نباید از این ملک بیرون بذاره. واضحه؟

همه با سر تأیید می‌کنن و من برمی‌گردم سمت سرآشپز شخصیم.
_کریستا، مطمئنم تو وقت می‌ذاری و با مهمون جدیدمون درباره‌ی رژیم غذایی‌اش صحبت می‌کنی.

با یه حرکت آروم سرش تأیید می‌کنه.
_حتما قربان... چیز دیگه‌ای هم لازمه براش تهیه بشه؟ لباس؟ دارو؟ وسایل شخصی؟ وسایل الکترونیکی؟

با قاطعیت می‌گم:
_وسایل الکترونیکی نه. اما لباس و وسایل شخصی، آره. مطمئن شو کمد لباسش کامل پر بشه. قراره مدت نامعلومی بمونه، پس لباس برای همه‌ی فصل‌ها و مناسبت‌ها لازم داره. حمومش رو با وسایل اولیه پر کن و وقتی بیدار شد و حالش بهتر بود، می‌تونی در مورد برند مورد علاقه لش از خودش بپرسی.

دوباره سرش رو به نشانه‌ی اطاعت تکون می‌ده.
_حتما قربان.

دستم رو توی جیبم می‌کنم و دنبال کارت اعتباریم می‌گردم که صدای روهان سکوت اتاق غذاخوری رو می‌شکنه:
_اسمش چی هست، قربان؟ چطور صداش کنیم؟

بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم، کارت رو می‌دم به کریستا... تنها کسی که اونقدر بهش اعتماد دارم که در اختیارش بزارم و می‌گم:
_اسمش مهم نیست.

نمی‌خوام زیاد بدونن، هرچی کمتر بدونن، بهتر. ولی با توجه به این‌که اصول کاری اینجا ایجاب می‌کنه که به مهمون‌ها احترام گذاشته بشه، یه راه میون‌بُر براشون می‌ذارم:
_فعلاً فقط با عنوان "خانم" خطابش کنید، تا زمانی که اطلاع دیگه‌ای بدم.

روهان با یه حرکت سر تأیید می‌کنه و راستش بین همه‌ی کارمندام، کریستا و روهان تنها کسایی هستن که احتمالاً مهمون جدیدم باهاشون سر و کار پیدا می‌کنه. بقیه فقط باید دیده بشن، نه شنیده. ولی اگه دلش خواست بعداً باهاشون هم ارتباط بگیره، من مشکلی ندارم.

_سؤالی هست؟

یکی از اعضای تیم امنیتی صداش و بلند می‌کنه:
_قربان، از نظر امنیتی چه انتظاراتی دارین؟ لازم داره یه نفر دائم سایه اش باشه؟ یکی جلوی در اتاقش مستقر بشه؟ یا فقط دوربین‌ها کافیه؟

به سوالش فکر می‌کنم، چون واقعاً نمی‌دونم جواب درستش چیه. از یه طرف می‌خوام اینجا براش احساس راحتی داشته باشه و اینکه یه آدم خشن با سابقه‌ی زندان دم در اتاقش وایسه کمکی نمی‌کنه. از طرف دیگه، هیچ چیزی ازش نمی‌دونم. نه اینکه چی بلده، نه اینکه چی تو سرشه. تا وقتی تو چشمش نگاه نکردم و نخوندم چی تو فکرشه، نمی‌تونم بی‌گدار به آب بزنم. تو چشمای منتظر نگهبان زل می‌زنم و می‌گم:
_بذار اول یه کم بیشتر درباره‌ی گذشته اش تحقیق کنم، بعد تصمیم نهایی رو می‌گیرم. قبل از ناهار بهت خبر می‌دم.

با سر تأیید می‌کنه:
_به رئیس امنیت خبر می‌دم که منتظر دستورات باشه.

نگاهی به بقیه می‌ندازم.

_عالیه... اگه سوال دیگه‌ای نیست، جلسه تمومه. لطفاً سریع برگردین سر پست‌هاتون.

با این حرف، سالن غذاخوری خالی می‌شه، تا جایی که فقط من می‌مونم و نگاه سنگین کریستا که هنوز روی منه. ابرو بالا می‌ندازم و منتظر می‌مونم ببینم چی می‌خواد بگه. نفس عمیقی می‌کشه و گوشه‌های لبش یه‌طوری تکون می‌خورن انگار داره تلاش می‌کنه شجاع باشه. با صدایی آروم و لرزون می‌پرسه:
_قاچاق...؟

نگاهم رو یه لحظه دیگه هم روش خیره نگه می‌دارم. معمولاً کریستا توی مسائل مربوط به مهمونای خونه ام این‌قدر دقیق نمی‌شه. همیشه ترجیح می‌ده چشماش و ببنده و چیزی نگه، چون خوب می‌دونه چه‌جور آدمایی دور و برمن. اما این یکی فرق می‌کنه... این یکی به دلش نشسته و چون براش احترام قائلم و سختی‌هایی که پشت سر گذاشته رو درک می‌کنم، دلیلی نمی‌بینم بهش دروغ بگم. با صدای آرومی جواب می‌دم:
_آره.

کریستا با یه تکون سر تأیید می‌کنه، کارت اعتباریم رو می‌ذاره تو جیب پشت شلوار جینش و با لبخندی زورکی که به زور رو لبش نگه داشته، می‌گه:
_تو آدم خوبی هستی، کیلیان. کارت درست بوده.

بعدشم دستش و می‌ذاره رو بازوم و یه فشار ملایم می‌ده.
_همه کار می‌کنم تا این دختر احساس راحتی کنه.

سری تکون می‌دم و بدون این‌که چیزی بگم، کریستا می‌ره. نفس عمیقی می‌کشم، مشتام و روی میز فشار می‌دم و به جلو تکیه می‌دم. "سنگینه اون سری که تاج رو رو سرش می‌ذارن..." این جمله‌ایه که پدربزرگم همیشه می‌گفت. اون موقع درکش نمی‌کردم... تا وقتی که با گلوله زدنش و روی زمین افتاد. بدنش هنوز گرم بود که من شدم رئیس خاندان مافیای دلورنزو. حالا می‌فهمم اون جمله رو. مثل اینکه پوستم و کنده باشن روی تنم حکش کرده باشن. وقتی زندگی این‌همه آدم تو دستاته، حتی یه قدم اشتباه هم می‌تونه کل خاندان رو بفرسته ته دره. و اشتباه من... دیشب اتفاق افتاد. تو حمله‌ای که به انبارم شد. خانواده ام نبودن که کشته شدن، ولی کارگرام بودن و من مسئولشون بودم و حالا خونِ اون بیست‌وسه نفر... رو دستای منه و من باید جبران کنم.

وقتی می‌خوام از اتاق غذاخوری بیرون برم، فنجون قهوه ام رو برمی‌دارم و همزمان با اخم به رد حلقه‌ای که ته فنجون رو میز چوبی انداخته، نگاه می‌کنم. همیشه اهل استفاده از زیرلیوانی‌ام، ولی هر وقت بهش نیاز دارم، پیداش نیست. البته فرقی نمی‌کنه. همین که از اتاق برم بیرون، خدمتکارم میاد و اتاق و مثل اولش تمیز می‌کنه. از راهرو می‌گذرم و از جلوی پله‌های اصلی که به اتاق‌های خصوصی بالا می‌ره رد می‌شم. همون‌جایی که کیارا خوابه. یه حس عجیب من و سمتش می‌کشه... دلم می‌خواد برم و حالش رو بپرسم. قدمام کند میشه، نگاهم از پله‌ها بالا می‌ره و به خودم تشر می‌زنم. این حس‌ها واسه چی هستن؟

اون فقط یه زن غریبه است که توی حراجیِ ازکیل، زندونی شده بود و من آزادش کردم. نه کسیه، نه چیزی. اونقدر برام خاص نیست که بخوام وقتم و تلف کنم. از دست خودم عصبی‌ام و باید برم سمت دفتر. ولی یه حرکت از گوشه چشمم توجه‌ام و جلب می‌کنه. بازم وایمیستم. روهان داره درِ ورودی رو باز می‌کنه و درست همون لحظه، سرجیو با گام‌های تند و بی‌تشکر وارد خونه می‌شه.

_پسرعمو!

با صدای بلند می‌گه و با دو تا پوشه‌ی زرد زیر بغل میاد سمتم. می‌خواد باهام احوال‌پرسی کنه ولی حوصله ندارم. فقط یه جواب میخوام و اونم در مورد حمله‌ی دیشبه. صاف می‌رم سر اصل مطلب:
_اسم و برام پیدا کردی؟

سرجیو سری تکون می‌ده.
_تا چند لحظه دیگه تماسش می‌رسه.

بعد پوشه‌ها رو بهم می‌ده.
_ولی تا اون موقع، یه سری اطلاعات برات آوردم. اینا هم چیزاییه که درباره‌ی حیوون خونگیت خواستی و هم اسم و مشخصات کارگرایی که دیشب تو حمله کشته شدن.

پوشه‌ی اول رو ورق می‌زنم. اسماش برام آشنا نیستن ولی هر کدومشون یه زخم تازه روی قلبم می‌زارن. سوالای زیادی تو سرمه، ولی پوشه‌ی دوم رو باز می‌کنم.
اولین چیز... یه عکس از کیارا. به‌نظر فقط چند سالی جوون تره. شاید نوزده، بیست ساله. صورتش پر، چشماش سبز و روشنه... هیچ شباهتی به اون دختری نداره که دیشب دیدم. ولی یه چیز قطعیه؛ وقتی ترس تو چشماش نیست، وقتی گرسنه و کثیف نیست... واقعاً زیباست. ورق

می‌زنم، گواهی تولدش رو می‌بینم و گزارشی که درباره‌ی مفقود شدنش دو روز پیش، بعد از اینکه نرفته سر شیفتش توی بار، ثبت شده. از سرجیو می‌پرسم.
_فکری براش کردی؟

_تقریباً. گزارشی تو سیستم پلیس دیگه وجود نداره، ولی چون چند روز پیش ثبت شده بود، نمی‌تونم مطمئن باشم که نسخه‌ی فیزیکیش هنوز روی میز کسی نباشه... ولی اسمش از همه جا پاک شده، حتی گواهی تولدش. دارم آدمام و می‌فرستم که از نزدیک مراقب باشن.

_خوبه، و...

صدای زنگ موبایل سرجیو حرفم رو قطع می‌کنه.
یه نگاه به شماره می‌ندازه و چشماش برق می‌زنن.
با انگشت اشاره می‌گه صبر کنم، بعد تماس رو وصل می‌کنه.
_بگو ببینم چی داری.

به مکالمه اش گوش می‌دم و حرکاتش رو زیر نظر دارم. به‌محض اینکه لبش می‌ره بالا و لبخند کجی رو صورتش

می‌شینه، می‌فهمم که اطلاعاتی که لازم داشتیم، رسیده.
تماس رو قطع می‌کنه و نگاش خیره ی منه.
_پیداشون کردیم.

آدرنالین تو رگام می‌دوه و می‌گم:
_یه جلسه بذار. امشب... وقت شکار کردنه...

کیارا

وقتی از خواب بیدار می‌شم، حسابی از اتفاقات دیشب خسته‌ام، اما با اینکه یه کم گیجم، حس می‌کنم بدنم سرحاله و آماده‌ی شروع روزمه. هیچوقت توی عمرم انقدر سبک و سرحال بیدار نشده بودم. شاید به خاطر اون تخت گرون قیمت و ملافه‌های مصریِ نرم و نازکشه؟ یا... نگاهم می‌افته به لیوان آبی که دیشب برام گذاشته بودن. نه... محاله. یعنی دوباره یه چیزی ریخته توش؟ اول توی ماشین، حالا هم توی آب؟ مزخرفه! چقدر باید احمق باشم که دوباره گولش رو بخورم؟ باید حواسم بیشتر جمع می‌بود، ولی دیشب انقدر خسته و گیج بودم که اصلاً به ذهنم نرسید به اون لیوان آب مشکوک بشم. خدای من...

چقدر ساده‌ام! پتو رو کنار می‌زنم، از تخت پایین می‌رم و مستقیم می‌رم سمت حموم مخصوص خودم. در و می‌بندم و قفل می‌کنم. جلوی آینه، نگاهم می‌افته به خودم و... تقریباً اون دختری رو که داره نگاهم میکنه نمی‌شناسم. موهام بهم ریخته است، زیر چشمام گود افتاده و با اینکه فقط سه چهار روز از خونه ام دور بودم، انگار چند کیلویی وزن کم کردم.

اون هارنس لعنتی که هنوز دور بدنمه، حس کثیفی بهم می‌ده. دلم می‌خواد همه اش و بکنم و بندازم دور. با عصبانیت بند چرمی رو می‌کشم و سعی می‌کنم سریع تر درش بیارم، باید از شرش خلاص شم. باید بسوزونمش. باید از خاطرات لعنتی ای که باهاش گره خورده آزاد شم... ولی واقعیت اینه که شاید هیچوقت آزاد نشم. این زندانبان رومانیایی، قصد رها کردنم رو نداره. تا وقتی چیزی برای ارائه داشته باشم، مال اونم و روزی که دیگه به دردش نخورم؟ تنها چیزی که می‌تونم بهش امید داشته باشم، یه گلوله است... درست وسط پیشونیم.

نفس عمیق می‌کشم، مجبورم آروم شم. بندها رو یکی‌یکی باز می‌کنم تا بالاخره اون هارنس و شورت لعنتی رو میندازم یه گوشه کف حموم. حالا می‌تونم یه ذره راحت تر

نفس بکشم. می‌رم زیر دوش بزرگ، شیر آب رو باز می‌کنم و دستم رو می‌گیرم زیر جریانش تا گرم شه. بعد از شستن موها و تنم، سرم و زیر آب می‌گیرم و می‌ذارم گرماش روی تنم جاری شه. باید خودم و عادت بدم به این زندگی. باید یاد بگیرم توی تاریکیِ این دنیا، یه ذره نور پیدا کنم... چون اگه بخوام همیشه توی بدبختی زندگی کنم، نابود می‌شم. باید این تغییرات رو بپذیرم... ولی خب، آسون نیست. صبر و تحمل می‌خواد، چیزی که اصلاً ندارم.

از زیر دوش بیرون میام و خودم و خشک می‌کنم، حوله رو محکم دورم می‌پیچم و موهام و برس می‌کشم. نگاهم می‌افته به اون هارنس چرک و چندشم می‌گیره. حالا چی باید بپوشم؟ محاله دوباره اون آشغال و تنم کنم. ترجیح می‌دم بمیرم تا دوباره اون لحظه‌های حقارت بار و تکرار کنم. اگه دست خودم باشه، همین امروز می‌سوزونمش. برمی‌گردم توی اتاق و می‌رم سمت کمد. در و که باز می‌کنم، نفسم کاملا بند میاد. کمد کاملاً پره لباسه! ولی کی؟ چطوری؟ می‌رم و توی کمد و نگاه می‌کنم. لباسای تابستونی، رسمی، خواب، شلوارای چسبون، جین، لباس ورزشی، سوتین، شورت، همه چی هست، واسه هر

مناسبتی، توی سایز خودم. ولی کی این کارو کرده؟ کی این همه لباس رو آورده و مرتب چیده اینجا؟

قطعاً یه چیزی توی اون لیوان آب بود. وگرنه مگه می‌شه کسی یه کامیون لباس بیاره تو اتاقم و منم هیچ چیزی نفهمم؟ همه مرتب روی چوب لباسی های گرون آویزون شدن. این کار چند ساعت زمان می‌بره. فکر می‌کنم اگه از اون زندان‌بان رومانیایی بپرسم، واقعاً بهم راستش و می‌گه؟ اون‌قدر بی‌شرمه که به کاراش افتخار کنه، یا مثلاً بخواد جمعش کنه؟ البته که دیگه مهم نیست. حالا دیگه مال اونم، هرکاری دلش بخواد باهام می‌کنه. تنها چیزی که یه کم دلگرمم می‌کنه اینه که احتمالاً خودش این لباسا رو نیاورده تو اتاقم. احتمالاً یکی از خدمتکاراش و فرستاده و امیدوارم همون زن مهربونی باشه که فکر می‌کردم مستخدمشه. در مقایسه با اینکه قاچاقی فروخته شدم، داشتن لباس واقعاً مسئله‌ی مهمی نیست. ظاهراً صاحب جدیدم ترجیح می‌ده زندانیش تمیز و شیک باشن، نه یه عروسک جنسی کثیف و گرسنه توی زیرزمین.

می‌رم سراغ یه شورت ورزشی گشاد و تاپ نیم تنه‌ی ستش. بعد یه جفت کتونی سفید برمی‌دارم و سریع می‌پوشم. موهام و هم توی یه شینیون شل می‌بندم. الان وقتشه. باید

از اتاقم بیرون برم. اون مرد قول داده بود توی این خونه آزادی دارم. پس باید تک‌تک گوشه و کنار این خونه رو بگردم، دنبال جاهایی برای فرار یا پنهون شدن. دستم روی دستگیره است، ولی دلشوره دارم. از لحظه‌ای که پام و بیرون می‌ذارم، یعنی وارد دنیای اون می‌شم. یعنی درِ استفاده و تحقیر برام باز می‌شه. ولی اگه همین حالا بیرون نرم و این فرصت رو از خودم بگیرم، دارم خودم رو محکوم می‌کنم به شکست.

با یه نفس عمیق و کمی لرز، استرسم رو کنار می‌زنم و درو باز می‌کنم، پا می‌ذارم توی سکوت مرگبار راهرو. آروم بیرون می‌رم و سرم رو به چپ و راست می‌چرخونم اما هیچکس نیست؛ نه صدایی، نه نشون از خدمه‌هایی که قطعاً دارن تو این عمارت تمیز و مرتّب می‌پلکن. من طبقه دومم. دیشب توی گشتنم، این بالا فقط چند تا سوئیت دیدم و چند تا فضای نشیمن باز و سرویس‌های بهداشتی. چیز خاصی نبود... البته به‌جز اتاق مستر. که خب، طبیعتاً نذاشت ببینمش، که واقعاً حیف شد. دلم می‌خواست بدونم اون بالکن بزرگ که مشرف به جلوی عمارت بود، واقعاً به همون اتاق متصل بود یا نه! هر چی هست، تو طبقه پایین پیدا می‌شه. نرده‌ها رو محکم می‌گیرم و از پله‌های مرمرین و مجلل پایین می‌رم. صدای قدمام روی سنگ مثل

یه بوق بلند تو سکوت می‌پیچه. به طبقه پایین که می‌رسم، خودم و وسط راهروی اصلی می‌بینم... و درست روبه‌روی دربانی که نگاهم می‌کنه و دست می‌بره سمت دستگیره در.
_می‌خواین برای دویدن برین، خانم؟

با لهجه غلیظی می‌پرسه که دیشب اصلاً به گوشم نخورده بود. یه‌کم دست‌پاچه می‌گم:
_من... اوم...

هیچی از دهنم درنمیاد، فقط دور و برم رو نگاه می‌کنم، منتظر یه اتفاق بد...
_اصلاً اجازه دارم برم بیرون؟

با اخم ملایمی نگام می‌کنه.
_چرا نداشته باشین؟

واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم یا اگه پام و بیرون بذارم، قراره چه بلایی سرم بیاد. یه قدم می‌رم کنار و زمزمه می‌کنم:
_فکر کنم اول یه چیزی بخورم بهتره... می‌شه راهنماییم کنین آشپزخونه کجاست؟

با احترام سری تکون می‌ده و با دست به سمت راست اشاره می‌کنه.
_راهرو رو برین جلو، از سالن غذاخوری رسمی رد شین. یه فضای نشیمن کوچیک سمت چپتونه، اون جا رو بپیچین، آشپزخونه رو پیدا می‌کنین. امروز هوا خیلی خوبه، شاید دلتون بخواد غذاتون رو کنار استخر بخورین.

لبخند می‌زنم، در حالی که از خودم می‌پرسم واقعاً این مرد چی می‌دونه!
_آره، واقعاً فکر خوبیه. ممنونم.

برمی‌گردم و راهی می‌شم. آروم قدم برمی‌دارم و سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم فضا رو از نظر بگذرونم. از چند تا سالن نشیمن و سالن رسمی غذاخوری رد می‌شم و بعد می‌رسم به یه اتاق که بعید می‌دونم کارش چیز دیگه‌ای غیر از کنترل امنیت باشه. از لای در نگاه می‌کنم... دیوار پر از مانیتوره، تصاویر زنده از تمام گوشه و کنار ملک رو نشون می‌ده. لعنت. ظاهراً فکر فرار خیلی هم هوشمندانه نیست. اصلاً کجا می‌تونم برم که نتونه پیدام کنه؟ اون که اسمم و میدونه، حتماً تا حالا همه چی رو درباره‌ام درآورده. از اسم و آدرس گرفته تا شماره بیمه‌اجتماعیم. معلوم نیست دیگه چی می‌دونه... مدارک و

مدرسه‌ای که رفتم، کلاس رقصی که بچگیام می‌رفتم، حتی اینکه اولین بار با کدوم عوضی خوابیدم و تو کدوم ماشین داغون این اتفاق افتاد. میرسم به آشپزخونه و همون جا خشکم می‌زنه. خیلی بزرگه. بی‌خود و بی‌جهت بزرگ. ولی لعنتی، واقعاً خوشگله... یه زن توی پنتری‌روم[4] مشغول کاره. مرددم که باید خودم چیزی بردارم یا اون مسئول تهیه غذاست. ولی خب من آدمی هستم که خودم کارام و می‌کنم. با صدای آرومی می‌گم:
_سلام.

زن از جا می‌پره، انگار غافلگیر شده. دستش و می‌ذاره روی سینه اش و می‌گه:
_اوه خدای من! ترسیدم...

لبخند ملایمی می‌زنم.
_ببخشید، قصد ترسوندن نداشتم. فقط یه‌کم گرسنه ام شد، گفتم...

با مهربونی عقب می‌ره و راه و برام باز می‌کنه.

[4] کلمه‌ی پنتری (به انگلیسی: pantry) به یک فضای ذخیره‌سازی مواد غذایی گفته می‌شه. پنتری معمولاً یک اتاق کوچک، کابینت یا قفسه‌بندی در آشپزخانه یا نزدیک اون هست که برای نگهداری مواد خوراکی خشک مثل آرد، برنج، حبوبات، کنسروها، ادویه‌جات و حتی ظروف اضافی استفاده می‌شه.

_آره، حتما. شما باید مهمون جدید ما باشین. بهم گفته بودن حواسم به شما باشه. من کریستام.

لبخند کوچیکی می‌زنم.
_کیارا

یه برق خاصی توی چشمای سبز کمرنگش دیده می‌شه.
_خوشحال شدم کیارا، چیزی هست که براتون بیارم؟

_نه، جدی نیازی نیست. من عادت دارم خودم واسه خودم چیزی جور کنم.

خنده ای می‌کنه و می‌گه:
_ولی واسه من افتخاره، حتی اصرار دارم! یه بهونه خوبه که دوباره نَرم سراغ این پنتری لعنتی.

نمی‌خوام روز اول شروع به ناراحت کردن کسی کنم.
_باشه، چرا که نه. دربان گفت غذا کنار استخر خوبه و از وقتی گفت، ذهنم فقط درگیر همونه.

کریستا می‌خنده.
_یه ساندویچ خوشمزه در راهه.

با دست اشاره می‌کنه روی صندلی جزیره بشینم و مشغول تهیه ساندویچی می‌شه که رسماً شبیه اثر هنریه. من یه چیزی ساده تو ذهنم بود... مثلاً دو تا ورق پنیر و خیار و گوجه. ولی اون با عشق داره برام یه اثر فاخر درست می‌کنه. تو همون حین، با دقت ازم درباره رژیم غذاییم می‌پرسه. وقتی بشقاب رو میاره، با اشتیاق می‌گیرم. ساندویچم مثل اثر هنری با دقت بریده شده و با یه برگ تزئینی و یه لیوان آب یخ کامل شده.

_بفرما عزیزم، نوش جان...

_مرسی.

این و می‌گم و بشقاب و از روی جزیره برمی‌دارم و بلند می‌شم. یه لبخند تحویلش می‌دم و لیوان آبم و هم برمی‌دارم و راه می‌افتم سمت درِ پشت. لازم نیست زیاد بگردم؛ یه اتاق متصل پیدا می‌کنم که درهای بلندِ شیشه‌ایش تا سقف باز می‌شن و من و می‌برن به یه فضای بیرونی خیره‌کننده. آروم می‌رم سمت پاسیوی کنار استخر و بشقابم و می‌ذارم روی میز، چشم می‌دوزم به آب شفافِ استخر که درست مثل چیزی بود که تو ذهنم تصور کرده بودم. حاضر بودم هر کاری بکنم که فقط یه روز بتونم کنار همچین استخری

لم بدم. انگار که زندگیم تبدیل به یه تعطیلات بی‌پایان شده باشه. دیشب تا لحظه ی آخر مصمم بودم یه راه فرار پیدا کنم، اما الان که تو دل این همه تجمل گیر افتادم، همه چی هزار برابر پیچیده تر شده. راستش رو بخوای، چیزی نیست که بخوام برگردم بهش. اصلاً مطمئن نیستم هنوز اون کار لعنتی رو داشته باشم. همزمان با آفتاب گرفتن، نگاهم دور محوطه‌ی پشتی ویلا می‌چرخه، از زمین تنیس گرفته تا باغچه‌ها، که یه دفعه یه حس ناخوشایند ستون فقراتم و منقبض می‌کنه. صدای بم و غلیظ و رومانیاییش، مثل تیری افکارم و می‌شکافه.

_امیدوارم خوب خوابیده باشی.

ساندویچ و قورت می‌دم و برمی‌گردم. اون جا وایستاده، باز هم با یه دست کت و شلوار مشکی، ولی این یکی انگار یه ذره راحت تره. اون نگاه تیره اش هنوز روی من سنگینی می‌کنه. بقیه ی ساندویچ. و پایین می‌ذارم و نگاهش می‌کنم، سرم و بالا نگه می‌دارم، چون هنوز یادم نرفته دیشب تو چه موقعیت ضعیفی قرارم داده بود.

_دیشب چیزی توی آبم ریختی؟

بدون ذره‌ای مکث جواب می‌ده.

_آره. باید استراحت می‌کردی. فکر نمی‌کنم بدون کمک، راحت می‌خوابیدی.

_انقدر ساده؟ می‌تونستی بپرسی!

_اگه می‌پرسیدم، می‌خوردیش؟

_نه.

_دقیقاً.

با دهن باز نگاهش می‌کنم.
_حتی یه معذرت خواهی ساده هم نمی‌کنی که من و بی‌هوش کردی؟

یه ابروش و بالا می‌ندازه، انگار حوصله‌ی این حرفا رو نداره.
_خوب خوابیدی؟

_آره.

_پس منتظر عذرخواهی نباش.

آروم یه گاز دیگه از ساندویچم می‌زنم، با طمأنینه می‌جوم و قورت می‌دم، در حالی که زل زدم تو چشماش می‌گم:
_هیچوقت کسی بهت گفته واقعاً رو اعصابی؟

شونه بالا می‌ندازه، انگار این حرف و قبلاً هم شنیده. برام جالبه که واکنشی نشون نمی‌ده، مخصوصاً به لحن طعنه‌آمیزم. شاید فقط نصفه شبا که خسته است و عصبی، نمی‌تونه بی‌ادبی رو تحمل کنه. میاد دور میز، صندلی رو بیرون می‌کشه، می‌شینه و تکیه می‌ده. هیچ حرفی نمی‌زنه، فقط نگاهم می‌کنه و این سکوت لعنتی کم کم داره خفم می‌کنه.
_دربانت گفت اگه بخوام می‌تونم برم بدوم.

_خب؟

بعد نگاهش از بالا تا پایینم می‌چرخه.
_لباس دو پوشیدی، چرا نباید بپرسه؟

_من فقط... نمی‌دونستم اصلاً اجازه دارم از خونه برم بیرون یا نه.

_خب اگه نمی‌دونستی، چرا لباس دویدن پوشیدی؟

کلافه می‌گم:
_من لباس دویدن نپوشیدم، من فقط دوست دارم لباس راحت بپوشم و این که این شکلی لباس پوشیدم، دلیل نمی‌شه واقعاً بخوام برم بدوم.

_پس مشکلت چیه؟ می‌خوای یه گلوله بزنم تو سرش که چرا فکر کرده شاید می‌خوای بری بدویی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم:
_تو حالت خوبه اصلاً؟! نه! من فقط می‌خواستم بدونم اگه از در برم بیرون، چه بلایی سرم میاد!

_چرا باید بلایی سرت بیاد؟

می‌پرسه و همچنان زل زده بهم، انگار این منم که قاطی کردم.
_دیشب خودم بهت گفتم آزادی تو خونه ام بچرخی که شامل همه جا می‌شه. فقط توصیه می‌کنم سمت جنگل نری. نمی‌تونم تضمین بدم شبا موجودی اونجا نباشه.

یه لرزه از سر تا پام رد می‌شه و سرم و پایین می‌ندازم.
_من اصلاً از دویدن خوشم نمیاد.

یه کم دیگه نگاهم می‌کنه و حس سنگینی نگاهش رو صورتم می‌مونه. وقتی دوباره خیره اش می‌شم، یه حس عجیب تو چشماشه. یه جور علاقه‌ی عجیب وقتی می‌گه:
_لجبازی های دست و پاشکسته ات برام بامزه ان...

لبم و بین دندونام می‌گیرم.
_واسه همین هنوز تهدیدم نکردی؟

سرش و تکون می‌ده و تو نگاهش یه صداقت عمیق معلومه.
_فکر کنم آره.

نفس تو سینه ام حبس می‌شه. بهش زل می‌زنم و هرچی بیشتر نگاهش می‌کنم، نفس کشیدن برام سخت تر می‌شه.
_چرا از اون جا نجاتم دادی؟

آروم خم می‌شه، دستش و جلو می‌آره و نوک انگشتاش به چونه ام می‌خوره و بعد دور فکم قفل می‌شه. نگاهش می‌کنم و نفس نمی‌کشم... نمی‌ذاره چشم ازش بردارم.

_من قهرمان تو نیستم، اشتباه متوجه نشو...

صداش مثل مخمل دور تنم می‌پیچه، لهجه اش سنگینه و لمسش عجیب و ملایمه.
_تو مال منی. هر کاری بخوام باهات می‌کنم. با زمان یاد می‌گیری دوستش داشته باشی. هر زندگی ای که قبلاً داشتی، فراموشش کن. از این لحظه به بعد، تو به من تعلق داری.

سرم و تکون می‌دم و یه میل عجیب توی وجودم می‌پیچه برای راضی نگه داشتنش. چرا اینطوری هستم؟ چرا نمی‌خوام فرار کنم؟ هر بار که نزدیکمه، انگار توی دامش می‌افتم. خودش گفت قهرمانم نیست، ولی با این حال... دلم می‌خواد کنارش باشم. تو اون انبار، وقتی توی سایه‌ها وایستاده بود و نگاهش قفل نگاه من شد، یه چیزی حس کردم. هر بار که چشممون به هم می‌افته. یه حس عجیب بینمون رد و بدل می‌شه؛ اگه اونم این کشش رو حس نکرده بود، هیچوقت من و برای خودش علامت نمی‌زد. بقیه‌ی مردایی که توی انبار بودن، از دیدنش تعجب کرده بودن، مخصوصاً وقتی دیدن یه دختر رو برای خودش انتخاب کرده. پس چرا حالا؟ باید چیزی باشه، یه چیزی که توی من دیده و جذبش کرده. فقط یه چیز رو می‌دونم، اگه براش

مهم نبود، اجازه می‌داد اون مرد دماغ شکسته من و ببره و اون شب برای من شکل دیگه‌ای رقم می‌خورد. سرم و تکون می‌دم و دستش از روی تنم کنار می‌ره. شاید زیادی دارم تو ذهنم داستان می‌بافم. شاید فقط حس کرده وقتشه یه نفر رو با خودش ببره و منم ساده ترین گزینه بودم برای تصاحب... ازش می‌پرسم:
_چرا من؟ چهارتای دیگه هم تو اون اتاق بودن. راحت می‌تونستی هرکدومشون و انتخاب کنی.

با اون نگاه خشک و بی‌احساسش، تکیه می‌ده عقب و منم منتظر جوابی که نمی‌خواد بده نمی‌مونم. بلند می‌شم و حس سرخوردگی می‌کنن. لیوان آب رو از روی میز برمی‌دارم، یه نفس کوتاه می‌کشم و یه جرعه می‌خورم. نفس عمیقی می‌کشم، زل می‌زنم تو چشماش.
_هیچوقت قراره بفهمم کی هستی؟

هیچ حرکتی نمی‌کنه، حتی لباش یه ذره هم تکون نمی‌خوره، ولی اونجوری که داره نگاهم می‌کنه، اونقدر پر از اعتماد به نفسه که دلم می‌خواد تموم قانوناش و زیر پا بذارم و جای خودم و بهش نشون بدم. ولی می‌دونم اگه عقل داشته باشم، باید خودم و کنترل کنم. یه آه از سر ناامیدی می‌کشم و بالاخره نگاهم و ازش می‌گیرم. بدون اینکه دیگه

چیزی بگم، از کنارش رد می‌شم، دیگه هیچ میلی به غذا ندارم، که یه‌دفعه انگشتای قویش دور آرنجم حلقه می‌شن و نگهم می‌دارن. با اون لهجه‌ی غلیظش که داره دمار از روزگارم درمیاره، ولی هیچی مثل لمسش دیوونه ام نمی‌کنه. بهم نگاه می‌کنه و میگه:
_امشب باید برم سر کارم... ولی وقتی برگشتم، باید بیای پیشم، توی اتاقم.

گلوم خشک می‌شه، زل می‌زنم توی اون چشمای تاریک و خطرناک.
_چرا؟

اون مرد رومانیایی، از جاش بلند می‌شه، قدش ازم بلندتره و من مجبورم سرم و بالا بگیرم تا نگاهش کنم. بدنش به بدنم می‌خوره، دستش آروم از آرنجم می‌ره پایین تا می‌رسه به مچم، بوی بدنش همه‌ی ذهنم و پر می‌کنه و زانوهام سست می‌شن. با صدایی آروم، درست کنار گوشم می‌گه:
_چون قراره اونقدری محکم بکنمت که خودت باور کنی دلت این و می‌خواسته.

بعد، بدون اینکه یه کلمه‌ی دیگه بگه، ولم می‌کنه و رد می‌شه می‌ره داخل خونه. من می‌مونم و یه قلبی که

دیوونه‌وار می‌کوبه، هم ترسیده ام، هم یه‌جور عجیبی مشتاق چیزی هستم که قراره سرم بیاد...

کیلیان

چندتا از اس‌یووی های مشکی‌رنگم جلوی خونه‌ی دیِگو دوناتلی ترمز می‌کنه؛ همون کثافتی که دستور حمله به انبار من و داده بود. رئیس یه خانواده‌ی کوچیک مافیاست که داره تلاش می‌کنه توی این بازی خودش و بالا بکشه؛ ولی سر راهش همه چیز و داره آتیش می‌زنه. با این حال، بعد از امشب، از خانواده‌ی دوناتلی فقط خاکستر باقی می‌مونه. توی تاریکی شب، مردای من یکی یکی و بی‌صدا از ماشین ها پیاده می‌شن و دور خونه‌ی دوناتلی حلقه می‌زنن. تعدادمون زیادتر از حد نیازه، ولی این یه پیام داره... پیامی برای هر کسی که خیال می‌کنه می‌تونه روبه‌روی خانواده‌ی دِلورنزو وایسته. تموم روزم و صرف تماس گرفتن با زن‌ها و خانواده‌ی اونایی کردم که دیشب توی حمله کشته شدن. برای مراسمشون هماهنگی کردم و هر زنی که صدای اشک و نالش رو شنیدم، قسم خوردم که تا شب نشده، انتقامشون و می‌گیرم. روز سختی بود. مرگ

برای من چیز تازه‌ای نیست، یه بخش از این شغله، ولی نمی‌تونم دروغ بگم که روم اثر نمی‌ذاره. همیشه یه جایی تو وجودم، سنگینی کاری که می‌کنم حس می‌شه. یه روزی می‌رسه که دیگه اون مردی که توی آینه بهم زل می‌زنه رو نمی‌شناسم. ولی تا اون روز، همون کسی می‌مونم که خانواده ام بهش نیاز داره.

تنها لحظه‌ی آرومی که امروز نصیبم شد، کنار اون زن لعنتی خوشگل بود، همونی که حالا دیگه مال منه. کنار استخر نشسته بود و قرار نبود نزدیکش برم، فقط می‌خواستم از دور چکش کنم، ولی موندم... حتی رفتم و نشستم کنارش. یه چیزی تو وجودش من و کنجکاو کرده. صبح، یه ساعت کنار تختش نشستم و پرونده‌اش و ورق زدم، ولی هر چی بیشتر نگاهش می‌کنم، بیشتر می‌خوام بشناسمش. می‌خوام بدونم چرا فرار نکرده، چرا هروقت نگاهم می‌کنه، به‌جای ترس، برق کنجکاوی تو چشماش هست و بیشتر از اون، می‌خوام بدونم چرا هر بار نزدیکشم، ضربان قلبم می‌ره بالا.

می‌خوام لمسش کنم و بفهمم حسش چیه وقتی تو آغوشم غرق می‌شه، وقتی مزه اش می‌کنم، وقتی مال خودم می‌کنمش. اون مال منه. ذره‌ذره‌ی وجودش به من تعلق

داره. وقتی نگاهم می‌کنه، حس می‌کنم جاش دقیقاً همین جاست، توی دنیای من. یه اتصال بینمون هست، یه جریان برق لعنتی که نمی‌ذاره بی‌تفاوت باشم. می‌خوام بشناسمش، عمیق... و اینکه هنوز چیزی ازش نمی‌دونم، تمام روز عصبیم کرده. اون شب توی مزایده، وقتی برای اولین بار نگاهش تو چشمم قفل شد و بی‌صدا کمک خواست، یه چیزی بینمون شکل گرفت. من اون‌جا بودم، گفتم که قهرمانش نیستم، ولی لعنتی... یه جورایی دلم می‌خواست باشم. ولی آدمی مثل من، جایی بین قهرمان‌ها نداره. ماها برای دیده شدن ساخته نشدیم. ما تو تاریکی زندگی می‌کنیم؛ جایی که پول، فساد و خون معنا پیدا می‌کنن. اون، هر چقدر هم وسوسه انگیز و جسور باشه، برای دنیای من هنوز یه خرگوش کوچیکه. کار درست اینه که بذارم بره... ولی من اهل کار درست نیستم. من هر چی بخوام، برمی‌دارم. و الان؟ الان فقط یه چیز می‌خوام... اونقدری باهاش بخوابم که اثری از معصومیت تو وجودش نمونه و دقیقاً همین کارو می‌خوام بکنم... وقتی که برگشتم خونه. نگاهی به اطرافم می‌ندازم تا هرچه زودتر این کار لعنتی تموم شه و برگردم پیش اون غنیمت شیرینم. همه سر جای خودشون هستن، آماده و مسلح... سرجیو کنارم ایستاده، انگشتش روی گوشه و داره اطلاعات تیم امنیتی رو

گوش می‌ده. اطلاعات از نرم‌افزار حرارتی من میاد، دقیق و بی‌نقص. می‌پرسم:
_اوضاع خوبه؟

سرجیو با یه تکون سر تأیید می‌کنه و یه عطش بی‌رحم توی وجودم شعله می‌کشه. وقتش رسیده... نگاهم برمی‌گرده سمت خونه. بزرگه، ولی به پای عمارت خودم نمی‌رسه. اطلاعات می‌گه بیشتر آدماش طبقه‌ی پایینن. حدوداً پانزده تا توی سالن غذاخوری، چندتای دیگه هم دارن توی طبقه‌ی اول پرسه می‌زنن... احتمالاً نگهبان هستن. همه اشون باید اخراج شن؛ چون تا الان باید متوجه حضور ما می‌شدن. ما دو دقیقه است که این‌جاییم و حتی یه صدا هم از خونه درنیومده. اگه این حمله به خونه‌ی من بود، همین حالا همشون رو زمین افتاده بودن و جنازه اشون جمع می‌شد.

احتمالاً اون تو اسلحه دارن... احتمال زیاد اسلحه‌های خودم... ولی وقتی می‌بینم هنوز سر جاشون ایستادن و هیچ خبری نیست، مطمئن می‌شم که هنوز متوجه ما نشدن. هیچ بچه‌ای اون تو نیست، که تعجبی نداره. دیِگو اونقدر احمق نیست که بعد از اعلام جنگ با خانواده‌ی دِلورنزو، زن و بچه‌هاش و تو خونه نگه داره و اینکه هنوز یه تیم امنیتی

درست و حسابی دم دستش نداره، فقط نشونه‌ی اینه که چقدر ناآگاهه و فکر می‌کنه دست نیافتنیه... فکر می‌کنه ما نمی‌تونیم پیداش کنیم. ولی خب... اینجاییم. کاملاً آماده و وقتشه که هر چی مال ماست، پس بگیریم.

با یه اشاره‌ی کوچیک، همه‌ی بچه‌هام مثل یه ماشین روغن‌کاری شده کاملا بی سروصدا حرکت می‌کنن. هرکسی وظیفه اش رو می‌دونه و فقط چند ثانیه طول می‌کشه تا از تمام ورودی‌های طبقه‌ی همکف وارد بشیم. صدای گلوله اطرافم بلند می‌شه و اون صدای کرکننده برای من حکم یه آرامش دردناک رو داره. همه چی برام واضح و روشن می‌شه، انگار دنیا روی حرکت آهسته رفته. می‌تونم حرکت گلوله‌ها رو با چشمام ببینم، همون موقع که افراد دوناتلی تازه دارن می‌فهمن چه خبره... ولی دیگه خیلی دیر شده...

قبل از اینکه حتی بتونن بلند شن و به اون اسلحه‌هایی که بی‌هدف دوروبرشون افتاده برسن، نیروهای من دایره‌وار دورشون رو گرفتن و بعد، مثل یه سمفونی بی‌نقص، صدای تیراندازی توی گوشم می‌پیچه و آدم‌های دوناتلی مثل برگ پاییزی یکی یکی زمین می‌افتن... بدونِ ذره‌ای پشیمونی از سمت بچه‌های من. اینا سربازن. درست همون

طوری که من تربیتشون کردم؛ بی‌رحم، بی‌احساس، بی‌ملاحظه. اراده‌ی من براشون حکم قانون داره. اگه یه روز شکست بخورن یا ازم عقب بمونن، چیزی بیشتر از یه جنازه‌ی فراموش شده کنار همین مردایی که امشب کشتن نیستن.

دیِگو، وسط سالن پذیرایی وایستاده و وحشتزده نگاه می‌کنه که چطور آدماش دارن یکی‌یکی روی زمین می‌افتن، مثل سربازای اسباب بازی. صدای ناله و فریاد از همه جای عمارت بلند شده، بچه‌هام دارن پخش می‌شن تا کسی در نره. صدای تیرها کم کم آروم می‌شه، چون دارن طبقه‌های بالا رو می‌گردن. من لازم نیست حرفی بزنم، حتی نیازی به یه اشاره‌ی کوچیک هم نیست. اونا دقیقاً می‌دونن ازشون چی می‌خوام و بدون استثنا، همون و انجام میدن. همیشه بین خانوادمون کشمکش بوده، مخصوصاً با مردی مثل سرجیو که هیچوقت با مقام دوم بودن کنار نمیاد. اما وقتی پای دفاع از خونواده وسط باشه، هیچوقت انقدر هماهنگ نبودیم... بنگ! بنگ! دو نفر دیگه افتادن و محکم و سنگین خوردن زمین. صدای تیرها توی قفسه‌ی سینه ام می‌پیچه و یه حس رضایت بیمارگونه زیر پوستم می‌دوه. خون روی دیوارها پاشیده و کاشی‌های مرمر زیر پام قرمز تیره شدن، همون رنگی که اگه روی لبای کیارا می‌بود، می‌تونست

خوشمزه‌ترین چیز دنیا باشه. درست همون موقعی که دیِگو بالاخره خودش رو جمع‌وجور می‌کنه و سعی می‌کنه کنترل چند نفری که هنوز ایستادن رو به دست بگیره، البته خیلی دیر شه. خودش هم می‌دونه این بازی رو باخته، ولی دست از تلاش برنمی‌داره. با صدای بلند داد می‌زنه:
_بکشینشون!

دستاش می‌لرزه و صورتش خونی شده، سراسیمه می‌دوه سمت یه اسلحه که کنار یکی از مرده‌ها افتاده. ولی من حتی یه ثانیه هم بهش فرصت نمی‌دم؛ نه وقتی که هنوز خاطره‌ی بیست و سه نفری که دیشب از دست رفتن توی ذهنمه. همون لحظه که دستش به دسته‌ی اسلحه می‌رسه، دستم رو بلند می‌کنم و یه گلوله‌ی تمیز و دقیق، درست از وسط مچش رد می‌شه. داد می‌کشه و می‌افته روی زانو و دستش رو می‌گیره. حالا دیگه نگاهش فقط به منه. با سرجیوی که کنارمه راه می‌افتم سمتش و از دیدن اینکه داره آروم آروم عقب عقب می‌ره، لبخند می‌زنم. می‌دونه که قراره چی به سرش بیاد. نفس‌نفس زنان می‌گه:
_حتی اگه یه انگشت بهم بزنی، مردام پدرت و درمیارن!

دستام و باز می‌کنم و به صورت کاملا نمایشی به اطراف نگاه می‌کنم:

_چه مردایی؟ یه نگاهی بنداز به دوروبرت. دیگه کسی واست نمونده.

انگار تازه فهمیده که با چشمایی گشاد دور سالن پر از جنازه رو نگاه می‌کنه، یه جنازه هم مال بچه‌های من نیست. سکوت سنگینی توی فضا می‌پیچه. دیگه حتی صدای دادی هم نیست. فقط چک چک خون، مثل تیک‌تاک زمانِ مرگه...
_نه...

زمزمه می‌کنه، سرش رو به نشونه‌ی انکار تکون می‌ده و با قدمای لرزون عقب می‌ره به سمت دیوار... یه اشتباه بچه گانه... پدربزرگم اگه این و می‌دید، پوستش رو می‌کند. هیچوقت نباید خودت و برسونی به یه گوشه. همیشه یه راه فرار برای خودت نگه دار.
_نه... نمی‌تونی من و بکشی. من خانواده دارم.

غریدم:
_اونایی هم که دیشب سلاخیشون کردی، خانواده داشتن.

سرش رو تکون می‌ده، نفس‌نفس‌زنان می‌گه:

_به خدا قسم اشتباه بود. نمی‌خواستیم کسی بمیره. فقط دنبال مواد بودیم. قرار نبود آسیبی برسونیم. فقط می‌خواستیم خودمون و مطرح کنیم... ثابت کنیم که ما هم هستیم.

پوزخند می‌زنم، واقعا صبرم ته کشیده:
_ فکر کردی ایستادن جلوی خانواده‌ی دِلورنزو راهشه؟ بذار برات روشن کنم، وقتی خبر این اتفاق پخش بشه، کسی تو رو شجاع نمی‌دونه. تو رو به عنوان یه احمق یاد می‌کنن، یه بازنده که آدماش رو فرستاد تا توی سلاخی جمعی کشته بشن. بذار واضح تر بگم؛ امشب اینجا می‌میری و اسمت توی تاریخ این خیابون ها به عنوان یه جوک ثبت می‌شه. هرکی اسمت و بشنوه، فقط می‌خنده... به ترس و حماقتت.

_خواهش می‌کنم...

با التماس زمزمه می‌کنه.
_همش و پس می‌دم... فقط بذار برم. اشتباه کردم. قسم می‌خورم دیگه هیچوقت روبه‌روت واینستم. زن دارم... سه تا دختر کوچیک. اونا به من نیاز دارن...

لبخند سردی می‌زنم و سرم رو تکون می‌دم.

_واقعاً فکر کردی واسه مذاکره اومدم؟ که بذارم التماس کنی؟

پوزخندی می‌زنم، قدمی جلو می‌ذارم.
_دیِگو... تو باید بهتر از اینا بدونی.

رنگ از صورتش می‌پره. پسرام یکی یکی از عمارت خارج می‌شن. فقط افراد خاصم باهام توی اتاق می‌مونن.
نفس عمیقی می‌کشم و شروع می‌کنم:
_حالا... دقیقاً بهم می‌گی جنس و اسلحه هام کجاست و به محض اینکه تأیید گرفتم، مثل سگی هستی که، با دستای خودم سلاخیت می‌کنم.

ترس توی چشمای سیاهش برق می‌زنه، با وحشت دور اتاق رو نگاه می‌کنه و دنبال راه فراره، اما خیلی زود می‌فهمه که افتاده گوشه‌ی لعنتی و دیگه راه درورویی نداره.
_ من و بکش...

تف می‌ندازه روی زمین و ادامه می‌ده:
_ولی هیچ گهی بهت نمی‌گم.

من فقط شونه‌هام و بالا می‌ندازم، خوشحالم که قراره به این بازی‌ادامه بدم.
_باشه دوناتلی، همونطور که دلت می‌خواد.

این رو می‌گم و یه قدم نزدیکتر می‌رم، هفت تیری که تو دستمه رو طوری بالا می‌گیرم که ببینه.
_ فقط بدون، اگه جنسم برنگرده، تو نه تنها می‌میری، بلکه با یه بدهی سنگین می‌ری زیر خاک... و این بدهی می‌افته گردن همون خانواده‌ی دوست‌داشتنیت. زنت که دیگه احتمالا به دردم نمی‌خوره، ولی اون دختر کوچولوها... شرط می‌بندم یه قیمت خوب می‌تونم واسشون بگیرم.

حتی گفتن همین حرف حالم و بهم می‌زنه. من هیچوقت انقدر پایین نمی‌رم. حتی تو بدترین روز زندگیم همچین کاری نمی‌کنم. خانواده خط قرمزه؛ چه خانواده‌ی خودم باشه، چه دشمنم. بعضی خطا هستن که نباید ازشون رد شد. ولی دیِگو این و نمی‌دونه و چه بهتر... درواقع وقتی کارم باهاش تموم شد، مطمئن می‌شم که زن و بچه اش یه سقف بالای سر دارن، شکمشون سیره و بچه‌هاش می‌رن مدرسه. گناه پدر، نباید روی دوش بچه بیفته.

چشمای دیِگو از وحشت گشاد می‌شه، بعد زانو می‌زنه، اشک می‌ریزه و با دستی که از طریق یه گلوله‌ی غیر دقیق سوراخ شده، سعی می‌کنه تسلیم شه. ضربه‌ی کشنده‌ای نبوده، رگِ اصلیش سالمه، ولی خوب من این چیزا رو بلدم؛ همیشه یه چیزی ممکنه اشتباه پیش بره.
_خواهش می‌کنم...

با گریه ادامه می‌ده:
_ بهت می‌گم، فقط... به خانواده ام کاری نداشته باش. اونا بی‌گناهن. لایقش و ندارن.

_پس بگو جنسم کجاست. منم قول می‌دم، به خانوادت دست نمی‌زنم.

سرش و می‌ندازه پایین و با صدایی خفه زمزمه می‌کنه:
_ خونه‌ی عموم... پشت میز ابزار توی گاراژش یه اتاق مخفی هست... اونجاست.

_ و اسلحه هام؟

_اطرافت و نگاه کن...

به اسلحه‌هایی که توی اتاق افتادن اشاره میکنه.
– همشون اینجان.

درست همون چیزی که فکر می‌کردم. با سر به سرجیو اشاره می‌کنم. اونم بدون معطلی گوشی رو می‌بره سمت گوشش و تماس می‌گیره. چند ثانیه بعد، نیمی از نیروهام دارن می‌رن به سمت خونه‌ی عموش، تا خبر قطعی بهم برسه، یه کم طول می‌کشه، ولی همون موقع بچه‌هام شروع می‌کنن به جمع کردن همه‌ی اسلحه‌ها. قبل از اینکه حتی به این فکر کنم که بسته بندیشون کنم واسه ارسال به برادرای دی‌آنجلیس، باید تک تکشون بررسی شن... آخرین کاری که می‌خوام بکنم، اینه که اون دو تا رو از خودم ناراضی کنم. ارتش من از اونا بزرگ تره، ولی اون دوتا دردسرن... جزو اون آدم هایی هستن که هیچکس دلش نمی‌خواد دشمنشون باشه. دیِگو با صدایی لرزون می‌پرسه:
_ حالا قراره با من چیکار کنی؟

_ساده است.

یه نگاه به اجساد اطرافم می‌ندازم.
_امشب، من قاضی هستم... تو بیست و سه نفر از آدمام و کشتی. به خونواده‌ی تک تکشون قول دادم انتقام می‌گیرم...

پس امشب، تو درد بیست و سه تا مرگ رو با پوست و استخون حس می‌کنی... و فقط بعد از اون، خلاصت می‌کنم.

سرش رو تکون می‌ده، انگار تازه داره می‌فهمه چه غلطی کرده.
_ می‌تونم از خانوادم خداحافظی کنم؟

_تو به آدمای من فرصت خداحافظی دادی؟

گلوی دیِگو بالا و پایین می‌ره و من با یه نگاه خنثی نگاهش می‌کنم.
_ خب... فک کنم جوابت و گرفتی.

چند لحظه بعد تماس میگیرن و تأیید می‌کنن که جنسم، به‌همراه همه‌ی دزدی‌های دیگه‌ی خاندان دوناتلی، دقیقاً همون جاست که دیِگو گفته بود. تا مطمئن نشدم همش تو راه انباره، هیچ تصمیمی نمی‌گیرم. ولی وقتی اطمینان پیدا می‌کنم، نگاهم برمی‌گرده سمت دیِگو.
_ این قراره خیلی طول بکشه و خیلی دردناک باشه. اگه داد بزنی، بدترش می‌کنم. مردی که طاقت درد نداره، برام ارزشی نداره. فهمیدی؟

دستم رو دراز می‌کنم سمت سرجیو... بدون یه کلمه حرف، چاقو رو توی کف دستم می‌ذاره. دیِگو با ترس نگاهم می‌کنه.
_فهمیدم...

سه تا از مردام جلو می‌آن، دیِگو رو می‌گیرن و با خشونت می‌بندن روی میز وسط سالن. احمق هنوزم زور می‌زنه فرار کنه، اما فقط داره انرژیش و تلف می‌کنه. سرجیو می‌پرسه:
_شروع کنیم؟

سر تکون می‌دم و اون همون پوشه‌ای که صبح بهم داده بود رو درمیاره و شروع می‌کنه به خوندن اسامی.
_پائولو دکوستا. اولین قربانی حمله‌ی دیشب. پدر مجرد دوتا پسر. گلوله خورده به سینه‌اش. احتمالاً ریه‌اش سوراخ شده...

سر تکون می‌دم و چاقو رو فرو می‌کنم توی قفسه‌ی سینه‌ی دیِگو. جوری زاویه اش رو حساب می‌کنم که فقط ریه‌اش پاره شه، نه بیشتر... باید زنده بمونه، ولی تا مغز استخون درد بکشه. داد می‌کشه و یکی از مردام پارچه‌ای می‌چپونه

تو دهنش. کسی حوصله‌ی شنیدن ناله‌ی یه ترسو رو این وقت شب نداره... بیست و دو تا مونده. نگاهم می‌ره سمت سرجیو.
_بعدی کیه؟

_فیلیپ لنکستر. پدر چهار بچه و... پدربزرگ شیش تا نوه. گلوله از گردنش رد شده و رگ اصلیش پاره شده.

سرجیو سر تکون می‌ده. منم نگاهم و می‌ندازم روی دیِگو.
_آماده باش، این یکی بیشتر درد داره.

یه ساعت بعد، از عمارت دوناتلی بیرون می‌زنم. چیزی پشت سرم جا مونده که فردا کل خبرگزاری‌ها ازش حرف می‌زنن. یه قتل‌عام کامل. ولی حتی یه اثر انگشت، یه سرنخ، از من یا آدمام جا نمونده. همه چی بی‌نقص بود. مثل همیشه. سرجیو یه تیکه پارچه می‌ده دستم و منم خون پخش شده روی صورتم رو پاک می‌کنم، همزمان که داریم برمی‌گردیم سمت اس‌یو‌ی من سرجیو می‌گه.
_بچه‌های امنیت تأیید کردن که محموله برگشته انبارمون، یه تیم فرستادم بررسیش کنن و مطمئن شن دست کاری نشده.

_خوبه. فردا صبح اول وقت گزارشش رو می‌خوام.

می‌گم و سوار ماشین می‌شیم. رانندم آماده پشت فرمون نشسته. تا در پشت ماشین بسته می‌شه، سرجیو سمت من می‌چرخه و می‌گه:
_می‌دونی، مونیکا کلی هیجان داره برای مراسم سالیانه ی هفته ی دیگه خانواده‌ی دِلورنزو... همیشه فکر می‌کنه اون شب، لحظه‌ی درخشیدنه...

چشمام رو می‌چرخونم. مونیکا، زن سرجیوه و بلای جون منه. ولی اگه بخوام منصف باشم، بدون اون، مراسمای خانوادگیمون چیزی بیشتر از یه ناهار ساده تو خونه‌ی من نبود. مونیکا عاشق کمال‌گراییه، برنامه‌ریزی براش یه جور مأموریت خاصه و چون مسن ترین زن تو خانوادست، با این قدرت زیاد حسابی به سرش زده. یه روزی برای اینکه دلم خنک بشه، سرجا نشوندنش برام افتخاره، ولی اگه این کارو بکنم، به سرجیو بهونه می‌دم که بخواد بازی دربیاره. ما همین الانش از بیرون کلی دردسر داریم، دیگه نیازی نیست از داخل خونه هم درگیری داشته باشیم. می‌گم:
_مطمئناً مثل همیشه، خیره‌کننده خواهد بود.

سرجیو زیر لب غرغر می‌کنه.
_طبق معمول... راستی، امسال قصد داری با کسی بیای؟

شونه بالا می‌ندازم. هیچوقت برای این مراسمای خانوادگی، با کسی نیومدم، ولی امروز مدام دارم به این فکر می‌کنم که اگه کیارا رو با اون لباس های شب خاص ببینم، چی می‌شه. می‌گم:
_شاید... هنوز تصمیم نگرفتم.

سرجیو با تعجب می‌پرسه:
_کیارا؟

و همون یه اسمی رو به زبون میاره که عمداً داشتم ازش دوری می‌کردم.
_اون هرزه ای که از حراج برداشتی؟ جدی باش، پسرعمو... آوردنش یه توهینه. مونیکا با کمال میل می‌تونه یه همراه مناسب تر برات پیدا کنه. تو رئیس خانواده‌ای، نمی‌تونی با یه دختر سطح پایین توی جمع حاضر شی. اگه واقعاً دلت می‌خواد با کسی بیای، گزینه های بهتری داریم. همچین زنایی باید توی سایه بمونن، نه اینکه جلو بقیه‌ی خانم‌ها نمایش داده بشن. یه ذره به خودت احترام بذار!

نگاهم می‌افته به سرجیو و لازم نیست حتی کلمه‌ای بگم تا بفهمه از حرفش خوشم نیومده. اون دختر، هیچوقت یه هرزه نبوده. شاید من وقتی آلتم و فرور می‌کنم تو اون واژن داغش، بین خودمون این لقب رو با لذت صداش بزنم، ولی هیچ مرد دیگه‌ای حق نداره اون لذت رو تجربه کنه. سرجیو نفسش رو حبس می‌کنه و عقب می‌ره، لباش رو به هم فشار می‌ده. آروم اما محکم می‌گم:
_کیارا یه هرزه ی ارزون توی خیابون نیست و اگه یه بار دیگه اونطوری صداش بزنی، خودم شخصاً معنی واقعی اون کلمه رو بهت می‌چشونم. شاید مونیکا رو بندازیم وسطِ جمع مردای خانواده تا خودت ببینی هرزه بودن یعنی چی...

سرجیو سرش و تکون می‌ده، عصبانیت توی چشماش برق می‌زنه.
_منظورم این نبود...

حرفش رو قطع می‌کنم.
_اون یه زن بی‌گناه بود که وسط روز دزدیده شد و بعد زندانی شد. اون چند روز و با ترس گذرونده، نمی‌دونسته که قراره چه بلایی سرش بیاد. حالا تو دنیایی افتاده که باید

سریع خودش رو باهاش وفق بده. اینا ازش یه هرزه نمی‌سازه و اگه یه روز افتخار آشنایی باهاش نصیبت شد، باید با همون احترامی باهاش رفتار کنی که من تو خونه‌ی شما با زنت رفتار می‌کنم. واضحه؟

فکش رو فشار میده، ولی خوب می‌دونه کی قدرت توی دستشه. پس سریع کوتاه میاد.
_حتماً، پسرعمو... فقط یه اشتباه کلامی بود. نمی‌دونستم انقدر برات مهمه...

چشمام و باریک می‌کنم، چون حتی یه ذره هم به نیتش اعتماد ندارم. پس می‌گم:
_هیچ اهمیتی برام نداره. ولی دلیل نمی‌شه که بهش بی‌احترامی بشه. اون مهمون خونه‌ی منه و مثل بقیه‌ی مهمونا، شایسته‌ی احترامه.

سرجیو دقیق نگاهم می‌کنه.
_مطمئنی؟ به نظرم کاملا اسیرش شدی. قبلاً هم مهمون زیاد داشتی، ولی هیچوقت اینطوری ازش دفاع نکردی.

شونه بالا می‌ندازم و نگاهم و ازش می‌گیرم و چشمم و می‌دوزم به جاده روبه‌روم و این یعنی حرف زدن تمومه. چون راستش، حرفی که زد نگرانم کرد. دختر بلوندی که الان توی خونه ام خوابیده، بدجوری ذهنم و درگیر کرده. همش فکر می‌کنم داره چی‌کار می‌کنه، به چی فکر می‌کنه، از بودن توی دنیای من می‌ترسه یا نه... درست همونطور که سرجیو گفت، قبلاً هیچوقت برام مهم نبود کی تو خونه ام مهمونه.اما الان... می‌دونم که بالاخره باید یه وارث داشته باشم و اینکه حتی دارم به این فکر می‌کنم که اون ممکنه مادر بچه ام باشه، خودش همه چیز و روشن می‌کنه... من بهش اهمیت می‌دم. ولی چرا؟ واقعاً نمی‌دونم... بدجوری وابسته‌ی زنی شدم که هیچی ازش نمی‌دونم. ولی یه چیزو مطمئنم... هر بچه‌ای خوش شانس خواهد بود که زیبایی و قدرت اون و به ارث ببره. اون از چیزی که فکر می‌کردم قوی تره و یه حسی بهم می‌گه هنوز کلی سورپرایز برام داره و فقط همین فکره که باعث می‌شه دلم بخواد زودتر برسم خونه. بیشتر از همیشه، دلم می‌خواد دوباره ببینمش.

کیارا

دستام می‌لرزن وقتی به سمت اتاق خواب اصلی می‌رم. انگشتام دور دستگیره جمع شدن و برای لحظه‌ای مکث می‌کنم. گلوم خشک شده، یه نفس عمیق می‌کشم بلکه این اضطرابی که توی رگ‌هام جریان گرفته آروم شه. نباید به این فکرها بها بدم. باید درِ اتاقم و از پشت قفل کنم و یه راهی برای فرار پیدا کنم. ولی نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم. اون می‌خواد باهام بخوابه و لعنتی، تو همین یه روز و نیم کاری کرده که مثل یه زن تشنه و وابسته دنبالش باشم. نه اونقدر لمسم کرده، نه حتی حرف خاصی بهم زده، ولی یه نیروی قوی و نفس گیر من و وادار کرده فقط بخوام راضیش کنم. نمی‌دونم این یه جور سندروم استکهلم[5] شدیده یا منم به اندازه‌ی خودش روانی هستم... هرچی که هست، باید آخرش و بفهمم. باید بدونم قراره باهام چیکار کنه. چجوری به بدنم دست می‌زنه، چطوری از بدنم استفاده می‌کنه... و لعنتی، باید حس کنم که تا آخر تو واژنم فرو کرده! و از پسش برمیام. شاید بالاخره زندانبان رومانیاییم یه حریف واقعی پیدا کرده...

از وقتی که دیشب روی اون سکوی لعنتی پاهام و براش باز کردم و حس کردم که نگاهش چجوری روی بدنم سنگینی می‌کرد، یه چیزی تو وجودم بیدار شد. از لحظه‌ای

[5] سندرم استکهلم (Stockholm Syndrome) یک واکنش روانی نادر اما شناخته‌شده است که در آن قربانیِ آدم‌ربایی یا سوءاستفاده، به گروگان‌گیر یا آزاردهنده‌اش احساس وابستگی، همدلی یا حتی محبت پیدا می‌کند.

که تصور کردم می‌تونه باهام بخوابه، دیگه کارم تموم شده بود. حس بقا دود شد رفت توی هوا. کاش می‌دونست چه شیطانی رو از قفس آزاد کرده. با این‌که دلم می‌خواد همین حالا برم تو اتاقش و داد بزنم که زودتر بیاد سراغم، ولی هنوز به قوانینش فکر می‌کنم. آیا باید در بزنم؟ یا خودش انتظار داره بی‌دعوت برم داخل، بشینم روی زمین و پاهام و باز کنم مثل یه صحنه از اون بازی های خاکستری؟
چون اگه بخواد اینطوری بره جلو، باید بدونه من حتی بلد نیستم موهام و ببافم، چه برسه به اینکه بخوام نقش یه زن مطیع رو بازی کنم. من آدم سلطه پذیری نیستم، مخصوصاً وقتی پای تخت خواب وسط باشه. نفس لرزونی می‌کشم و با انگشت، چند بار به در می‌زنم. صدای نرم و لهجه دارش از اون طرف میاد:
_بیا تو...

آروم دستگیره رو فشار می‌دم، درو باز می‌کنم و خودم و آماده می‌کنم برای دنیایی که شاید دیگه هیچوقت مثل قبل نباشه. اتاق نیمه تاریکه. فقط اونقدری روشنه که بتونم ببینمش. تیشرت تنش نیست و همین که چشمم به اون بالاتنه‌ی قوی و ورزیده‌اش می‌افته، دهنم خشک می‌شه. شونه‌های پهن، سینه‌های سفت، شکم صاف و اون خط وی لعنتی که مستقیم می‌ره سمت جای وعده داده شده. شلوار

تیره اش پایین روی باسنش افتاده و من مثل تشنه‌ای که به آب رسیده، با ولع نگاهش می‌کنم. دستام می‌لرزن. درسته که آماده‌ام، ولی هنوز یه ترس ناشناخته تو وجودم هست.

چشماش برق می‌زنن. یه گرسنگی تاریک تو نگاهشه، یه جور وسوسه‌ی بیمارگونه و با اینکه وحشت دارم، از ته قلبم یه حس غرور بلند می‌شه. چون می‌دونم که خوشش اومده... و منم از اون چیزی که می‌بینه، راضی هستم. برای امشب همه چیزم و گذاشتم وسط... لباس زیر توری مشکی، بند جوراب و جوراب‌های بلند. نمی‌دونستم سلیقه اش چیه، برای همین یه انتخاب کلاسیک و بی‌خطر کردم. یه آرایش ملایم کردم که فقط زیبایی طبیعی صورتم و بهتر نشون بده و موهام و باز گذاشتم... که اگه خواست، بتونه بچسبه و بکشتش. با همون لحن کشنده اش گفت:
_نترس...

آروم به سمتم قدم برمی‌داره. منم مثل طعمه‌ای که چشم از شکارچی برنمی‌داره، هر حرکتش و دنبال می‌کنم. ولی واقعیت اینه که امشب اون شکارچیه... و منم شکار.
_برو روی تختم.

بزاقم و قورت می‌دم و نگاهم و به تخت بزرگی که سمت دیوار هست می‌دازم. تخت روی یه سکو با چهار پله قرار گرفته، مثل یه صحنه‌ی نمایش. به سمتش می‌رم، ولی قبل از اینکه پله اول و برم بالا، وایمیستم و منتظر دستور بعدیش هستم. کنارم می‌ایسته. فقط یه قدم باهام فاصله داره و نگاهش خط به خط بدنم و از نظر می‌گذرونه.
_واسم لخت شو، فرشته‌ی شیرینم.

خدایا... حرفاش مثل یه موج داغ بدنم و گرم می‌کنه. گوش به فرمان، فقط دنبال یه تأیید از طرف اونم. دلم می‌خواد این و تبدیل به یه نمایش کنم. واسه همین دو تا پله رو بالا می‌رم، یه پام و روی پله‌ی سوم می‌ذارم و از روی شونه ام نگاهش می‌کنم. با طعنه خم می‌شم و نگاهش مستقیم می‌افته به باسنم. دستم آروم از روی رونم می‌گذره و می‌ره سمت جوراب بلندم. آهسته شروع می‌کنم به پایین کشیدن، ذره ذره از پوستم و نشونش می‌دم. راستش، ترجیح می‌دادم خودش با دندون پاره اشون کنه، ولی همین نگاه سوزانش کاری کرده که داغ تر از همیشه باشم.

وقتی جوراب و کامل درمیارم و پام و می‌ذارم روی پله‌ی دوم، می‌رم سراغ پای دیگه. بعدش برمی‌گردم و از رو به روش، بندهای دور کمرم و باز می‌کنم و فقط با سوتین و

شورت نازکم جلوش وایمیستم... وقتی دستم و می‌برم پشت کمرم چشماش برق میزنه، بدونِ هیچ حرفی. این بار اونه که مات و مبهوت نگاه می‌کنه. بند سوتین رو باز می‌کنم و می‌ذارم تیکه‌ی نازک پارچه آروم از روی شونه‌هام لیز بخوره و بیفته روی زمین. چند لحظه صبر می‌کنم تا خوب تماشا کنه. دیشب همه‌چی رو دیده بود، ولی نه به این شکل... نگاهش تیز و خیره، مثل شلاق روی تنمه؛ هرجایی که نگاهش می‌افته انگار داغ میشه. شستم می‌ره سمت بند شورتم تا بکشمش پایین، ولی با یه تکون کوچیک سرش، متوقفم می‌کنه.

سرم و بالا می‌گیرم و زل می‌زنم توی چشماش، شستم عقب می‌ره و اون نگاهم می‌کنه؛ با یه عطش خالص، با وحشی‌ترین هوسی که تا حالا دیدم. آدرنالین مثل موجی وحشی توی رگام می‌دوه. با نفس داغی که از سینه ام بیرون درمیاد، نگاهم و ازش نمی‌گیرم:
_بهم بگو چی می‌خوای...

با یه حرکت کوچیک چونه اش، اشاره می‌کنه سمت تخت:
_برو بالا... رو زانوهات...

_بله، آقا...

بدون حرف، برمی‌گردم و دو تا پله‌ی آخر و می‌رم بالا، روی زانوهام لبه ی تخت میشینم و با دقت نگاهش می‌کنم. از روی شلوار، برجستگیش معلومه، کاملا منتظر... اون ثابت ایستاده و فقط نگاهم می‌کنه. نمی‌تونم خودم و کنترل کنم. دستم می‌ره سمت سینه‌هام، نوکشون سفت شده و یه ناله‌ی آروم از بین لبام درمیاد. سرم و عقب می‌دم، دستم می‌لغزه پایین، تا روی شکم و روی شورتم. دستم و فشار می‌دم روی شورتم، خودم و باهاش میمالم، بعد بندش و کنار می‌زنم و انگشتام و می‌فرستم داخل. یه دستم هنوز رو سینمه، ناله می‌کنم و نفس‌نفس می‌زنم و فقط میبینم که اون چطور داره من و خیره نگاه می‌کنه... انگشتام و که بیرون می‌کشم، می‌ذارمشون توی دهنم و با ولع می‌مکم. چشماش تیره تر می‌شه، براق تر... و می‌گه:

_دوباره...

بدون اینکه بخوام کم بیارم، دوباره می‌رم سراغ خودم. این‌بار با سرعتی آروم تر، هات تر، فرو می‌کنم داخل. اونقدر آهسته که اونم ناله اش در میاد. دست دیگه ام هنوز داره سینه ام و فشار میده. بعد از چند حرکت، با شکنجه‌ای شیرین، دوباره انگشتام و بیرون می‌کشم. نگاهش داغه و

داره از شدت هوس می‌سوزه... وقتی به سمتم میاد، نفسم بند می‌آد. می‌رسه به لبه‌ی پله و شلوارش و می‌کشه پایین.
_ امیدوارم طاقت درد رو داشته باشی، فرشته‌ی من...

اوه خدای من... نگاهم پایین می‌ره و دهنم باز می‌مونه. بزرگه... خیلی بزرگ. انقدر که حتی با دو تا دست هم به‌سختی می‌تونم دورش و بگیرم. رگاش برجسته است و تا نوک آلتش، کشیده شده... فکر اینکه قراره با اون من و پر کنه، بدنم و به لرزه می‌ندازه.
_بگیرش توی دهنت، فرشته.

حرفی نمی‌زنم. فقط سرم و تکون می‌دم. روی تخت، زانو می‌زنم، پاهام و از هم باز می‌کنم و با اشتیاق زبونم و می‌کشم روی لبم. اون یه قدم جلو می‌ذاره و درست جلوی صورتم می‌ایسته و اون اشتیاق هیجان انگیز جای خودش و به ترسی شیرین می‌ده. اگه نتونم خوب براش انجامش بدم چی؟ اگه راضی نباشه چی؟
_دهنت و باز کن...

دستش می‌ره پشت سرم، موهام و مشت می‌کنه و سرم و عقب می‌کشه. کنترل و کامل به دست خودش می‌گیره. ضربان قلبم توی گوشم می‌کوبه و فقط کافیه دهنم و باز

کنم، اون خودش بقیه اش و انجام می‌ده. ولی من... هنوز مطمئن نیستم تا کجا می‌تونم پیش برم.
_ می‌تونم بهت دست بزنم؟

چشماش باریک می‌شه. چند لحظه فکر می‌کنه، بعد با صدایی محکم جواب می‌ده:
_آره، می‌تونی دست بزنی. حالا دیگه منتظرم نذار...

_بله اقا.

دستم رو بالا می‌برم و دور قسمتِ کلفتش حلقه می‌کنم و دقیقاً همون طور که انتظار داشتم، نمی‌تونم کامل انگشتام رو دورش ببندم. زبونم یه لحظه بیرون میاد و لبای خشکم رو تر می‌کنه، همزمان مشتام آروم بالا و پایین میرن. یه چیزی از اعماق ذهنم فریاد می‌زنه که دهنم و باز کنم و با سرعت و قدرت بگیرمش، ولی من می‌خوام اول از همه نظر لذت ببرم، چون نمی‌دونم کی دوباره فرصت بازی کردن باهاش رو پیدا می‌کنم. شستمم روی رطوبتی که روی سرش جمع شده می‌چرخه و بعد با نمایشی آگاهانه شستم و توی دهنم می‌ذارم. مزه اش شور و خوشمزه است، دقیقاً همون طوری که فکر می‌کردم. نیازم بیشتر می‌شه، دوباره می‌گیرمش و خم میشم سمت جلو، زبونم رو روی

کلفتیش می‌کشم تا به نوکش برسم. دور سرش با زبونم می‌چرخم و مزه‌ی بیشتری ازش می‌چشم، بعد اون حس گرسنگی بالا میزنه و بالاخره دهنم و دورش می‌بندم. اون رو می‌برم تا آخر گلوم، ناله‌ی عمیقش یه حس شیطانی توی من ایجاد می‌کنه... من کاملا از روی شورت توریم خیسم، دلم می‌خواد احساس کنم که چطور داره منو گشاد و باز می‌کنه. اون میذاره من کار خودم و بکنم، مشتام دور قسمت کلفتش محکم تر میشن و هرچی بیشتر می‌گیرمش، عمیق تر می‌برمش توی گلوم. دلم می‌خواد لمسش کنم، پس دست دیگه ام رو بالا میارم و دور رون قویش حلقه می‌کنم. بدنش با لمس من منقبض میشه، ولی من به کارم ادامه می‌دم و زبونم رو روی نوکش میکشم تا احساس می‌کنم داره آروم میشه.

دستم از پشت رونش میره بالا و به سمت باسنش که قشنگ مشخصه. نمی‌خوام از خط قرمزش رد شم، پس ادامه می‌دم و دستم رو روی پشت قویش می‌کشم و بعد میارم جلو و به سمت سینه‌اش. ناخنام روی خطوط سفت شکمش فرو می‌رن و می‌کشمشون به سمت پایین، از آلتش رد میشم و تخماش و توی دستم می‌گیرم و با قدرت ماساژشون می‌دم، داره توی گلوم حرکت می‌کنه... دستش محکم تر موهام تو مشتش می‌گیره و معلومه که دیگه تحمل بازی‌هام و نداره،

من و نگه می‌داره و شروع می‌کنه به فشار دادن داخل دهنم. با شدت می‌ره ته گلوم، تقریبا دارم خفه می‌شم از شدت کلفتی آلتش... با ناله بیشتر می‌خوام و اون دوباره انجامش می‌ده، عقب نمی‌کشه و علاقه اش و که دوست داره خشن باشه رو به من نشون می‌ده. اون دهنم رو حسابی میکنه و مشتام دورش محکم تر می‌شه و دستم و سریع تر تکون میدم. دست دیگه ام محکم تر تخماش رو فشار می‌ده و حس می‌کنم چطور توی دستم منقبض میشن. داره نزدیک میشه و لعنتی، دلم می‌خواد براش یه هرزه ی حریص باشم... ناگهانی وایمیسته و حس می‌کنم منی داغش رو توی ته گلوم می‌ریزه.
_لعنتی...

غر می‌زنه، فکش رو محکم می‌کنه و دستش که توی موهامه شل میشه و می‌ره سمت کنار صورتم. چشماش رو می‌بنده و من همچنان حرکت می‌کنم و همه‌ی آبش رو قورت می‌دم. آلتش و از دهنم بیرون می‌کشه، نفساش سنگین شده و من نگاهش می‌کنم و منتظر می‌مونم ببینم چی ازم می‌خواد... شستش لب پایینم و لمس می‌کنه و میپرسه:
_خوشت اومد، نه؟

صدای خش‌دار و داغش بهم یادآوری می‌کنه که چقدر خطرناکه. سرم رو تکون می‌دم.
_آره، خوشم اومد.

برای یه ثانیه نگاهم می‌کنه، چشماش تنگ میشه و انگار نمی‌دونه چی باید درباره ام فکر کنه. یه قدم عقب می‌ره و نگاهش از تنم رد میشه و بعد به بین پام خیره میشه و می‌بینه که چقدر بهص نیاز دارم. غر میزنه:
_برگرد.

ابروهام درهم می‌ره، نمی‌دونم قراره چی کار کنه، اما بدون تردید می‌چرخم و روی زانوهام گوشه ی تختش می‌شینم. قلبم تند می‌زنه و وقتی صدایی پشت سرم می‌شنوم، نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و می‌بینمش که چیزی از جیب شلوارش که انداخته روی زمین درمیاره. میاد و درست پشت سرم، انگشتاش رو روی شونه ام می‌کشه و پایین میاره تا مچ دستم. انگشتاش و حلقه می‌کنه دورش و پشت کمرم می‌کشه، بعد دست دیگه ام رو هم می‌بنده بهش. چیزی رو به دور دستام می‌بنده و وقتی گره رو محکمش می‌کنه، با وحشت نفس می‌کشم. ثدای خش دارش بلند میشه و میگه:
_نترس...

نفس عمیقی می‌کشم، تصمیم می‌گیرم بهش اعتماد کنم، درست وقتی که دور چشمام پارچه‌ی مشکی و ضخیم می‌بنده و پشت سرم گره می‌زنه... قلبم تند می‌زنه، مطمئن نیستم که می‌خوام انقدر بهش اعتماد کنم. می‌تونه هر کاری بکنه و من هیچ راهی برای مقابله ندارم. حس می‌کنم انگشتاش و روی پوستم می‌کشه و حالا که همه حواسم به جز بیناییم فعال شده، هر لمس دستش خیلی شدیدتره. توی گوشم می‌گه:
_بیا زانو بزن...

همونطور که گفت، بلند می‌شم، تا وقتی که سینه اش رو پشت کمرم حس می‌کنم و دستش و روی کمرم. ناگهان من و روی تختش فشار می‌ده، سینه‌هام محکم روی تشک قرار می‌گیرن. زانوهام بازه و باسن و واژنم توی دیدشه و شورتم تنها چیزی هست که بین ما فاصله می‌ندازه...
دستش میاد پایین روی باسنم، نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم مقاومت کنم ولی با دستام که پشت کمرمه، نمی‌تونم کار زیادی بکنم. انگشتاش روی باسنم می‌چرخه تا می‌رسه به پارچه‌ی نازک شورت و پایینش میاره، مستقیم می‌ره سراغ مرکز اصلی. ناله می‌کنم وقتی انگشتاش روی کلیتم می‌چرخه. اون واژنم رو تو مشتش می‌گیره و محکم فشار

می‌ده، من سعی می‌کنم روش حرکت کنم اما انگشتاش دوباره می‌ره سمت شورتم، با یه کشش تند پارچه رو پاره می‌کنه و من و کاملا لخت می‌کنه. نفس عمیقی می‌کشم، سرمای هوا رو روی باسنم حس می‌کنم و انگشتاش عمیقا توی واژنم فرو می‌ره...

ناله‌ای می‌کنم و سعی می‌کنم با بدنم به لمساش جواب بدم، چشمام از شدت لذت بسته میشه، وقتی انگشتاش به شکل قوس دار دیواره هام و نوازش می‌کنه. حس می‌کنم دو تا از انگشتاش داخلمه و دلم انگشت سومشم می‌خواد. بارها این کار و تکرار می‌کنه و من کاملاً درگیرش شدم اما یدفعه انگشتاش و بیرون می‌کشه و به شکنجه‌ی شیرینش ادامه می‌ده. دستش آروم می‌ره به سمت کلیتم و روی اون نقطه ی حساس می‌چرخه، دقیقاً اونجا که من و روی لبه‌ی مرز نگه می‌داره و کمرم با هر نوازشش آتیش می‌گیره. درست وقتی انتظار دارم که بخواد اون آلت ضخیم و عمیق فرو کنه داخلم، عقب می‌کشه و من، حسرتزده و سردرگم باقی می‌مونم.

تنها صدای نفسای سنگین خودمه که تو گوشم پیچیده، هیجان لحظه‌ای که در پیش داریم به بدنم لرزه می‌ندازه... هنوز چند ثانیه هم نگذشته که صدای نرم ضربه‌ای میاد و

قبل از اون که بخوام بفهمم چه شده، دهنش بین پام قرار میگیره...
_خدای من...

ناله می‌کنم و چشمام بی‌اختیار به عقب می‌رن وقتی زبون گرمش روی کلیتم می‌لغزه و بعد وارد سوراخم میکنه. زبونش و عمیقا فرو می‌کنه و من در برابر لمسش خم می‌شم، اونقدر حساس که هرگز چنین چیزی رو تجربه نکردم. مکیدن و نیشگون گرفتناش هر لحظه لذتم و بیشتر می‌کنه و وقتی انگشتاش به سمت باسنم میرن و با فشار ملایمی داخل میشن که چشمام دوباره به عقب می‌ره.
_لعنتی...

دندونام و به هم فشار میدم و ناله‌ی بلندی می‌کنم وقتی عمیق تر تو سوراخ باسنم نفوذ می‌کنه. همه‌ی وجودم و به کار می‌گیره، انقدر این کارا رو تکرار می‌کنه، تا وقتی که از شدت لذت منفجر می‌شم و زبونش تموم قطره‌های شور و شیرینم و لیس میزنه، در حالی که بدنم با هیجان می‌لرزه، بلند و با ناله می‌گم:
_اوه خدای من... آره!

زبونش اجازه نمی‌ده حتی یک قطره از من حروم شه و تا وقتی از اوج پایین میام... می‌خوام دستام و که بستن بکشم و خودم و آزاد کنم اما صدای پاهاش و روی پله می‌شنوم. صدای آروم کشیدن یه کشو و بعد صدای زمزمه‌اش که با لهجه‌ی جذابش باز هم من و خیس می‌کنه.
_طعمت بی‌نظیره، فرشته‌ی شیرینم، ولی هنوز کارم باهات تموم نشده.

گلوم و صاف می‌کنم و صدای قدماش که به سمت من برمی‌گرده رو می‌شنوم. انگشتاش و روی باسنم میکشه.
_ کنار استخر، بهت چی گفتم؟

سرم و به نشونه‌ی نفهمیدن تکون می‌دم، فراموش کردم چی گفته، اما قبل از اونکه حتی بخوام فکر کنم، روی باسنم اسپنک میزنه.
_چی گفتم؟

_قراره اونقدری محکم من و بکنی که خودم باور کنم دلم این و می‌خواسته.

_دقیقاً.

با صدایی بم و خش دار جواب می‌ده و پشت سرم قدم می‌زنه... انگشتاش و روی خیسی واژنم می‌کشه و اون و تا پشت باسنم میرسونه و تا اینکه یه چیز سرد و سنگین از جنس فلز روی ورودی باسنم حس می‌کنم. اون و به داخل هل می‌ده و از هیجان نفس نفس می‌زنم. باسنم دورش منقبض میشن، اما چند لحظه بعد دوباره بیرون میاد. تقریباً می‌خواستم بپرسم قصدش چیه که یه چیز سرد و مرطوب و حس می‌کنم. ماده‌ی لیزی رو روی باسنم می‌ماله و عطر ملایمش فضا رو پر می‌کنه.

ناله‌ی آرومی از بین لبام بیرون میاد، فهمیدم که قراره از باسنم شروع کنه. جسم فلزی سرد و روی باسنم حس می‌کنم و از سر هیجان می‌لرزم. شروع به فرو کردنش می‌کنه و من نفس عمیقی می‌کشم، کش اومدن باسنم و حس می‌کنم اما وقتی که این کشش بیش از حد می‌شه، ناله‌ی کوتاهی از گلوم خارج می‌شه و نفس نا آرومی می‌کشم، تلاش می‌کنم آرامش پیدا کنم و متوجه می‌شم که انگار این یه نوع پلاگ مقعدیه[6].

[6] پلاگ (Plug) یا آنال پلاگ یک نوع اسباب‌بازی جنسیه که برای استفاده در مقعد طراحی شده. معمولاً کوچکتر از آلت مردانه‌ست و می‌تونه شکل‌ها و جنس‌های مختلفی داشته باشه (فلزی، سیلیکونی، ژله‌ای و غیره).

انگشتاش دور باسنم می‌چرخن و بعد به سمت کلیتم می‌رون و دایره‌های آروم و منظم می‌کشن، بعد از چند لحظه بالاخره سوزش ناشی از پلاگ قابل تحمل می‌شه و حتی به نوعی لذت بخشه. می‌دونم که منتظر تا بدنم آماده بشه، بهش می‌گم:
_باشه... آماده‌ام.

انگشتاش بدون معطلی داخلم فرو می‌رن و من ناله می‌کنم، حس پر بودن عجیبی دارم. واژنم و ماساژ می‌ده تا مطمئن بشه آماده ام و بعد دستش روی کمرم حرکت می‌کنه و نگهم می‌داره، وقتی آلت بزرگ و ضخیمش و روی ورودی واژنم حس می‌کنم. با فرو کردنش اطراف سوراخم کشیدگی رو احساس می‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم و اون آروم آروم پیشروی می‌کنه تا کاملاً داخل بشه. چال کمرم و محکم فشار میده و بعد شروع می‌کنه به عقب و جلو شدن.
_خدای من...

آروم ناله می‌کنم و دستام پر از میل لمس کردنشه. اون تموم مسیر و برمی‌گرده و دوباره... این بار سرعتش بیشتر می‌شه و انگشتاش دور کمرم و محکم تر می‌گیرن...
هرچند نمی‌تونم چهره‌اش و ببینم، اما حس می‌کنم نگاهش خیره به بدنمه و حرکات آلتش و دنبال می‌کنه. و بعد اقعاً

شروع می‌کنه به کردن من، با فشار روی پلاگ، ناله می‌کنم، خودم و به سمتش فشار میدم و بدون هیچ حرفی، دقیقاً همون چیزی رو به من میده که می‌خوام. دستام آزاد می‌شن و لهجه‌ی جذابش فضای اتاق و پر می‌کنه.
_خودت و لمس کن، فرشته. اون کلیت شیرینت و نوازش کن.

هرگز اینقدر سریع به دستورش عمل نکرده بودم. دستم و زیر خودم می‌برم، بین پاهام فرو می‌کنم و روی کلیتم می‌کشم. لذت از رگام می‌گذره و بدنم هر بار که تو من حرکت می‌کنه، با هر زاویه‌ی جدیدی به شدت واکنش نشون می‌ده. سرعتش بیشتر می‌شه و ناله می‌کنه... چشمام و می‌بندم و به شدت آرزو می‌کنم چهره‌اش و ببینم. اوج لذت و دارم تجربه می‌کنم و آروم به ارگاسم نزدیک می‌شم، اما هنوز نمی‌خوام این لحظه تموم شه. اون مثل یک استاد واقعی من و به اوج میبره و درست همونطور که قول داده بود، من جیغ می‌زنم و حالا دیگه حضورم اینجا اهمیتی نداره. تنها چیزی که مهمه، رسیدن به اوج لذته. دستم و بیشتر فشار روی کلیتم فشار میدم، اون دستش که داشت روی پلاگ پایین می‌اومد، با ضربه‌های نرم و ملایم می‌زد بهش و من و میبرد به اون نقطه‌ای که دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. با صدای بلند جیغ زدم:

_اوه لعنتی!

به شدتی ارگاسم شدم که واژنم دورِ آلت کلفتش منقبض می‌شد و می‌لرزید. چشام و محکم می‌بندم و دست دیگه ام رو ملافه‌ی تخت مشت میشه. اوج لذت انقدر شدیده که نمی‌دونم چطور کنترلش کنم؛ بیش از حد تحملمه، خیلی شدید... موج لذت تموم بدنم و در بر می‌گیره و احساس می‌کنم هر لحظه ممکنه منفجر بشم. اما درست وقتی فکر می‌کنم دیگه بهتر از این نمی‌شه، نجات دهنده‌ی رومانیاییم همزمان با من به ارگاسم میرسه و با تموم قدرتش، منی داغش و درونم خالی میکنه... کم‌کم از اوج پایین میام و وقتی اون هنوز حرکت میکنه... سنگینی خستگی رو حس میکنم که تموم و بدنم و درگیر میکنه. چشمام رو زیر چشم بند میبندم و سعی میکنم نفسم و تنظیم کنم. اون آروم پلاگ و از باسنم درمیاره، در حالی که آلتش هنوز عمیقاً درونم جا مونده!

صدای برخورد پلاگ فلزی به زمین میاد... با اینکه عاشق حس پلاگ بودم، اما آماده ام که یه نفس راحت بکشم.
خدای سکس رومانیاییم ازم بیرون می‌کشه و زانوهام به تخت برخورد میکنه، خسته و بی‌رمق روی تشک می‌افتم.
صدای پوشیدن شلوارش رو می‌شنوم و بعد از چند ثانیه،

دستش و می‌کش سمت من و چشم‌بند و از روی چشام برمیداره. نگاهش میکنم که داره من و توی آغوش می‌گیره، آبش داره به آرومی بین رون هام جاری می‌شه. از پله‌ها پایین میره و لباسام و که روی زمین اتاقش جا گذاشتم، پشت سرش میبینم. وقتی روی راهرو راه میره، به صورتش و چشمای تیره و پر از رمز و رازش خیره میشم، هنوز نمی‌تونم به نگاهش عادت کنم. بدون اینکه مستقیم نگاهم کنه، زیر لب میگه:
_نگاه نکن...

بهش می‌چسبم، دیگه زورم نمی‌رسه سرم و صاف نگه دارم، خستگی همه بدنم و دربر گرفته... با صدای نرم میپرسم:
_اسمت چیه؟

آرواره‌اش سفت میشه وقتی به اتاقم می‌رسیم، من و بهتر توی آغوشش جا میده و دستش رو آزاد میکنه تا در و باز کنه. وارد اتاق تاریک میشیم و بدون اینکه نگاهم کنه، من و مستقیم میبره روی تخت... سریع میفهمم که فهمیدن هویت این مرد مرموز از چیزی که فکر می‌کردم، خیلی سخت تره. ملافه رو تا زیر چونه ام بالا میکشه و من میگم:

_میدونی؟ بار بعد که باهام خوابیدی دوست دارم اسمت و بلند جیغ بزنم.

بی‌هیچ احساس خاصی میگه:
_جیغ می‌زنی... ولی اون چیزی که از زبونت درمیاد، اسم من نخواهد بود.

چشماش برق میزنه و من دوباره میگم:
_بپرسم چی قراره بشه؟

مکث میکنه، یه نفس عمیق میکشه و با صدایی آروم ولی پر از ابهت میگه:
_هنوز تصمیم نگرفتم، فرشته‌ی شیرین... حالا بخواب. لازمش داری.

بعد... میره... و من توی تاریکی، با تنِ خسته و ذهنی که هنوزم توی تختش گیر کرده بود، چشمام و میبندم... و با شیرین‌ترین لالایی‌ای که تا حالا شنیدم می‌خوابم.

تشک تخت یه‌دفعه فرو میره و درست وقتی چشمام تو روشنایی صبح باز می‌شن، یه دست سنگین محکم روی

دهنم فشار میاره. با یه لهجه‌ی غلیظ رومانیایی تو اتاق زمزمه می‌کنه:
_ساکت باش دختر خوشگل.

اما این لهجه، اون لهجه‌ای نیست که باهاش آشنا بودم.
_اگه حتی یه کلمه بخوای بگی، قبل اینکه صدات دربیاد، گردنت و می‌شکنم.

قلبم وحشیانه تو سینه می‌کوبه. با ترس خیره می‌شم به مردی که بالای سرمه. یه‌شباهت هایی با اون مردی که تو حراجی من و خرید داره، ولی نه کاملا... فرق داره. شاید برادرشه؟ یا یه پسرعمو؟ صورتش پهن‌تره و چشماش اونقدری نزدیک به هم هستن که نمی‌شه بهش گفت خوش قیافه... کاملاً روم خم می‌شه، دستش هنوز محکم روی دهنم قرار داره. تقریباً بینیم و هم پوشونده و نفس کشیدن برام سخت شده. بوی بدی از پوستش بلند می‌شه، انقدر تهوع آوره که حس می‌کنم دارم بالا میارم. وقتی با دست دیگه اش پتو رو از روم کنار می‌کشه، ترس تبدیل به یه حس وحشتناک می‌شه. چشماش روی بدن برهنه ام می‌چرخه و لعنت به خودم که دیشب انقدری خسته بودم که خوابم برد. باید هرجور شده بود لباس می‌پوشیدم. نباید لخت می‌خوابیدم. وقتی اون مرد رومانیایی ولم کرد، بدنم

از خستگی ضعف کرده بود. درست همونطور که قول داده بود... اما حالا، تو روشنایی روز، همه‌چی واضح و ترسناک جلوی چشممه. می‌خوام از زیر دستش در برم، ولی سریع مچ هام و می‌گیره و با وزن سنگینش محکم روم می‌خوابه... با چشمای گرسنه و هیزش بدنم و نگاه میکنه و میگه:

_نمی‌فهمم... کیلیان چی در تو دیده که انقدر بهت علاقه منده؟

کیلیان؟ اسمش اینه؟ گلوم خشک میشه و اشک تو چشمام جمع می‌شه، ولی به زور جلوی ریختنشون و می‌گیرم. نمی‌خوام قطره‌ای اشک بریزه. نمی‌خوام حس کنه که برنده است. از ته دل حس می‌کنم اون یکی مرد... کیلیان... این و نفرستاده یا حداقل، امیدوارم نفرستاده باشه... اگه اشتباه کنم، یعنی خودش هم خبر داره که این آشغال داره چه غلطی می‌کنه و این ترسناک تر از هر چیزیه. اون خودش و بهم فشار میده و زانوهاش و می‌ذاره روی رون هام و دستام و با یه دستش بالا می‌بره و محکم می‌چسبونه به صورتم و روی دهنم... حالا دیگه حتی نمی‌تونم تکون بخورم. بازوهام بی‌حرکت شدن، پاهام از هم باز شدن و بدنم کاملاً در اختیارشه. اشکام می‌چکن. دارم با وحشت نفس می‌کشم، ولی کاری از دستم برنمیاد. وقتی اون یکی

دستش و می‌بره پایین، بین پاهام، با تموم وجودم تقلا می‌کنم، اما زورم بهش نمی‌رسه. اون خیلی گنده است، خیلی قویه...من در برابرش شانسی ندارم. تنها امیدم اینه که یه‌جوری نجات پیدا کنم. لحظه‌ای قبل از اینکه انگشتاش و با زور وارد واژنم کنه، حسشون می‌کنم و جیغ می‌کشم، اما صدام زیر دستش خفه می‌شه. در حالی که انگشتاش و چند بار با شدت و وحشیانه عقب و جلو می‌کنه، میگه:
_آره، حالا می‌فهمم... اون صورت خوشگلت یه واژن تنگ و نرمم با خودش آورده، نه؟

گریه ام شدیدتر میشه و دیدم تار میشه ولی نگاهم و از پنجره برنمی‌دارم. نمی‌خوام حتی لحظه‌ای به چشمای این حیوون نگاه کنم. انگار داره بدون اینکه هیچ حقی داشته باشه، بدون اهمیت به چیزی بدنم و مال خودش می‌کنه، فقط چون می‌تونه. فقط چون دلش می‌خواد... و من نمی‌تونم هیچ کاری بکنم. انگشتاش و با خشونت می‌کشه بیرون و می‌ره سمت زیپ شلوارش. دکمه اش و راحت باز می‌کنه و آروم و کثیف زیرلب میگه:
_باید ببینم چقدر تنگی...

می‌خوام با لگد پرتش کنم پایین، اما اون زانوش و انقدر سفت فشار داده رو پاهام که حس می‌کنم دارن کبود می‌شن.

با تمام وجودم جیغ می‌زنم، اما صدام به جایی نمی‌رسه. سعی می‌کنم نفس بکشم، اما اون هنوز دستشدو محکم روی دهن و بینیم نگه داشته... همین موقع، صدای در میاد. اون کاملا خشکش می‌زنه. ترس تو نگاهش مثل برق ظاهر می‌شه و همون لحظه می‌فهمم که حدسم درست بوده. اون نباید اینجا باشه. از کسی که من و خریده می‌ترسه... و این یعنی اون یکی مرد... کیلیان... از این خبر نداره.
_کیارا، عزیزم. بیداری؟

صدای زنونه‌ای از پشت در میاد. صدایی آشنا... صدای همون آشپز مهربونی که دیروز دیدمش. کیرستن؟ کریستی؟ الان ذهنم اصلاً کار نمی‌کنه. نفسم بریده بریده است. این مرد بیشتر روی دهنم و فشار می‌ده، چشماش هشدار می‌دن که اگه صدام دربیاد، کارم تمومه. همون جمله اش تو سرم می‌پیچه... اگه یه کلمه بگی، گردنت و می‌شکنم... و من، با همه‌ی ترسم، فقط سعی می‌کنم زنده بمونم. نگاهش مثل دوتا لیزره که مستقیم می‌خوره به چشمام. دوباره صدای در میاد.
_باشه عزیزم، احتمالا هنوز خوابی. برات صبحونه درست کردم. همین‌جا، پشت در می‌ذارمش. چند دقیقه دیگه برمی‌گردم ببینم خوردی یا نه. باید انرژی بگیری.

صدای تق تق آرومی می‌شنوم که نشون می‌ده آشپزه سینی رو گذاشته جلو در. هنوز رد نشده، اون حس ترس توی دلم می‌پیچه... به‌محض رفتنش، نگاهم برمی‌گرده سمت اون مرد. نگاه خشمگینش انگار می‌خواد من و آتیش بزنه.
فکش و محکم روی هم فشار می‌ده و بالاخره از روم بلند می‌شه. معلومه فهمیده اگه یه ثانیه دیگه اینجا بمونه، خودش قربونی می‌شه. روی زمین تف میندازه و میگه:
_امروز خوش شانس بودی، دختر.

بلند می‌شه و شلوارش و مرتب می‌کنه. ولی قبل از رفتن، خم می‌شه و با صدایی آروم ولی پر از تهدید زمزمه می‌کنه:
_فقط یه چیز و خوب بفهم. اگه بفهمم حتی درباره ی این قضیه پچ پچ کردی، هر شب برمی‌گردم سراغت و اون چیزی که امروز سرِت اومد، پیش چیزی که قراره بعدش سرت بیاد، یه شوخی بچه‌گونه است و اگه حتی یه لحظه توی اون کله ات بگذره که بخوای واسه اون دِلورنزو یه وارث بیاری، خودم بچه ات و از توی رحمت در میارم.

آب دهنم و به زور قورت می‌دم. حتی یه کلمه هم نمی‌تونم بگم. قفسه‌ی سینه ام از شدت اضطراب بالا و پایین می‌ره... دِلورنزو؟ یعنی همون خانواده‌ی مافیایی معروف؟

لعنت... من تو دردسر خیلی گنده تری افتادم تا چیزی که فکر می‌کردم. قدماش و به سمت در برمی‌داره. بلند و سنگین. وقتی دستگیره رو می‌گیره و یه ذره می‌چرخونه، هنوز کامل نرفته که برمی‌گرده یه نگاه دیگه بهم می‌ندازه... هیچی نمی‌گه، ولی اون نگاه پر از تهدیدش، خودش یه کابوسه بزرگه... فقط کافیه یه کلمه از دهنم دربیاد... زندگیم جهنم می‌شه.

بالاخره می‌ره و بعدش اتاق تو سکوت مطلق فرو می‌ره. در هنوز کامل بسته نشده که بغضم می‌ترکه و اشکام مثل سیلاب از چشمام جاری می‌شن. از تخت پرت می‌شم پایین، دلم آشوبه. می‌دوم سمت دستشویی و بالای توالت وایمیستم و بالا میارم. هرچی تو معده ام مونده، خالی می‌کنم. حق با اون بود... امروز نجات پیدا کردم، اما فردا چی؟ یا پس‌فردا؟ مردی مثل اون هیچوقت شکست رو قبول نمی‌کنه. اون برمی‌گرده... ولی وقتی برگشت، منم آماده ام.

****

پشت جزیره‌ی آشپزخونه نشستم و دارم به دستای کریستا نگاه می‌کنم که بی‌وقفه مشغول درست کردن ناهار برای

جلسه‌ی کاری کیلیان برای عصره... بیشتر از یه هفته است که اینجام و خب... انقدرا هم که فکر می‌کردم بد نیست. یعنی شاید... چند روز اول بعد از اون اتفاق با سرجیو... که حالا فهمیدم اسمش اینه... عملاً تبدیل شدم به یه گوشه گیرِ ترسیده. نمی‌دونستم باید چه حسی داشته باشم یا اصلاً چطور باهاش کنار بیام. رون هام کبود شده بودن و فقط یه نگاه از طرف کیلیان کافی بود تا بفهمه یکی بهم دست درازی کرده. ولی من آماده‌ی اون مکالمه نبودم. هرچی سرجیو گفت و باور دارم... که اگه حتی یه کلمه درباره‌ی اون صبح لعنتی حرف بزنم، برمی‌گرده و این بار جهنم واقعی رو تجربه می‌کنم.

یه هفته است با ترسِ برگشتنش زندگی می‌کنم، اما هرچقدر توی این عمارت قدم زدم و پشت هر گوشه‌ای سرک کشیدم، ازش خبری نبود. البته کریستا گذرا گفت که اون زیاد اینجا رفت‌وآمد داره... و همون لحظه خون توی رگام یخ زد. تو روزایی که کبودی هام داشت خوب می‌شد، به کیلیان گفتم حالم خوب نیست. با توجه به مشغله اش، خیلی پیگیر نشد. فقط به کریستا دستور داد برام سوپ درست کنه و هر چند ساعت یه بار یه سر بهم بزنه. فکر کنم اون چیزایی رو فهمیده و از اینکه چیزی نگفت واقعاً ممنونم. گاهی فکر می‌کنم شاید آوردن صبحونه‌ی اون روز به اتاقم

از عمد بوده. دلم می‌خواد اینطور فکر کنم... که اون کمکم کرد تا از چنگ اون حیوان نجات پیدا کنم و واسه‌ی همین تو این مدت، بهش نزدیک تر شدم.

واقعاً زن فوق العاده‌ایه. از حرفاش درباره‌ی کیلیان و وفاداری که بهش داره، آدم حس می‌کنه شاید کیلیان واقعاً آدم بدی نباشه. هنوز به هیچکس نگفتم که اسم واقعیش رو می‌دونم یا می‌دونم جزو مافیای دِلورنزوئه. راستش و بخوای، بیشتر از اینکه نخوام بگم، می‌ترسم وارد اون مکالمه بشم. به‌علاوه خودش هنوز هیچوقت مستقیم درباره اش چیزی بهم نگفته، پس منم فعلاً ساکت می‌مونم. تو این مدت چند باری بهم سر زده... نمی‌دونم چرا ولی از دیدنش خوشم میاد. بعضی وقتا ارتباطمون جسمیه، ولی گاهی فقط میاد می‌شینه روبه‌روم و باهام غذا می‌خوره. همیشه حواسش بهم هست. حتی قبل از اینکه وارد اتاق بشه، حسش می‌کنم. پوستم مورمور می‌شه و نگاه سنگینش باعث می‌شه چیزی ته دلم بلرزه.

فکر کنم ازش خوشم اومده... ولی فقط یه کشش ساده نیست. دلم می‌خواد خوشحالش کنم. می‌خوام فقط من و ببینه، فقط من و بخواد. شاید این اشتباه باشه، ولی نمی‌تونم جلوی این فکر و بگیرم. یه جور کشش وحشی بینمون

هست که روز به روز بیشتر معتادش می‌شم. فقط یه چیزه که فکرم رو درگیر کرده... وارث دِلورنزو. یعنی واسه همینه که اینجام؟ کیلیان انتظار داره براش بچه بیارم؟ خدایا نه! من اصلاً آماده‌ی این کار نیستم. هنوز خودمم بلد نیستم زنده نگه دارم، چه برسه به یه بچه. صدای کریستا که تو کابینت ها دنبال رنده می‌گرده، حواسم پرت شده ام و جمع می‌کنه.

_کجا رفتی؟ همین الان غیب شدی. چیزی ذهنت و مشغول کرده؟

پوزخند می‌زنم و میگم.

_من و از حراجی برداشتن و آوردن به این دنیای عجیب غریب، با مردی که همزمان هم جذبم می‌کنه و هم ازش می‌ترسم، پس آره، فکر کنم بشه گفت خیلی چیزا تو ذهنمه.

کریستا لبخند کمرنگی می‌زنه.

_می‌دونم الان سخته باورش، ولی اون واقعاً مرد سخاوتمندیه... و کاملاً لیاقت این و داره که درگیرش بشی.

یه‌جور خاصی نگاهم می‌کنه و یه نفس عمیق می‌کشه، نگاهش سنگین تر می‌شه و من همون لحظه حس می‌کنم قراره چیز مهمی بگه.

_خیلی با خودم جنگیدم که این و بهت بگم یا نه... نمی‌دونم قبل از اینجا کجا بودی، یا چه بلایی سرت اومده، ولی یه چیزو مطمئنم... که تو قراره خوب بشی.

چشمام به نگاهش گره می‌خوره، نمی‌فهمم چرا این و می‌گه، اما اون ادامه می‌ده:
_من شانزده سالم بود که از خونمون دزدیده شدم. سه تا مرد ریختن خونمون. جلوی چشمام پدرم و کشتن، مادرم رو...

صداش می‌لرزه اما ادامه می‌ده،
_...بهش تجاوز کردن. بعد من و بردن.

نفسم بند میاد. ذهنم بلافاصله می‌ره به اون شب لعنتی که من و از خیابون دزدیدن. کریستا با صدایی آروم و دردآلود می‌گه
_سه ماه توی یه زیرزمین زندونی بودم، تا اینکه منم مثل تو، تو بازار برده‌های جنسی فروختن... چون جوون و خوشگل بودم، مردای مسن تر دورم جمع می‌شدن و بهم به چشم یه جنس قیمتی نگاه می‌کردن. شب حراج، یه مرد ثروتمند از سیبری من و خرید. ولی تو راه بردنم به اون

جهنم، کیلیان و افرادش بهم حمله کردن... و درست مثل تو، اون شب، منم سهم اون شدم.

شنیدن داستانش اشک رو به چشم‌پام میاره. با عجله پاکشون می‌کنم که یه دستمال بهم می‌ده. و با اطمینان حرف میرنه:
_دلت برام نسوزه... خودم رو قربانی نمی‌دونم و تو هم نباید اینطوری نگاهم کنی. درسته مسیر وحشتناکی رو طی کردم، ولی همه‌ی اون راه‌ها من و رسوندن به اینجا، جایی که تونستم دوباره خودم رو پیدا کنم و زندگیم و بسازم.

با بغضی که تو گلوم گیر کرده، سر تکون می‌دم.
_چه بخوای چه نخوای، من هنوزم متأسفم بابت چیزایی که تجربه کردی. داستان منم تلخه، ولی نه به تلخی داستانِ تو. من از اول خانواده‌ای نداشتم. بین خونه‌های سرپرستی جابه‌جا می‌شدم، همیشه آرزوی داشتن یه خانواده رو داشتم. نمی‌تونم حتی تصور کنم دیدن اون اتفاقات برای پدر و مادرت چه زجری بوده.

کریستا سر تکون می‌ده و لبخند کمرنگی می‌زنه؛ هرچند اون درد از نگاهش حذف‌شدنی نیست.
_خیلی وقت پیش بود.

قلبم براش می‌لرزه، ولی نمی‌خوام بیشتر از این روی زخم‌هاش پا بذارم. مکث می‌کنم. ذهنم هنوز درگیر اونجاییه که گفت کیلیان همونطور که من و گرفت، اون و هم گرفته بود.
_تو و کیلیان... شما دو تا... با هم بودین؟

کریستا با خنده جواب می‌ده:
_اوه نه، اصلاً! ببین، نجات پیدا کردن توسط کیلیان تو اون سن کم باعث شد فکر کنم عاشقشم. سال‌ها فقط تلاش می‌کردم خوشحالش کنم، براش مهم باشم. ولی اون حتی یه بارم بهم دست نزد. همیشه مثل یه خواهر کوچیک تر نگاهم می‌کرد. الان که بهش فکر می‌کنم، خوشحالم که هیچوقت بهم نزدیک نشد. خیلی کوچیک بودم، زخمام هنوز تازه بودن. در عوض، آشپزخونه رو بهم داد و من عاشق آشپزی شدم. زندگیم و بهش مدیونم و واقعاً امیدوارم یه روز تو هم بتونی پشت اون چهره‌ی سرد، مردی رو ببینی که من می‌بینم.

سری تکون می‌دم. امیدوارم حرفش درست باشه، چون زندگی با ترس اصلاً انتخابی نیست که بخوام داشته باشم.
وقتی کریستا غذای جلسه‌ی کاری کیلیان رو آماده می‌کنه و مهمونا شروع به اومدن می‌کنن، آروم از آشپزخونه بیرون

می‌زنم و توی بخش دیگه‌ای از خونه پناه می‌گیرم، جایی که از چشم ها دور باشم. شک ندارم سرجیو هم این‌جاست و تو راهروها پرسه می‌زنه. با توجه به اینکه دفعه‌ی قبل چطور بی‌پروا وارد اتاقم شد، اصلاً دوست ندارم دوباره تو اون فضا قرار بگیرم. کتابخونه رو پیدا می‌کنم و سعی می‌کنم با یه کتاب خودم و مشغول کنم؛ توی دورترین گوشه‌ی اتاق، جایی که هم از در ورودی دوره، هم نمایی از ورودی عمارت از پشت پنجره‌های بزرگ داره. نگاهم رو روی خطوط کتاب نگه می‌دارم، ولی بعد از دو ساعت اون جا قایم شدن، حتی یه جمله هم تو ذهنم نمی‌مونه. در عوض، نگاهم مدام به پنجره است و منتظرم همه برن.
املاک اینجا خیلی بزرگه و پر از ماشینه، انقدر که نمی‌تونم تشخیص بدم کدوم برای مهموناست و کدوم برای کارکنان. پس تا مطمئن نشم جلسه تموم شده، از اینجا بیرون نمی‌رم.

یه ساعت دیگه هم می‌گذره که متوجه می‌شم پنجره‌ها به یه بالکن کوچیک باز می‌شن که به ورودی عمارت مشرفه. کتابِ خونده نشدم رو کنار می‌ذارم و چند دقیقه‌ای با قفلش ور می‌رم تا بالاخره می‌فهمم که قضیه فقط یه قفل ساده است و من الکی خودم و خنگ فرض کرده بودم. در رو باز می‌کنم و می‌رم بیرون و زیر نور آفتاب. با دیدن بالکنی که یه باغ کوچیک و رنگارنگ داره، شوکه می‌شم.

پیچک‌ها دور نرده پیچیده شدن و تا دیوار بالا رفتن، گل‌ها هم با اون همه رنگ و طراوت انگار دارن برای جلب توجه رقابت می‌کنن. حس می‌کنم از واقعیت فاصله گرفتم و وارد یه باغ جادویی شدم. با اینکه بقیه‌ی خونه‌ی کیلیان هم زیباست، ولی این‌جا بدون شک برام محبوب‌ترین بخششه... البته اون استخر فوق‌العاده هم جای خودش رو داره. هنوز درست به زیبایی بالکن نرسیدم که صدای قدم ها تو کتابخونه می‌پیچه و همون لحظه که نگاهش رو روی پشتم حس می‌کنم، حتی لازم نیست برگردم و ببینم کیه. یه حس عجیبی وقتی که میاد پشت سرم تو قلبم حس می‌کنم. وقتی نفسش به پوستم می‌خوره، تنم می‌لرزه.
_اینجا پنهون شدی.

صدای بم و لهجه‌ی رومانیاییش مثل برق از تنم رد می‌شه. با هر دو دستش نرده‌های بالکن رو می‌گیره و من و بین خودش و نرده حبس می‌کنه.
_پنهون نشدم.

با لحنی سرد می‌گم، چون دلم نمی‌خواد دلیل واقعیم و بگم.
_کریستا گفت جلسه داری، خواستم مزاحمت نشم.
نمی‌خواستم وسط کارت باشم.

دستش می‌ره زیر چونه ام و صورتم و سمت خودش می‌چرخونه.
_تو هیچوقت مزاحم نیستی.

نفسم تو سینه ام حبس می‌شه وقتی کامل میاد پشت سرم و بدنش به پشتم می‌چسبه. دستش از چونه ا سر می‌خوره پایین تا شونه و بعد می‌رسه به کمرم و دامنم. وقتی کمرم و می‌گیره و از پشت توی واژنم فرو می‌ره، ناخودآگاه به جلو متمایل می‌شم و خودم و بیشتر براش باز می‌کنم. نرده‌ها رو می‌گیرم و زاویه‌ی بدنم رو طوری تنظیم می‌کنم که بیشتر احساسش کنم. تو این حالت، مطمئنم که نمی‌تونه کبودی‌های محو شده ام رو ببینه، برای همین با تمام وجودم لمس‌هاش و می‌پذیرم. آروم و عمیق حرکت می‌کنه و با هر حرکتش، یه قدم دیگه به مرز جنون نزدیک می‌شم و با ناله میگم:
_خدای من، کیلیان... بیشتر.

انگشتاش محکم تر به پوستم چنگ می‌زنن.
_اسمم و میدونی...

اوه لعنت... بدنم منقبض می‌شه و ترس مثل خوره به جونم می‌افته. نفس بریده جواب میدم:

_آره... معذرت می‌خوام... می‌دونم که نمی‌خواستی این و بدونم. دنبالش نگشتم، فقط... یه‌طوری اتفاقی فهمیدمش.

.

دستش برای چند لحظه مکث می‌کنه، بعد آروم میاد جلو و نوک انگشتاش نقطه‌ی حساسم رو پیدا می‌کنن. شروع می‌کنه به مالیدن و من ناخودآگاه خودم و بیشتر بهش می‌چسبونم و لگنم از شدت نیاز تکون می‌خوره. چشمهام از لذت به عقب می‌رن و می‌نالم.

_لعنت...

درست وقتی با تمام وجود توی بدنم فرو می‌ره و داره از شدت باز شدنم دیوونه ام می‌کنه، با صدای آرومی می‌گه:

_آروم باش، فرشته‌ی شیرینم... مهم نیست که اسمم و می‌دونی. راستش، از اینکه بشنوم اسمم از بین لبات درمیاد خوشم میاد. اما سوال اینه... واقعاً می‌دونی کی هستم؟ می‌دونی چی کار می‌کنم؟

دستم و به نرده‌ها محکم تر می‌گیرم، بند بند انگشتام سفید شده و فشار لذت داره دیوونه ام می‌کنه. با نفس‌نفس زدن، شروع می‌کنم به پاسخ دادن، حس می‌کنم ارگاسم داره از

اعماق بدنم شکل می‌گیره. با صدای بریده بریده زمزمه می‌کنم:
_آره... تو کیلیان دِلورنزویی... رئیس مافیای دِلورنزو.

از بین دندونای به‌هم‌فشرده اش می‌پرسه:
_و؟ ازم می‌ترسی؟

آب دهنم و قورت می‌دم و با صداقتی که بهش قول داده بودم، بازم راستش و می‌گم:
_وحشتزده‌ام...

– با این حال...

با یه ضربه‌ی عمیق دیگه توی تنم فرو می‌ره، جوری که از شدت لذت جیغ میزنم.
_با این حال هنوزم اجازه می‌دی توی واژنت باشم؟

با نفس‌نفس سر تکون می‌دم.
_آره... اون چیزی که می‌کنی و توانایی‌هایی که داری می‌ترسونتم، اما وقتی پای خودت درمیونه، تا حالا چیزی

جز مهربونی ازت ندیدم. نمی‌تونم با اطمینان بگم که کامل می‌شناسمت، ولی یه حسی بهم می‌گه می‌تونم بهت اعتماد کنم.

سرعت انگشتاش و بیشتر میکنه و من و به اوج لذت میرسونه:
_خوبه... حالا... محکم من و بگیر و درست مثل یه دختر خوب، واسه من ارضا شو.

حرفاش مثل جرقه، عمل میکنه و وقتی دوباره توی تنم فرو می‌ره، همه‌چیز منفجر می‌شه. دستم رو توی دستش قفل می‌کنم و می‌لرزم، واژنم دورش سفت می‌شه، مثل شیشه‌ای که زیر فشار می‌شکنه جیغ میزنم:
_خدای من، کیلیان!

کیلیان ناله‌ی رضایت بخشی می‌کنه و لحظه‌ای بعد، توی گوشم خرناس می‌کشه و خودش و داغ و عمیق درونم خالی میکنه. پیشونیش و روی شونه ام میذاره و زیرلب زمزمه میکنه:
_دختر خوب... تو مال منی... کاملاً. هیچ مرد دیگه‌ای حق نداره بهت دست بزنه، فهمیدی؟

درحالی که هنوز بدنم می‌لرزه زمزمه میکنم:
_مال توام...

برای چند لحظه‌ی دیگه محکم بغلم می‌کنه. اما ذهنم میره به اون حرف لعنتی که پسرعموی نفرت‌انگیزش بهم زد... و اگه حتی یه لحظه توی اون کله ات بگذره که بخوای واسه اون دِلورنزو یه وارث بیاری، خودم بچه ات و از توی رحمت در میارم... آیا به این دلیل اینجام؟ آیا اون فقط ازمن بچه می‌خواد؟ واقعاً نمی‌دونم... ولی الان وقت پرسیدن این سوال‌ها نیست. شاید اصلاً هیچوقت وقت مناسبی برای زیر سوال بردن نیت های کیلیان دِلورنزو وجود نداشته باشه. وقتی نفس‌هام بالاخره آروم می‌گیرن، کیلیان ازم بیرون می‌کشه و دامنم و درست می‌کنه.
_فردا شب یه مراسم دارم. می‌خوام باهام بیای.

برمی‌گردم سمتش و نگاهم روی خط فکش می‌لغزه، با اون ته ریش مردونه که هزار بار یادم انداخته چقدر این لعنتی جذابه. زبونم و روی لبام می‌کشم و به سختی لبام و تر می‌کنم، نگاهم می‌ره بالا تا توی چشماش گره بخوره.
ناخودآگاه مضطرب میشم و میپرسم:
_چه مراسمی؟

انگار حسم و می‌فهمه، چون برای لحظه‌ای مکث می‌کنه.
_یه مراسم کاریه. باید رفتارت در حد عالی باشه. لبخند بزنی، مؤدب باشی و با مهمونام تعامل کنی. یه لباس شب برات می‌فرستم و ساعت هفت شب انتظار دارم حاضر باشی. مراسم رسمیه، بیشتر اعضای خانوادم اونجا خواهند بود.

ابروهام ناخودآگاه توی هم می‌ره. از خانواده اش حرف زد... یعنی سرجیو هم اونجا خواهد بود؟ اما مگه جلوی کیلیان کسی جرات داره کاری بکنه؟ مگه یه رئیس مافیا هم مراسم رقص برگزار میکنه! با تعجب میپرسم:
_تو می‌خوای من و ببری مهمونی رقص؟

نگاه تیزش تیره تر می‌شه، مشخصه از اینکه سوال کردم خوشش نیومده.
_مگه همین و نگفتم؟

_گفتی...

_پس خوشحالم که تفاهم داریم.

بعد مکثی می‌کنه و با همون لحن خاصش ادامه می‌ده:

_فردا صبح می‌رم دنبال کارام. ولی وقتی برگشتم، شبم مال توئه، فرشته‌ی من.

****

آفتاب هنوز کامل بالا نیومده که از خواب بیدار می‌شم و با دیدن یه لباس بلند آویزون شده روی چارچوب درِ کمد دیواریم، خشکم می‌زنه. چند ثانیه مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، بعد پتو رو کنار می‌زنم و می‌رم سمتش، درحالی‌که از خودم حرصم گرفته که چطور نفهمیدم کی اومده توی اتاقم. انگشتم روی پارچه‌ی ابریشمیش حرکت میکنه و دلم ضعف می‌ره. آب دهنم و قورت می‌دم و مغزم پر از سوال و حس گیجی می‌شه. یاد اولین باری که باهم بودیم می‌افتم، همون موقع که گفت انقدر باهام می‌خوابه تا فراموش کنم چرا اینجام، تا باور کنم که خودم این و خواستم و لعنت بهش... فکر کنم واقعاً موفق شده. ذهنم و به هم ریخته و با اون صداش که من و "فرشته‌ی شیرینم" صدا می‌کنه و اون‌جوری که باهام مثل یه ملکه رفتار می‌کنه. کی دلش نمی‌خواد همچین زندگی داشته باشه؟ بدون پرداخت اجاره، وسط یه عمارت رؤیایی تو دل کوه، دور از دنیای بی‌رحم بیرون. همه چی اینجا برام مهیاست... یه زندگی کامل و

اون همه رو تو بشقاب طلا جلوم گذاشته... البته به‌جز پسرعموش...

فقط کافیه قبولش کنم. هشدار داده که اگه ردش کنم، اون روی تاریکش و نشونم می‌ده، چیزی که دیگه هیچوقت ازش رهایی پیدا نمی‌کنم. نمی‌خوام دروغ بگم... باورش دارم. حرفاش و که می‌زنه، واقعاً عملیش می‌کنه. حالم بده و نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خوام. باید دنبال یه راه فرار باشم، ولی تنها چیزی که می‌خوام، وقتیه که باهاش می‌خوابم و نگاه راضیش و میبینم و همون لحظه هایی که تو گوشم با اون لهجه وسوسه آمیزش حرفای رمانتیک زمزمه می‌کنه. حدا چه مرگمه؟ کی اون و از یه آدمربا به مردی تبدیل کردم که دلم می‌خواد ازم راضی باشه؟ نگاهم روی لباس سر می‌خوره. یقه‌اش تا پایین بازه و چاک بلند کنار دامنش، پاهام و عالی به نمایش می‌ذاره. تنها سوالی که تو ذهنمه اینه که چرا من و مال خودش کرده؟ همون شب، توی بالکن بعد از جلسه‌اش، گفت هیچ مرد دیگه‌ای حق نداره به من دست بزنه. ولی اگه فقط یه اسباب بازیم، چرا باید من و با خودش به یه مهمونی خانوادگی ببره؟ من چیزی از دنیای مافیا نمی‌دونم، اما این حرکت انگار معنای خاصی داره. کاش می‌فهمیدم چیه...

فقط یه چیز و خوب می‌دونم؛ اینکه بودن کنار اون هزار برابر بهتر از سرنوشتیه که می‌تونست تو اون انبار در انتظارم باشه. باید بابت نجاتم ازش تشکر کنم... ولی خودش می‌گه قهرمانم نیست. کاش می‌تونست این قضیه رو از زاویه‌ی دید من ببینه. اون من و از جهنم کشید بیرون، حتی اگه خودش فکر کنه صرفاً داره نیازهای تاریکش و ارضا می‌کنه، من نجاتم رو توش دیدم... یه فرصت برای زندگی. می‌رم کنار پنجره‌ی بزرگ اتاقم که منظره‌ی پشت عمارت رو نشون می‌ده. نور طلایی ملایم صبح، انگار نوک کوه‌ها رو بوسیده. زیباست... باورنکردنی. صحنه‌ایه که دلم می‌خواد هر روز باهاش بیدار شم. خیلی بهتر از اون وقتاییه که صدای داد زدن صاحبخونه برای گرفتن اجاره، بیدارم می‌کرد. دیشب مثل یه بچه خوابیدم، با آرامش و رضایت. با اینکه ته دلم از حضور یه مزاحم یا اون حرف‌ها درباره‌ی وارث دِلورنزو می‌ترسیدم، باز نتونستم جلوی خودم و بگیرم و رفتم و دوش گرفتم و حالا، کمتر از دوازده ساعت بعد، باز دلم می‌خواد توی آغوشش باشم. گفت امروز صبح باید بره سر کار... هر کاری که اون توش باشه. ولی شاید بدش نیاد بیدار شدنش یه کم متفاوت تر از همیشه اش باشه. اون شب، اون بود که بازی رو شروع کرد و باهام مثل یه ابزار رفتار کرد، ولی حالا نوبت منه. من دختری نیستم که بذارم یه مرد، کامل

اختیارم و به دست بگیره. باید بدونم مرزها کجان، باید بدونم چقدر می‌تونم اختیار داشته باشم... حتی اگه کم هم باشه، ولی باید باشه. اون تصمیم گرفت چجوری و کی بدنم و مال خودش کنه، ولی حالا نوبت منه که بگم چی می‌خوام. اگه قراره هر وقت خواست ازم استفاده کنه، پس باید آماده باشه که منم همون اندازه ازش بخوام.

بدونِ اینکه واقعاً تصمیم گرفته باشم، پام و می‌ذارم بیرون از اتاقم و بی‌توجه به اینکه زیر این ربدوشامبر ابریشمی، کاملاً لُختم. می‌رم سمت اتاقش، دستم روی دستگیره است و آروم درو باز می‌کنم و سرم و می‌برم داخل. خورشید از سمت دیگه‌ی عمارت بالا می‌آد، واسه همین اتاق هنوز تاریکه، اما همون نور کم صبحگاهی، تصویر بدن خوابیده اش و وسط تخت، کامل بهم نشون می‌ده. دستش زیر سرشه و با اینکه خوابه، اون صورت همیشه جدی و سردش حالا آرومه، مثل یه پسر بچه‌ی بی‌دغدغه. توی روز، همیشه ابروهاش توی همه و رفتارش خشکه، ولی بعضی وقتا دیدمش که وقتی حواسش نیست، پنهونی نگاهم می‌کنه. هیچوقت اون نگاه تحقیرآمیز مردای حراج رو توی چشماش ندیدم. یه چیزی بینمون جریان داره، یه کشش عجیب، یه علاقه‌ی بیمارگونه شاید... و من، تا وقتی که اون من و بخواد، اینجا می‌مونم. با بغضی که توی گلومه،

نفس عمیقی می‌کشم و قدم جلو می‌ذارم. دستام می‌لرزه ولی عقب نمی‌کشم. مصمم هستم که حرفم و به زبون نیارم و با عمل بهش بفهمونم. چهار پله‌ی چوبی کنار تختش و بالا می‌رم و پا می‌ذارم روی سکو و همون‌جا در سکوت، لباسم رو از تنم درمیارم. بدون حتی یه تیکه ی اضافی روی تنم، آروم کنارش توی تخت جا می‌گیرم. می‌دونم اگه همین الان بیدار شه، ممکنه خیلی بد برام تموم بشه. اون مرد رومانیایی مرموز، که هرلحظه ممکنه منفجر شه، همون‌جاست، درست کنارم. ولی وقتی تخت زیر وزنم فرو می‌ره، فقط یه کم تکون می‌خوره و دوباره توی خواب عمیق فرو می‌ره. آروم تر نزدیکش می‌رم و یه نفس عمیق می‌کشم... بوی بدنش، اون رایحه‌ی خاص و بی‌نظیرش، تت بینیم می‌پیچه.

نمی‌دونم این مرد چی داره... شاید همون آگاهی که می‌دونم راحت می‌تونه من و بکشه، ولی نمی‌کشه. شایدم چون انقدری درگیرمه که نمی‌تونه. لعنت... شاید نباید اینطوری فکر کنم. یا شاید باید.... برای امتحان کردن، نوک انگشتم و آروم روی سینه‌ی برهنه اش می‌کشم... و همون لحظه که نگاهش می‌کنم، می‌بینم که داره مستقیم و خیره بهم نگاه می‌کنه. لعنتی... خشکم میزنه و منتظر دعوا یا پرت شدنم از تخت می‌مونم، ولی هیچ حرفی نمی‌زنه. اگه این و

نمی‌خواست، تا حالا من و با یه حرکت پرت کرده بود بیرون. ولی نکرده... یعنی منتظره ببینه چیکار می‌خوام بکنم.

پس کاری که هر دختر دیوونه‌ای می‌کرد، منم می‌کنم. دستم و پایین‌تر می‌برم و از روی شکمش رد می‌شم، تا بالاخره انگشتام دور آلت سفت شده‌اش حلقه می‌زنن. نوازشش می‌کنم، آروم و طولی نمی‌کشه که به شدت بیشتری سفت می‌شه. هیجان مثل جریان برق توی رگ‌هام می‌دوه. با تمام جسارتی که توی وجودم هست، پاهام و دو طرف بدنش می‌ذارم و کم کم خودم و روی آلتش پایین می‌کشم. نفسم و با صدای هیسی از بین دندونام بیرون می‌دم... انقدر عمیقه که دردم می‌گیره، ولی عقب نمی‌کشم. دستش هنوز زیر سرشه و دست دیگه اش و آروم می‌ذاره روی پهلوم. دستش انقدر بزرگه که می‌تونه با یه حرکت من و پرت کنه پایین. ولی نمی‌کنه...

با اون چشمای تاریکش که یه دنیا حس توشه فقط نگاهم میکنه. بینمون یه تنشه عجیب شکل می‌گیره، تا وقتی که بالاخره شروع به حرکت می‌کنم و اون تنش، تبدیل می‌شه به یه لذت ناب... آروم بالا و پایین می‌رم و هرچقدر که می‌تونم ازش لذت می‌برم. وقتی می‌خواد دستش و بیشتر

جلو بیاره تا کنترل و دستش بگیره، دستش و پس می‌زنم. با صدای محکمی حرف میزنم، طوری که بفهمه کی اینجا رئیس شده.
_نه! تو قبلاً اونجوری که دلت می‌خواست من و کردی، حالا نوبت منه. یا دراز می‌کشی و لذت می‌بری، یا می‌ذارم همین‌جا با آلت راستت تنها بمونی. انتخاب با خودته، آقا!

فقط نگاهم می‌کنه... و دلم داره از شدت ترس ضعف میره. سعی می‌کنم قوی به نظر برسم، ولی بدنم نامحسوس می‌لرزه. چی فکر کردم آخه؟ الان ممکنه دستش و دور گلوم حلقه کنه و همون جور که توی واژنمه خفم کنه. شاید اون لرزش آخر بدنم، همون چیزی باشه که ارضاش می‌کنه. من دیوونه شدم... ولی بدون اینکه بهش فرصت بدم تصمیم بگیره، دوباره شروع می‌کنم به حرکت. این بار با سرعت، با قدرت... درست مثل خودش. مثل همون شبی که برای اولین بار خواست من و مال خودش کنه. اون نفسش و بیرون می‌ده و بدنش زیرم نرم می‌شه، دستم و به سینه‌ی پهنش تکیه می‌دم تا تعادلم حفظ شه... اونقدر عمیق درونم فرو رفته که نفس کشیدنش پر از تنشه، درست لب مرزِ رهایی. با صدایی آروم ولی محکم، خم می‌شم کنار گوشش و زمزمه می‌کنم:

_تا وقتی من نرسیدم، تو حق نداری بیای و وقتی میای... می‌خوام اسم من و بگی. نه اون القاب لعنتی. خودِ من و صدا بزن.

یه جرقه‌ی خاموش ولی خطرناک توی چشماش روشن میشه و بدونِ هشدارِ قبلی، دستش دور گردنم قفل می‌شه و من و به عقب هل می‌ده، همون‌جا که اول نشسته بودم. با صدایی بم و خش‌دار که از تهِ گلوش در میاد، می‌غره:
_گفتم اسمت و فراموش کن. اون دختر دیگه تموم شده... نیست.

من اما بی‌توجه به حرفش ادامه می‌دم. با حرکتای یکنواخت ولی سنگین، بالا و پایین می‌رم و با هر پیچ و تابی که به بدنم می‌دم، دیوونه ترش می‌کنم. دستش همچنان دور گلومه و درست همزمان با منقبض شدن واژنم به دورش. فشارش بیشتر می‌شه، ناله‌ام و با حرص بیرون می‌دم:
_تو می‌تونی همه چیز و ازم بگیری، حتی اسمم و... ولی نمی‌تونی من و از خودم جدا کنی. من هنوز همون آدمم...

فکش و فشار می‌ده و چشماش پر از خشم و هوسه وقتی میگه:
_و اون دختر لعنتی کیه؟

همون لحظه، صدای پر از لهجه اش، تن صدای پایین و خش دارش، مثل گلوله است که من و می‌فرسته روی هوا. یه ارگاسم سریع، برق‌آسا و نفس‌گیر بدنم و تو خوش غرق میکنه. با صدای گرفته‌ای ناله می‌کنم و پیشونیم و می‌ذارم روی سینه اش، نفسم بند میاد و بدنم به شدت می‌لرزه، واژنم دورش منقبض می‌شه و اون داره داخلم له می‌شه. با چشمایی خمار و صدایی گرفته، محکم نگاهش می‌کنم:
_من... هم سطح توام. نه کمتر. نه ضعیف تر و نه حتی مطیع تر. من دقیقاً کنار توام، نه پشت سرت...

اون لحظه است که نفسش و حبس می‌کنه و بعد با یه ناله‌ی بی‌صدا، داغ و سنگین، درونم خالی می‌شه. هیچی نمی‌گه و فقط خیره نگاهم میکنه. انگار برای اولین‌بار، یه زن، بدون ترس، جلوش وایساده... و برنده شده. آروم از روش پایین می‌رم و بدونِ هیچ حرفی. با قدم هایی محکم از اتاق می‌رم بیرون. حس گرمای آبش هنوز بین پاهامه، ولی حس قدرتی که تو نگاهم بود، خیلی داغ تره. این فقط یه سکس نبود. این، اعلام حضورم بود...

کیلیان

اون لعنتی دیوونه است. هم سطح من؟ مطمئنم دیشب سرش خورده به جایی، چون روزی که کسی بتونه حتی ادعا کنه هم سطح منِ لعنتیه، روزیه که جهنم یخ بزنه. البته باید بهش اعتبار بدم. امروز صبح جرئت به خرج داد. اینکه بیاد تو اتاق من، اونطور با قاطعیت صحبت کنه و دنبال کنترل رابطه باشه... زنای ضعیف تر سر همین جسارت، همون جا تبدیل به جسد میشدن. ولی اون نه. اون فرق داره. جسارتش تحریکم می‌کنه و وقتی دستش رفت زیر پتو و آلتم و گرفت، فقط منتظر بودم ببینم قدم بعدیش چیه. از پله‌ها پایین می‌رم، از جلوی اتاقش رد می‌شم و صدای سشوار به گوشم می‌رسه و لبخندم عمیق تر می‌شه. از زنی که برای خودش ارزش قائله خوشم میاد... هر روز صبح دوش می‌گیره، بعد حدود بیست دقیقه وقت می‌ذاره تا موهاش و خشک کنه و کمی آرایش کنه، حتی اگه قرار باشه کل روز رو تو خونه‌ی من پرسه بزنه. همیشه براش مهمه که مرتب باشه، هرچند بدون آرایش و با یه شینیون شلخته هم فوق‌العاده است، اما وقتی یه ذره بیشتر وقت می‌ذاره، هر بار من و مات خودش می‌کنه. یه فرشته است. لعنتی‌ترین نوع از زیبایی... طوری که چشم آدم و خیره میکنه. به آشپزخونه میرسم. کریستا سرگرم

کارشه و قهوه ام روی گوشه‌ی کانتر منتظرمه. کریستا در حالی کهکانتر رو تمیز میکنه میگه:
_صبح به‌خیر، قربان... امروز زود بیدار شدین.

_آره، یه جورایی... یه بیدارباش غیرمنتظره داشتم.

کریستا زیر لب می‌خنده، انگار دقیقاً می‌دونه چه جور بیدارباشی. منظورمه و گونه هاش قرمز میشن
_فهمیدم... پس احتمالا یه صبحونه‌ی پر پروتئین لازم دارین که انرژیتون برگرده!

چشمام و می‌چرخونم و روی صندلی کنار کانتر می‌شینم و یه جرعه از قهوه‌ام می‌خورم.
_با این حرفا، حقوقت کم می‌شه.

این رو فقط میگم که اذیتش کنم. کریستا دوازده ساله کنارمه، یکی از معدود دوستاییه که واقعاً بهشون اهمیت می‌دم، هرچند خودم این و به زبون نمیارم. اونم خوب می‌دونه، واسه همینه که راحت باهام شوخی می‌کنه.
کریستا با لبخند مشغول آماده کردن همون صبحونه‌ی پروتئینی می‌شه که زیر لب می‌گم:
_اون می‌دونه من کی هستم...

کریستا فقط یه نگاه بهم می‌ندازه و می‌پرسه:
_خب؟

لبام و روی هم فشار می‌دم. خودمم نمی‌دونم با این حرفا دارم کجا می‌رم.
_ولی انگار ازم نمی‌ترسه.

کریستا بدون این‌که سرش و بلند کنه، جواب می‌ده:
_ترسوندیش؟

_اسم من باید برای لرزیدنش کافی باشه...

_و با این حال، هر صبح پا میشه... فقط برای این که پنهونی بیاد تو اتاقت.

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم رو به چشمای کریستا می‌دوزم. .
_واقعاً ذهنم و مشغول کرده.

کریستا جواب میده.

_باید هم بکنه... تا حالا سعی کردی باهاش حرف بزنی؟ غیر از این‌که خوشگله و حضورش نفس گیره، واقعاً شخصیت جالبی داره. قوی تر از اونیه که فکر می‌کنی.

_جوابم و می‌ده...

کریستا می‌خنده.
_گفتم شخصیت داره، نگفتم که عاقله... به نظرم داره سعی می‌کنه بفهمه مرزهای تو کجاست و تا کجا می‌تونه بهت فشار بیاره.

پوزخند می‌زنم.
_توهم داره.

_نه، قویه.

_صبح گفت هم سطح منه.

_خب، شاید یه ذره توهمم داره، ولی خب جرم که نیست.

یه کم مکث می‌کنه و بعد جدی‌تر ادامه می‌ده:

_می‌دونم نظر من و نخواستی، ولی اگه اجازه بدی رک باشم... از بیرون که نگاه می‌کنم، می‌بینم اون فقط دنبال اینه که بفهمه جایگاهش تو این خونه چیه. به نظرم باید اجازه بدی خودش بفهمه که کجای زندگی تو ایستاده.

اخم می‌کنم. منظورش و نمی‌فهمم.
_یعنی چی؟

کریستا نگاهم می‌کنه.
_اون یه دختر جوونه، تأثیر پذیر و با این که تو خودت و قهرمانش نمی‌دونی، ولی دقیقاً همین هستی. هر روز که رفتارت و باهاش می‌بینم، می‌فهمم. تو باهاش مثل یه ملکه رفتار می‌کنی. ادعا می‌کنی که مال توئه و اون الان داره سعی می‌کنه بفهمه این رابطه دوطرفه است یا نه؟ می‌خواد بدونه واقعاً قرار کنار تو باشه، یا فقط قراره یه راز کثیف باقی بمونه.

سر تکون می‌دم.
_فهمیدم...

کریستا با جدیت نگاهم می‌کنه.

_واقعاً فهمیدی؟

چند ثانیه مکث می‌کنم. اون ادامه می‌ده:
_دیشب ازم خواستی لباسش و برای مراسم سالانه‌ی خانواده‌ی دِلورنزوو اتو کنم. همون مراسمی که از وقتی می‌شناسمت، حتی یه بارم کسی رو با خودت نبردی. ولی امشب... داری می‌بریش.

_خب؟ این که چیزی رو نمی‌رسونه.

_اتفاقاً خیلی چیزا رو می‌رسونه، کیلیان. وقتی باهاش وارد اون مراسم بشی، داری به همه‌ی خانوادت اعلام می‌کنی که کسی رو پیدا کردی که لیاقت ایستادن کنار تو رو داره، کسی که حتی شاید قراره وارثت و به دنیا بیاره.این قصدیه که داری؟

فنجون قهوه‌ام و بلند می‌کنم و یه جرعه کوچیک ازش می‌خورم. واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم، اما نمی‌تونم انکار کنم که حرفش درسته. بردن یه همراه به مهمونی امشب، یه جور اعلام موضعه جلوی خانواده‌ام. از لحظه‌ای که با اون دختر وارد بشم، کاملا صریح اعلام می‌کنم که این زن

برای من مهمه و همه باید بهش احترام بذارن... با این که خودمم هنوز دقیق نمی‌دونم چرا... فکر کنم ته دلم به یه نتیجه‌ای رسیدم؛ اینکه اون زن، قراره مادر بچه‌ی من بشه. جسارتی که امروز صبح ازش دیدم فقط این فرضیه رو قوی تر کرد. اون قدرت و شهامتی که تو وجودشه، دقیقاً همون ویژگی هاییه که من برای بچه ام لازم دارم؛ برای کسی که قراره وارث من و رئیس بعدی این خانواده باشه. فرشته‌ی من نه خجالتیه، نه بی‌زبون.

راحت حرفش و می‌زنه و دنبال چیزی که می‌خواد میره. هر بچه‌ای که این خصوصیات و ازش بگیره، خوش شانسه. حالا اگه با خصلت سلطه گر من و قدرت رهبریم ترکیب شه، ما قوی ترین رهبر این خانواده رو خلق می‌کنیم. یه حس هیجان خاصی توی سینه‌ام پخش می‌شه. سعی می‌کنم خودم و کنترل کنم و احساسات تو چشمام و پنهون نگه دارم. به کریستا نگاه می‌کنم و نمی‌دونم چی باید بگم. فقط می‌گم:
_شاید حق با تو باشه... ولی اون هیچوقت هم سطح من نمی‌شه.

کریستا چشماش و می‌چرخونه و صبحونه‌ام و می‌ذاره جلوم و می‌گه:

_نه، نمی‌شه. ولی فکر کنم می‌تونی یاد بگیری از اینکه کنارته و قراره برات زنی باشه که هر شب برمی‌گردی پیشش، خوشت بیاد. هممون می‌بینیمش، کیلیان. یه جرقه‌ای بینتون هست... هر بار که تو یه اتاقین. یه جور کشش خاص و فکر کنم اشتباه بزرگیه اگه نخوای بدونی به کجا می‌رسه. شاید حتی عاشقش بشی...

فکم رو بهم فشار می‌دم و نگاهم و می‌ندازم پایین. مشکلِ کریستا همینه؛ همیشه طوری حرف می‌زنه که مجبورت می‌کنه واقعیت ها رو ببینی... و ترسی هم نداره از اینکه تو رو بندازه وسط حقیقت. درست می‌گه... اون کشش بینمون هست... چیزی نیست که قبلاً تجربه کرده باشم و برای همینم مدام دنبالش می‌گردم و می‌خوام دور و برم باشه. دوست دارم اون لحظه‌ای که لبخند می‌زنه و چشماش می‌درخشه رو ببینم. ولی بیشتر از همه، می‌خوام فقط جسمش و نه و همه ی خودش و مال خودم کنم. راه درازی در پیش داریم... اون ادعا می‌کنه من و می‌شناسه و می‌دونه کارم چیه، اما دونستن با پذیرفتن فرق داره و مطمئن نیستم بتونه این و راحت قبول کنه. می‌تونم عاشقش بشم؟ شاید...ولی اونم می‌تونه عاشق من بشه؟ نمی‌دونم. توی این مدت، یه جورایی مردد بوده. شاید حتی می‌ترسیده. اوایل هفته به بهونه‌ی مریضی خودش رو حبس

کرد تو اتاقش... منم فکر کردم نیاز داره یه مدت با شرایط کنار بیاد، واسه همین تنهاش گذاشتم. وارد دنیای من شدن راحت نیست... این رو وقتی فهمیدم که دیروز خودش رو تو کتابخونه پنهون کرده بود، اونم درست زمانی که جلسه داشتم. خودش می‌گفت پنهون نشده، ولی وقتی وارد شدم، استرسی که داشت و حس کردم.

شاید به من اعتماد داره که بهش آسیب نمی‌زنم، ولی به اطرافیانم اعتماد نداره... که البته حقم داره. اما خیلی زود همه چیز و یاد می‌گیره. امشب که معرفیش کنم، همه خواهند فهمید که اون زن خط قرمز منه. توی این چند روز، انگار از پیله‌ی خودش دراومده و امروز صبح، وقتی با اون جسارت وارد اتاقم شد و بی‌پروا چیزی که می‌خواست رو گرفت، مطمئن شدم که می‌تونه از پسش بربیاد. آره، سختی هایی هست. چالش هایی هم هست که باید ازشون رد شه. ولی اگه بتونه از دل اون آتیش ها راهش و پیدا کنه و محکم کنارم بایسته... دیگه هیچ کس نمی‌تونه بهش آسیب بزنه. فقط باید آماده‌ی جنگیدن باشه، چون تو این دنیا، هیچی رو مفتی به کسی نمیدن.

کیارا

بعد از یه روز کامل که کنار استخر نشستم و با کریستا بیشتر آشنا شدم، حالا جلوی آینه قدی اتاقم وایسادم و به تصویرم خیره شدم. تا حالا لباسی شبیه این نپوشیده بودم. در واقع، اصلاً فکر نکنم تا حالا هیچ لباس مجلسی پوشیده باشم. انقدر تو دوران مدرسه مغرور بودم که نه تو مراسما شرکت می‌کردم، نه حتی جشن آخر مدرسه رو رفتم. خودم و از همچین لحظه‌ای محروم کرده بودم، چون الآن حتی خودمم خودم و نمی‌شناسم. یقه‌ی باز و چاک بلند لباس، درست به اندازه‌ی کافی بهش جسارت و جذابیت داده، ولی با این حال هنوزم یه جورایی خاص و باوقار به نظر می‌رسه. انگار تبدیل شدم به عروسک شیکی برای نمایش مرد مرموز رومانیاییم...

موهام و جمع کردم و چند تا از موج های نرمش دور صورتم ریخته، در عین حال پشت لباسمم بازه و ظرافتش و بیشتر نشون میده. تازه داشتم آخرین جزئیات آرایشم و کامل می‌کردم که صدای در زدن میاد. هنوز تقریباً یه ساعتی تا زمان رفتنمون مونده بود و فکر میکنم

کریستاست که شاید چیزی برای خوردن آورده. بدون این‌که برگردم، میگم:
_بیا تو.

در فقط یه ذره باز میشه و انگار یه لحظه تردید میکنه، بعد آروم در و کامل باز میکنه... از توی آینه نگاهش میکنم، ولی وقتی اون مرد رومانیایی تو چهارچوب در ظاهر میشه، بدنم منقبض میشه. از صبح دیگه ندیدمش، از همون وقتی که تو تختش ازش خواستم باهام کاملا برابر با خودش، رفتار کنه... وقتی می‌خواد که قدم بذاره توی اتاقم، چشمش به من میفته و وایمیسته. اون نگاه سنگین و مرگبارش با دقت بدنم و از نظر می‌گذرونه. نگاهمون تو آینه به هم قفل میشه و میبینم که سیب گلوش بالا و پایین میشه و انگار دیدنم تو این لباس تمرکزش و بهم زده که با صدای گرفته میگه:
_من اومده بودم یادآوری کنم که یه ساعت دیگه باید حرکت کنیم و بهتره شروع کنی به آماده شدن... اما ظاهراً یادآوری من لازم نبوده...

آروم برمیگردم سمتش و نگاهی به اون کت و شلوار پنج تیکه‌ی شیکی میندازم که تنشه. لعنتی، تنها چیزی که تو ذهنمه اینه که دلم می‌خواد با دندون اون لباس و از تنش

دربیارم. هر بار که دیدمش، البته به جز وقتایی که تو اتاقش بودیم، لباس رسمی تنش بوده. نمی‌دونم برای امشب آماده است یا نه، فقط یه چیز و می‌دونم... خوشتیپ تر از همیشه است. با لحنی خونسرد میگم:
_آره، لازم نبود یادآوری کنی.

میبینم که با تردید قدمی به سمتم برمیداره و انگشتام و از روی استخوان ترقوه ام میکشم پایین تا وسط یقه‌ی باز لباس و متوجه میشم که نگاهش دقیقاً حرکات دستم و دنبال می‌کنه.
_مرسی بابت لباس. تا حالا همچین چیزی نپوشیده بودم.

فقط سرش و تکون میده.
_خوب به نظر می‌رسی.

با لبخندی همراه با تمسخر میگم:
_خوب؟ یه زن با همچین لباس ابریشمی جلوت وایساده و فقط می‌گی خوب؟ حتی نگفتی نفس گیر؟ خیره‌کننده؟ محشر؟

ناگهان نگاهش سخت میشه، میاد جلو و دستش و بلند میکنه و انگشتاش و از روی پارچه‌ی نرم لباس میکشه بالا، تا

جایی که میرسه به گردنم و آروم دستش و دور گلوم حلقه میکنه و کم کم فشارش میده، طوری که نفسام قطع میشه و تو گوشم با صدای بم و خشم آلودی زمزمه میکنه:
_تو هنوز آماده نیستی که بدونی دیدنت تو این لباس چه حسی بهم می‌ده، فرشته... نمی‌تونی تحمل کنی اون کاری رو که دلم می‌خواد با این لباس بکنم. ممکنه فکر کنی چون عاشق آلتم شدی، می‌تونی هر چیزی رو تحمل کنی، ولی هنوز نه... یه روزی می‌تونی، ولی هنوز نه.

لعنت... فاصله اش و فقط یه ذره کم میکنه تا بتونه تو چشمام نگاه کنه. قلبم تندتر می‌زنه. چطور ممکنه این مرد این‌طوری روم تسلط داشته باشه؟ یه لحظه از واکنشش وحشت دارم، لحظه‌ی بعد می‌خوام تسلیمش بشم. یه جدیت خاص تو چشماش برق میزنه و دستش و از روی گلوم برمیداره و چند ثانیه فقط نگاهم میکنه سکوت سنگینی بینمون میفته که بالاخره میگه:
_به‌نظر می‌رسه حرفت و امروز صبح زدی.

صدای خش دارش با اون لهجه‌ی خاصش می‌تونه زانوهای هر زنی رو بلرزونه. اوه لعنت... داریم همین حالا وارد بحث می‌شیم. با خونسردی میپرسم:
_کدوم حرف؟

فقط برای این‌که مطمئن شم داریم راجع به چی حرف می‌زنیم پرسیدم و اون در لحظه نگاهش خشمگین میشه، اما سعی میکنه کنترلش و حفظ کنه.
_این بازی ها رو درنیار فرشته. نگو نمی‌دونی منظورم چیه. این‌کارا در شأنت نیست.

زبونم و روی لبم میکشم، گلوم خشک شده بود و آروم میگم:
_حق با توئه... می‌دونم. فقط امیدوارم راست گفته باشی که از صداقتم استقبال می‌کنی.

_چند بار باید بهت بگم که من مرد حرفم؟

نفس عمیقی میکشم.
_من زنی نیستم که راحت تغییرات رو بپذیره، یا راحت اعتماد کنه. مطمئنم که می‌تونی درک کنی. واسه همینه که نمی‌تونم راحت با شرایط توافقمون کنار بیام. من بیشتر می‌خوام. باید نصف راه و تو بیای.

با لحنی خونسرد و محتاط میگه:

_میتونم بپرسم منظورت از بیشتر چیه؟ بیشتر... یعنی چی؟ احتمالا می‌دونی که نمی‌تونم جایگاهی برابر بهت بدم.

با یه آه کوچیک می‌گم:
_می‌دونم... می‌دونستم حتی قبل از اینکه اون حرف از دهنم دربیاد، قبولش نمی‌کنی. ولی خجالت نمی‌کشم بگم وسط اوج لذت بودم و خب، گاهی حرفا همین‌جوری و بی هوا از دهن آدم در میان...

_فرشته...

با گفتن این کلمه من و به لحظه‌ی حال برمی‌گردونه. دستام و مشت می‌کنم تا نفهمه چقدر می‌لرزن، بعد سعی می‌کنم با اعتمادبه‌نفس برم سمتش.
_منم یه سری شرط دارم. اگه بتونی قبولشون کنی، فکر می‌کنم بتونم یاد بگیرم چطور اینجا... با تو... خوشحال باشم.

چند لحظه نگاهم می‌کنه، چشماش باریک می‌شن، انگار واقعاً داره حرفم و سبک سنگین می‌کنه که مزخرفاتی که می‌گم ارزش شنیدن دارن یا نه. هر ثانیه که می‌گذره،

مطمئن تر می‌شم الانِ که بچرخه بره و ولم کنه، اما در عوض سرش و یه کم بالا می‌گیره.
_بگو چی ازم می‌خوای؟

_باشه

این و می‌گم و مثل کندن چسب زخمی کهنه، تند ادامه می‌دم.
_قبول دارم که هر وقت خواستی، از بدنم استفاده کنی. ولی این خیابون یه طرفه نیست. اگه تو حق داری هر وقت دلت خواست باهام بخوابی، منم حق دارم هر وقت خواستم سوار آلتت بشم. اگه مثلاً وسط جلسه‌ی کاری باشی و من بخوام، تو موظفی بیای سراغم، همونطور که من موظفم هر وقت خواستی پاهام و برات باز کنم...

دستش رو روی صورتش می‌کشه و یه قدم عقب میره تا فاصله‌ای بینمون بندازه و با صراحت میگه:
_کار، کاره... وسط جلسه نمیام سراغت، ولی من تو رو آوردم اینجا و اگه نیازی داری اون به پای منه... پس اگه من و بخوای، با هم می‌خوابیم.

سر تکون می‌دم، حس می‌کنم بالاخره داریم به یه جاهایی می‌رسیم.
_خب، ادامه می‌دم. اینکه من و فرشته یا فرشته‌ی شیرین صدا بزنی، باهاش مشکلی ندارم... ولی دلم می‌خواد گاهی هم اسم خودم و از زبونت بشنوم. این تنها چیزیه که واقعاً مال خودمه و نمی‌خوام از دستش بدم.

چشماش سخت می‌شن.
_نمی‌تونم...

با جدیت جلو میرم و زل می‌زنم تو چشماش، می‌خوام بفهمه این یه مرز برام تا چه حد جدیه.
_مجبوری. اسم من کیاراست و وقتی صدام می‌زنی، باید همون و بگی. من حاضر نیستم برای هیچکس، حتی تو... هویتم و از دست بدم.

_تو دنیایی که من توشم، هیچ‌چیزی نباید به گذشته ات وصل باشه. از این به بعد مال منی... حاضری کوتاه بیای؟

با دقت نگاهش می‌کنم، چون واقعاً کنجکاوم بدونم تو چه کاریه که حتی نباید اسمم باهام باشه. هرچند با توجه به

اینکه من و از یه باند قاچاق نجات داده، بعیده چیزی تمیز پشت این داستان باشه.
_من به اسم کاملم وابسته نیستم. پدر مادرم رو نمی‌شناسم. تو پرورشگاه بزرگ شدم، از یه خونه به یه خونه‌ی دیگه. اسم کاملم هم احتمالاً از طرف دولت بهم داده شده. پس اگه بخوای، ازش می‌گذرم.

چند لحظه نگاهم می‌کنه، بعد بالاخره سر تکون می‌ده.
_باشه. معامله تموم شد... اسمت و صدا می‌زنم. چیز دیگه‌ای هم هست؟

اضطراب توی دلم سنگینی می‌کنه، حس می‌کنم این تنها فرصتیه که بتونم حرفم و و بزنم.
_می‌دونم اونجا تو اون انبار زیرزمینی، وقتی من و نجات دادی، ادعا کردی که من و برای خودت برداشتی. نمی‌تونم به اندازه‌ی کافی ازت تشکر کنم. ولی نمی‌خوام من و به چشم اموال خودت ببینی. می‌خوام برابر باشم. می‌دونم که الان نمی‌تونی همچین چیزی رو بهم بدی، ولی حداقل دلم می‌خواد تلاش کنیم براش. می‌خوام بتونم هر وقت خواستم، بیام و برم و تو باید اعتماد کنی که من برمی‌گردم... پیش تو.

سرش رو تکون می‌ده.
_نه. این و نمی‌تونم قبول کنم.

فکم رو محکم روی هم فشار می‌دم و یه کم دیگه بهش فشار میارم... امیدم به همون کشیه که بینمون هست.
_میتونی و خواهی تونست. این خونه‌ی توئه، نه؟ پس همه چی دست خودته. اگه واقعاً آزادی بهم دادی، باید بدون محدودیت باشه. من از محدودیت خوشم نمیاد. راستش و بخوای، بهت علاقه دارم. آره، ازت می‌ترسم، ولی یه چیزی توی تو هست که جذبم می‌کنه. تو بهم گفتی خیانت نکنم، مخالفت نکنم و منم باور دارم که تهدیداتت واقعی هستن. پس حالا نوبت توئه که به من اعتماد کنی. اعتماد کنی که خیانت نمی‌کنم.

_این چیزی نیست که بتونم روش کوتاه بیام، کیارا...

بالاخره میگه. اسمم رو میگه... اولین باره.
_ولی با گذر زمان، شاید بشه دوباره راجع بهش حرف زد.

_خوبه. همینم کافیه.

چشماش باریک می‌شن.

_پس اگه قرار نیست اموالم باشی، قراره برام چی باشی؟

سرم و آروم تکون می‌دم. یه لحظه مکث می‌کنم، بعد یه قدم جلوتر می‌رم و دستم و روی سینه اش می‌ذارم، ضربان سریع قلبش زیر اون کت رسمیش حس میکنم... چشم تو چشم که میشیم، چونه ام و بالا می‌گیرم.
_این‌و میذارم به عهده‌ی خودت.

چشماش شعله‌ور می‌شن. دستش و روی دستم می‌ذاره و با دست دیگه اش کمرم و می‌گیره و من و میکشه سمت خودش، نزدیک... انقدر نزدیک که اون چهره‌ی خطرناکش واضح دیده می‌شه.
_من اون قهرمانی نیستم که فکر می‌کنی، فرشته. من آدم خوبی نیستم...

گلوم خشک می‌شه و صدام به زمزه ای شکننده تبدیل می‌شه.
_من هیچوقت به عنوان یه قهرمان بهت فکر نکردم. ولی وقتی تو چشمت نگاه می‌کنم، می‌دونم بهم آسیب نمی‌زنی.

زل زده تو چشمام و انگار خودش هم به اندازه‌ی من از این حس غافلگیر میشه.

_نه، آسیب نمی‌زنم.

نگاهم رو ازش نمی‌گیرم و هنوز دستم رو سینشه.
_نمی‌دونم این چیزی که بین ماست چیه... این کشش عجیب... ولی می‌دونم تو هم حسش می‌کنی.

سر تکون میده.
_به نظرم بهتره دنبال دلیل نگردیم. نذار این رابطه رو پیچیده اش کنیم.

سری تکون میدم و می‌فهمم دارم زیادی بهش فشار میارم. خودم و از توی بغلش عقب می‌کشم و یه بار دیگه محکم نگاهش می‌کنم.
_فقط یه شرط دیگه مونده.

صدام آرومه، ولی دستام دوباره شروع کردن به لرزیدن. نگاهش باریک می‌شه و انگار داره سبک سنگین می‌کنه که دیگه چی ازش می‌خوام، ولی با توجه به اینکه تا حالا توی این مذاکره خیلی باهام راه اومده، حس می‌کنم الان بهترین وقتشه که بپرسم.
_می‌خوام بدونم... من و فقط به خاطر بچه دار شدن آوردی اینجا؟

چشماش از تعجب گشاد می‌شن.
_از کجا فهمیدی؟

شونه‌هام و بالا می‌ندازم.
_تو رئیس خاندان دِلورنزویی. توی همه‌ی خبرها اسمت هست، تو لیست تحت تعقیب های دنیا هستی. فکر می‌کنی دیوونه‌ام اگه بگم چندتا مستند جنایی راجع به تو دیدم؟

یه نفس عمیق می‌کشم و ادامه می‌دم:
_اطلاعات زیادی از سیاست های مافیایی ندارم، ولی می‌دونم که باید وارث داشته باشی تا بعد از تو جای تو رو بگیره. فقط... نمی‌تونم از خودم نپرسم که نکنه فقط به خاطر همین من و آوردی اینجا. تازه...

مکث می‌کنم.
_یه چیزایی هم شنیدم.

کیلیان ابروش و بالا می‌ندازه و زل می‌زنه توی چشمام.
_نمی‌خوام دروغ بگم، کیارا...

خدایا، این اسمم بین اون لحن لعنتیش چه کاری باهام می‌کنه...
_فکر اینکه بچه‌ای ازت داشته باشم، توی ذهنم بوده. بیشتر از یه‌بار و اگه دقت کرده باشی، ما خیلی به مسائل پیشگیری اهمیت ندادیم. اگه حامله شی، خب... همینه که هست.

_اگه من آماده‌ی مادر شدن نباشم چی؟

_هیچکس ازت نمی‌خواد که الان مادر باشی. تا وقتی خودت احساس آمادگی نکنی، کسی ازت انتظار نداره. اما... من می‌دونم که تو دختر قوی و شجاعی هستی. مطمئنم هر بچه‌ای با داشتن مادری مثل تو خوشبخته.

نفسم با لرزش بیرون میاد.
_خب... قضیه داره جدی می‌شه، نه؟

سعی می‌کنم نشون ندم چقدر این فکر، حالم و خراب کرده... از فکرم می‌گذره... یعنی واقعاً داره تلاش می‌کنه من و حامله کنه؟ لعنت بهش... من هنوز خودمم نمی‌دونم چی هستم... بیست و سه سالمه و دارم از فکر مادر شدن غش می‌کنم.

_چطوریه که زندگی با ترسناک ترین مرد دنیا رو راحت تر قبول می‌کنم تا مادر شدن رو؟

_می‌خوای یه کم تنها باشی؟

چند قدم عقب میرم و نفس‌نفس می‌زنم، تا اینکه لبه‌ی تخت و پشت سرم حس می‌کنم. می‌شینم و سرم و توی دستام فرو می‌برم. دارم نفس عمیق می‌کشم که یه وقت دچار حمله نشم، ولی راستش... کار از کار گذشته.
_یه‌بار یادم رفت به ماهیم غذا بدم. مُرد... در رابطه با یه بچه نمی‌شه بهم اعتماد کرد... اینا مراقبت دائمی می‌خوان! تازه... شیرت و می‌خورن!

اون آروم کنارم میاد و می‌گه:
_باشه. ایده‌ی بچه رو فعلاً می‌ذاریم کنار. ولی بدون، همونطور که تو از من صداقت و احترام خواستی، منم ازت یه وارث می‌خوام. این یکی... قابل مذاکره نیست.

نگاهش می‌کنم.
_یعنی لازم نیست الان باشه؟ می‌تونه ده سال، شاید بیست سال دیگه اتفاق بیفته؟

_بیست سال نه، کیارا.

این حرف و طوری می‌غره که ته دلم می‌لرزه.
_نهایتا دو سال وقت داری...

چشمام از تعجب گشاد میشه:
_دو سال؟! لعنتی، داری شوخی می‌کنی؟

_واضحه که ترسوندمت. قصد نداشتم اینطوری شه. واقعاً نمی‌دونم چجوری درستش کنم.

چند قدم عقب می‌ره وانگار نمی‌دونه با یه زن هیستریک باید چکار کنه. بلند میگم:
_ودکا... ودکای زیاد، لطفاً.

می‌خنده و خنده اش باعث می‌شه از پشت دستام نگاهش کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم این مرد هم بلد باشه بخنده!
_این و می‌تونم برات فراهم کنم.

****

وسط خانواده‌ی مافیای رومانی گیر افتادم. تک‌تک مردها با کت و شلوار پنج تکه اون‌جا ایستادن و زناشون تو لباسای شب فوق‌العاده‌شون دارن شراب قرمز مزه مزه می‌کنن و از سر تا پام و با نگاهای پر از تنفر آنالیز می‌کنن. یه چیز واضحه؛ اگه کیلیان قبل از اومدن به این‌جا من و تا خرخره با ودکا پر نکرده بود، الان جرأت نمی‌کردم حتی به یه نفرشون نگاه کنم. می‌دونستم اون مرد رومانیایی که من و دزدید، رئیس خاندان دلورنزوعه، ولی شنیدن یه چیزه، دیدن یه چیز دیگه‌است. مردمی که این‌جا هستن... کسایی که خودش بهشون می‌گه "خانواده" ازش می‌ترسن و کاملاً مشخصه که کیلیان دلورنزو یه آدم خطرناک و ترسناکه... سنگ‌دله، بی‌رحم و پیچیده است. چیزایی که تو اخبار در مورد خاندانش شنیدم، کافیه تا هر کسی رو دچار وحشت مطلق کنه و با این حال، منم که این وسط توی مراسم سالیانه اشون ایستادم.

در مورد مافیای رومانی چیز زیادی نمی‌دونم و هیچ‌کدوم از چهره‌ها برام آشنا نیستن، ولی تصور می‌کنم کیلیان تنها مرد تحت تعقیب توی این سالن نیست. حداقل باید پانصد نفر این‌جا باشن. انگار اف‌بی‌آی خواب همچین شبی رو می‌دیده. نمی‌خوام جای اون بدبختی باشم که تصمیم می‌گیره این مهمونی رو بترکونه. حتی قبل از اینکه پاش و بذاره

داخل ساختمون، کارش تمومه. فقط فکر کردن بهش باعث می‌شه کف دستام عرق کنه. اینکه این مردا دقیقاً قادر به چا کارهایی هستن، باعث میشه خون توی رگ هام یخ کنه. دستم دور بازوی سفت و محکم کیلیان حلقه شده و اون همونطور که من و از بین جمعیت رد می‌کنه، به رومانیایی با بقیه حرف می‌زنه. نمی‌فهمم دارن در مورد چی صحبت می‌کنن، ولی حس بدی دارم از اینکه احتمالا دارن جلوی روی من معامله‌های کثیف می‌کنن. با این حال، سعی می‌کنم مؤدب باشم و هر وقت با دست به من اشاره می‌کنه، یه لبخند کوچیک می‌زنم تا نقشم و خوب بازی کنم.

زنا از همه طرف نگاهم می‌کنن و از این وضعیت متنفرم. احساس می‌کنم مثل یه پروانه‌ی سنجاق شده‌ام، زیر ذره‌بین بقیه. انگار باورشون نمی‌شه که کیلیان کسی رو همراه خودش آورده. نگاهاشون بدنم و از بالا تا پایین اسکن می‌کنه، با سردی و قضاوت... دارن من و با خودشون مقایسه می‌کنن و دنبال این هستن که بفهمن کیلیان چی توی من دیده. اگه فقط می‌دونستن چه‌جوری سر از این‌جا درآوردم... البته توی این جمع، شاید داستان من خیلی هم خاص نباشه. کی می‌دونه چند نفر از این زن‌ها هم یه روزی مثل من بودن؟ دختری ساده که از دنیای خودش دزدیده شده و یه‌دفعه چشمش به این دنیای پرزرق‌وبرق

افتاده. و خب واقعاً هم پرزرق‌وبرقه... سالن بزرگه، با سنگ مرمر ایتالیایی که احتمالاً گرون‌ترین نوعشه پوشیده شده. طرح‌های هندسی ظریفی روی کف سالن کشیده شده که تا وسط پیست رقص ادامه دارن...

همه‌چی مثل صحنه‌ای از یکی از فیلم های جین آستینه، ولی هیچ‌کدوم از اینا برای سقف‌های بلند و چلچراغ عظیم و کریستالی آماده‌ام نکرده بود. سالن یه اثر هنریه. یه نفس عمیق می‌کشم و محکم تر به بازوی کیلیان چنگ می‌زنم، چون انقدر محو معماری و طراحی شدم که دارم از خود بی‌خود می‌شم. خدای من، عاشق معماریم. هر چی بیشتر وارد سالن می‌شیم، آدمای بیشتری جلو میان تا سلام کنن و خودشون و به مرد قدرتمند دنیا نزدیک تر کنن. با این حال، بین این‌همه زن که می‌تونستن براش زانو بزنن، اون من و انتخاب کرده.

فکرش مثل یه جریان هیجان از تنم رد می‌شه و ناخودآگاه بیشتر بهش نزدیک می‌شم. می‌دونم شاید هیچ علاقه‌ی واقعی بهم نداشته باشه، ولی حس می‌کنم یه احتمالی هست. یه امکان برای واقعی شدن این رابطه، برای رشدش. حس می‌کنم شاید یه روزی بتونم عاشقش بشم. لعنت... انگار یه نسخه‌ی عجیب از سندروم استکهلم دارم. با خودم می‌گم،

چه مرگمه عاشق کسی شدم که من و دزدیده ولی چجوری می‌تونم عاشقش نشم؟ قیافه اش، عطرش و خدای من... وقتی باهام سکس میکنه! نه، فقط عاشقش نیستم. کاملاً اسیرش شدم. بیشتر از چیزی که خودش فکر می‌کرد، اسیرم کرده. ولی یه چیزی بهم می‌گه شاید منم همین کارو باهاش کرده باشم.

اول می‌خواست بینمون فاصله باشه. قرار بود دهنم و ببندم و هر چی می‌گه گوش بدم، ولی توی خونه‌اش آزادم گذاشت و اجازه داد برای خودم حد و مرز تعیین کنم و قول داد اونایی رو که هنوز باهاشون کنار نیومده، بعداً بررسی کنیم. حتی امروز صبح، وقتی پنهونی رفتم توی تختش که باهاش باشم، بهم اجازه داد هر چی می‌خوام ازش بگیرم. ممکنه بگه هم سطح هم نیستیم، ولی به‌نظرم، حالا دیگه تقریباً هستیم... کیلیان دو تا شامپاین از دست یه پیشخدمت می‌گیره و یکی رو با احتیاط بهم میده. درست همون لحظه یه زوج به سمتمون میان و قلبم با وحشت شروع می‌کنه به تند زدن. سرجیو....

با شوک نگاهم می‌کنه و اون راز تاریکی که بینمون مونده، تو نگاهش می‌درخشه. زنی که کنارش ایستاده، یه نگاه از بالا به پایین با حالت تحقیر بهم می‌ندازه. کیلیان با چشمانی

تیز و دقیق به مرد رو به رو خیره می‌شه و من در حالی که با تموم وجودم بازوش و چسبیدم، نگاهش می‌کنم.
_سرجیو... سلام، پسرعمو...

دست هم و می‌گیرن، به هم نزدیک می‌شن و یه ضربه‌ی محکم به پشت هم می‌زنن.
_سلام...

سرجیو جواب می‌ده، اما هنوزم چشم از من برنداشته. کیلیان یه قدم عقب می‌ره و به سمت زن همراهش خم می‌شه، بعد از یه بوسه‌ی کوتاه روی دو طرف گونه‌اش، مثل چیزی که امشب بارها دیدم. صاف میشه. از حالت صورت زن تصور میکنم انگار حوصله‌اش سر رفته، در حالی که سرجیو بی‌خبر از اینکه کل تنم داره می‌لرزه، اشاره‌ای بهم میکنه با لحنی ظاهراً صمیمی اما نگاهی یخزده که مو به تنم سیخ می‌کنه، رو به کیلیان می‌گه.:
_معرفیم نمی‌کنی؟

خدایا... این کابوس کی تموم می‌شه؟ دست کیلیان میاد روی دست من، همون دستی که دور بازوش حلقه کردم و من ناخودآگاه خودم و بیشتر بهش می‌چسبونم، انگار بخوام از زیر نگاه سنگین پسرعموش فرار کنم.

_سرجیو، ایشون کیارا دِلورنزوئه، همسر من. بهتره از همین الان یاد بگیری عضوی از خانواده است و باید با احترام باهاش برخورد بشه.

_همسر؟!

سرجیو با بهت خیره می‌شه به کیلیان و من یه لحظه حس می‌کنم قلبم می‌ایسته. نکنه اشتباه شنیدم؟
_بگو که با این هرزه‌ی معمولی ازدواج نکردی!

قبل از اینکه بتونم حتی پلک بزنم، دست کیلیان مثل شلاق می‌خوره به صورت پسرعموی بی‌ادبش. صدای ضربه محکم و واضح بود و صدای کیلیان هم خش‌دار و سنگینه، طوری که لرزه به جونم می‌ندازه.
_مواظب حرف زدنت باش. همین کسی که بهش توهین کردی، زنمه. خانواده‌ی منه. خانواده‌ی ماست. اگه یادت رفته با کسایی که به زن من بی‌احترامی می‌کنن چیکار می‌کنم، خوشحال می‌شم دوباره یادت بیارم.

سرجیو بالاخره سرش و پایین می‌ندازه، نگاه مزاحمش رو از روم برمی‌داره و برای لحظه‌ای حس می‌کنم می‌تونم نفس بکشم.

_البته که نه، کیلیان...

یه قدم کوچیک عقب می‌ره، انگار بخواد بی‌سر و صدا خودش رو کنار بکشه، در حالی که اون زن، با نگاهی پر از تحقیر و حالا حسابگر به من زل زده. سرجیو لبخندی مصنوعی می‌زنه، لبخندی که حتی به چشماش نمی‌رسه اما حداقل برای تلاشی که میکنه باید بهش امتیاز داد.
_از طرف خودم، همسرم مونیکا، و خانواده‌ی دِلورنزو، ورودت رو با آغوش باز خوش‌آمد می‌گیم.

آشغالِ مزخرف... فقط سر تکون می‌دم، چون واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم، وقتی دست زن رو می‌گیره و رو بازوش می‌ذاره.
_اگه اجازه بدین، به همسرم قول یه رقص داده بودم قبل از اینکه شام سرو بشه.

کیلیان فقط با یه تکون مختصر سر، نگاهشون می‌کنه تا وقتی که از ما دور می‌شن. وقتی حضور تهدیدآمیز سرجیو از کنارم دور می‌شه، بالاخره یه کم آروم تر نفس می‌کشم. اما هنوز صدای کیلیان توی سرم می‌پیچه... همسرم؟ با بهت به مرد کنار دستم زل میزنم. این مرد بی‌رحمه و خب دیوونه بودنش هم بهم ثابت شد. ما امروز بعدازظهر

درباره‌ی یه سری توافقات حرف زدیم، اما مطمئنم هیچ جا حرفی از "همسر" یا "عروس" نبود. یا بود؟ البته اگه از اونجایی که گفت تا دو سال دیگه بچه می‌خواد و حساب کنیم، من از اون لحظه به بعد هیچی یادم نمیاد. هنوزم از شدت شوک اون جمله عرق می‌ریزم. کیلیان که نگاهم رو می‌بینه، یه نفس عمیق و خسته می‌کشه و چشم ازم برنمی‌داره. نگاهش می‌گه که عجله‌ای نداره، وقت کافی برای من داره...
_باز چی شده، کیارا؟

دستم رو می‌کشه و من و به عمق سالن می‌بره، حتی بهم فرصت هم نمی‌ده که از شنیدن اسمم با اون لحن لعنتی، ذوب بشم. نمی‌تونم با اون نگاه پرنفوذش چشم تو چشم بشم، با لکنت میپرسم:
_شوخی می‌کنی دیگه؟ تو الان من و به عنوان همسرت معرفی کردی! چی شده واقعاً؟ می‌دونم بینمون یه توافق عجیب هست، اما همسر؟ من که یادم نمیاد سند ازدواجی امضا کرده باشم. یا تو یه لباس پفی سفید با آهنگ عروسی تا دم محراب دنبالم اومده باشی... البته راستش با اون سابقه‌ای که در بیهوش کردنم داری، خدا می‌دونه تو اون حال چه اتفاقایی افتاده!

کیلیان دستش رو می‌ذاره پشت کمرم و من و به سمت پیست رقص هدایت می‌کنه.
_همه‌چی باید با تو اینقدر دراماتیک باشه؟

من و با یه حرکت می‌چرخونه، نمی‌فهمه که نزدیکیمون به اونا دوباره ترسی که از سرجیو دارم و زنده کرده. اما با یه کشش نرم، دوباره من و برمی‌گردونه تو بغلش، سینه به سینه. دستم می‌خوره به سینه‌ی عضلانیش و کاملا اون فاصله‌ی آزاردهنده با پسرعموش برام محو می‌شه.
_همونطور که بعدازظهر توافق کردیم، برای امنیت تو و خانوادم، نمی‌تونم بذارم با همون اسم قبلی زندگی کنی. پس تصمیم گرفتم اسم من و بگیری.

با ناباوری زل میزنم بهش.
_به عنوان همسرت؟

سری تکون میده.
_تو گفتی که با این موضوع که به عنوان اموال و دارایی من شناخته شی، راحت نیستی. هنوزم همونطوری فکر می‌کنی؟

سریع جواب میدم:

_خب معلومه که آره! تو این یه ساعت که نظرم عوض نشده!

_پس این تنها چیزیه که می‌تونم بهت بدم...

با آرامش دستم و می‌گیره و من و بین رقصنده ها می‌چرخونه، در حالی که پچ پچ مردم درباره‌ی زن و شوهر بودنمون توی سالن پخش می‌شه، ادامه میده.
_اگه همسرم باشی، هم یه هویت محافظت شده داری، هم اسم من و به دوش می‌کشی. تو برای دنیا همسر من شناخته میشی. اما بین خودمون؟ همونطور که گفتیم. هیچ چیز تغییر نمی‌کنه.

نفس تو سینه ام حبس میشه.
_نمی‌دونم ازدواج تو کشور تو چه جوریه، اما این جا تو آمریکا، ازدواج یعنی شراکت. یعنی برابری...

حرکاتش کند می‌شه. چشم تو چشمم می‌دوزه و دستش دور کمرم قفل می‌شه.
_نه، فرشته‌ی شیرین من. این ازدواج فقط برای نمایش و حفاظت از هویتته. وقتی توی خونه‌ی من هستیم، همون قرارداد سابقمون اجرا می‌شه. هیچ چیز تغییر نمی‌کنه. تو

مال منی، کیارا... من یه مرد قدرتمندم و نمی‌تونم قدرتی که دارم رو با کسی تقسیم کنم. من اینطوری بزرگ نشدم. همین حالا هم قبول کردن خواسته‌های تو، فراتر از حد معمول منه و تسلیم شدم...

_نمی‌تونم دقیقا بگم تسلیم شدن بود.

همزمان که انگشتاش می‌ره زیر لباس و نرمی کمرم رو لمس می‌کنه با ابرویی بالا رفته می‌پرسه:
_نه؟ فکر نمی‌کنم بدونی چه تسلطی روی من داری.

نفسم بند میاد و گلوم و صاف می‌کنم و با ضربان تند و بی‌قرار قلبم دست و پنجه نرم می‌کنم. یه هفته پیش زندگیم شبیه یه مشت آشغال بود و قسم می‌خوردم از این بدتر هم میشه. ولی حالا کیلیان دلورنزو، قدرتمندترین و تحت تعقیب ترین مرد دنیا، داره جوری نگاهم می‌کنه انگار آینده‌اش و گذاشته کف دست من. زبونم بند اومده. من و دور خودش می‌چرخونه و لباس ابریشمیم تو هوا موج می‌زنه و دوباره من و به سمتِ خودش می‌کشه. انگار بهم فرصت می‌ده که حرفاش و هضم کنم. نگاهش می‌کنم و حس می‌کنم همه‌ی نگاه افرادِ تو سالن بهمون خیره شده.

_فکر کنم... دلم نمی‌خواد فقط تو چشم مردم همسر تو باشم. واقعاً می‌خوام همسرت باشم...

صورتش نرم می‌شه و انگشتاش و آروم از پایین کمرم به سمت بالا می‌کشه.
_فقط یه هفته است کنارمی، کیارا. نمی‌دونی داری چی ازم می‌خوای.

موافقت میکنم.
_شاید ندونم... ولی حسم و می‌دونم. این چیزی که بین ماست، معمولی نیست. هر روز نمی‌تونی چنین چیزی رو تجربه کنی. نگو که تو حسش نکردی.

_چرا که نه. از همون لحظه‌ای که چشمامون تو اون انبار به هم افتاد، یه چیزی بینمون بود. روحت کمک می‌خواست و من از همون لحظه مجذوبت شدم. ولی این دلیل نمی‌شه تو دنیایی که هنوز باهاش آشنا نیستی بخوامت... شاید باور نکنی، ولی این کار، بی‌رحمانه است. وقتی واقعاً مال من بشی، اون موقعه است که با چشمای باز تصمیم می‌گیری.

دوباره من و دور خودش می‌چرخونه، این‌بار آروم تر، چون حرفاش داره سنگین تر می‌شه.

_از زندگی با تو می‌ترسم، ولی بیشتر از اون، از این می‌ترسم که ولم کنی بری.

_می‌دونم، فرشته‌ی من.

می‌چسبوندم به خودش و ضربان قلبم دیوونه‌وار می‌کوبه. انگار زندگیم شبیه یه قصه‌ی تاریک و پیچیده شده، که فانتزی‌هام یکی‌یکی دارن واقعی می‌شن. فقط فرقش اینه که قهرمان داستان مال من نیست؛ من عاشق ضد قهرمانم شدم... و باور کن، این خیلی هیجان انگیزتره. چون بعیده یه شوالیه‌ی سفید اصلاً جرات کنه بار اول یه پلاگ عمیق تو باسنِ دخترش فرو کنه! لبخند کجی گوشه لبم می‌شینه و برق شیطنت تو چشمام روشن می‌شه.
_فقط واسه اینکه بدونی میگم، من هیچ فرشته‌ای نیستم...

_آره، خوب می‌دونم. تو یه شیطان واقعی هستی و منم قراره با لذت تا مرز تسلیم کردنت پیش برم.

یدفعه من و خم می‌کنه، قبل اینکه حرفی بزنم. نگاه پرهوسش از بالا بهم زل میزنه و بدنم از شدت نیاز منقبض میشه. دوباره بلندم می‌کنه و این بار جوری که نفسم قطع می‌شه.

_تو کنار من می‌ایستی، به عنوان ملکه‌ی خاندانم و باید این نقش و یاد بگیری. راه آسونی نیست، پُره از چالش و دردسره ولی یه روز... یه روزی که واقعاً بفهمی من کی هستم و تو چه دنیایی وارد شدی، اون موقعه است که با تمام وجود این مسیر رو می‌پذیری.

چشمام و بهش می‌دوزم، مسحور این مرد مرگبار و بی‌نقصم. هنوز دنبال جمله‌ای هستم که بتونم جوابش و بدم که لباش محکم می‌چسبه به لبام. غرق بوسه اش می‌شم و چشمام بسته می‌شن و یه چیزی تو دلم تکون می‌خوره. زبونش داخل دهنم می‌شه، انگار داره صاحبم می‌شه و درست مثل همون روز اول که دیدمش که من مال اون شدم، ولی نمی‌دونم الان اون مال من هم هست یا نه. با تمام وجود می‌بوسمش، می‌خوام همه‌ی چیزی که این نه روز تو دلم بوده رو حس کنه. ترس، استرس، تردید، شهوت بی‌وقفه و نیازِ آشکارم به خودش.

آهنگ عوض می‌شه و کیلیان با اکراه ازم جدا می‌شه، ولی نگاه عمیقش هنوز اسیرم کرده. نفسام به‌سختی بالا میان... زبونم و از روی لب پایینم رد می‌کنم و صورتم و می‌برم جلو و بیشتر بهش نزدیک میشم.

_وقتی که گفتی هر وقت خواستم می‌تونم بگیرمت... واقعاً منظورت همون بود؟

چشماش از هوس برق می‌زنه و پارچه‌ی لباس بلندم و تو دستش مشت میکنه.با صدای بم و گرفته ای میگه:
_مگه نگفتم من مرد حرفم؟

نیش‌خند می‌زنم و با چشمای مشتق نگاهش می‌کنم.
_خیلی خب، پس وقتشه ثابتش کنی... الان می‌خوامت.
شدید، سریع و بی‌رحم.

آرواره اش منقبض می‌شه و نگاهش به جمعیت اطرافمون می‌افته.
_گفتم که، کار، کاره.

لبخند شیطونی روی لبام میشینه. خودش گفت من شیطانم و حالا وقتشه بفهمه که چقدر راست گفته.
_خب، خوش‌شانسی که الان وسط کار نیستی. داریم می‌رقصیم کیلیان، مذاکره نمی‌کنیم و منم همین الان می‌خوام که من و بکنی.

چشماش برق میزنن و دوباره من و خم می‌کنه، ناله‌ای از لای لبام بیرون می‌پره و ناله ی خفه ای هم از ته گلوی اون درمیاد. لباش می‌چسبه به لبام و چون مرد حرفه، دستش بی‌هیچ تعارفی می‌ره بالا، از چاک بلند لباس می‌گذره و می‌رسه به بین پام. از بوسه امون جدا می‌شه و چشماش پر از شعف و هیجانه، وقتی رضایتوو تو صورتم می‌بینه دو تا از انگشتای قطورش رو تا آخر می‌فرسته داخلم. درست همون وسط سالن رقص...

کیلیان

درِ انباری رو با فشار باز می‌کنم و هنوز کامل بسته نشده، که دامن لباس کیارا رو چنگ می‌زنم و بالا می‌کشم. محکم می‌کوبونمش به دیوار، همونطور که با عجله سراغ دکمه های شلوارم میره، نفسِ پرحرارت و غرق در شهوتش، مثل موسیقی تو گوشم می‌پیچه.
اون نگاه گرسنه اش برام دیوونه‌کننده است. واقعا غافلگیرم کرده... انتظار داشتم یه دختر مردد و ترسو ببینم که پر از تردید و دودلی باشه... اما چیزی که دیدم یه زن با اعتماد به نفسه که از خورشید هم درخشان تره. اون نه تنهاکه

ترسو نیست، بلکه با جسارتش هم من و مست و معتاد خودش کرده.

تموم وجودم فریاد می‌زنه که باید تصاحبش کنم، حس کنم که چطور زیر دستام می‌لرزه. لعنتی، این زن روی من اثر گذاشته... دو دقیقه پیش، وسط رقص باهاش جلوی خونواده‌ی کنجکاوم، هنوز روی خودم کنترل داشتم. ولی حالا؟ مثل یه مرد دیوونه و درمانده ام که فقط یه چیز می‌خواد... اون. کیارا وقتی آلتم رو از شلوارم آزاد می‌کنه، دستش رو انقدر محکم دورش حلقه می‌کنه که نفسم بند میاد.

_ بکنش درون من، کیلیان...

این رو با التماس زیر گوشم زمزمه می‌کنه و من و محکم تر به سمت خودش می‌کشه. لباسش تا کمر بالا رفته و وقتی می‌خوام برم سراغ شورتش، تازه متوجه می‌شم که هیچی نپوشیده... نگاهم سریع بالا می‌ره و به چشماش زل می‌زنم و ابرو بالا می‌ندازم، اما اون فقط با یه لبخند شیطنت‌آمیز بهم جواب می‌ده. برق نگاهش می‌گه که از همون لحظه‌ای که از عمارت زدیم بیرون، منتظر همین لحظه بوده و هیچ چیز برام تحریک کننده تر از زنی که صبورانه منتظرم بوده، نیست.

_ این و از قبل برنامه ریزی کردی؟

در حالی که انگشتام تو پوست لطیف پاش فرو رفته، با صدای خش دار و عمیقم می‌پرسم و اونم با همون لحن اغواگر، آروم می‌گه:
_ نه... فقط بهش امید داشتم.

ناله‌ی خش دارم از دهنم بیرون می‌زنه. اون حس بی‌قراری که داشت حالا تو وجود منم پیچیده. نگاهم رو می‌ندازم به قسمت پایین بدنش و روی اون برجستگی لخت و هاتش... ولی همون موقع چشمم می‌افته به رد کبودی های کم‌رنگی که روی رون هاشه و تقریباً محو شدن... از قبل بوده؟ نکنه زیادی خشن بودم؟ لعنت... همچین قصدی نداشتم. بهش گفته بودم که رابطه‌امون بی‌پروا و خشنه و کاری می‌کنم فراموش کنه چرا باید ازم بترسه، ولی اینکه روی بدنش رد بندازم؟ نه... با همون حس بد، زانو می‌زنم جلوش. لبام و آروم روی رد کبودی‌ها می‌کشم و میگم:
_ اینا کار منه؟

دستام دور رون هاش حلقه میشن و زبونم راهش رو به سمت وسط پاش پیدا می‌کنه. مزه اش شیرینه، نفس‌گیر... لبام دور کلیتش قفل می‌شن و کیارا تعادلش و از دست

می‌ده، دستاش تو موهام گره می‌خوره و پاهاش بازتر می‌شن تا بیشتر بهم فضا بده. با نفس‌نفس جواب می‌ده.
_نه... کار تو نیست.

_پس چطور؟

این و که میپرسم بدنش یه‌دفعه سفت می‌شه. ولی تا زبونم رو دوباره به نقطه‌ی حساسش می‌زنم، تنش شُل می‌شه و پاش می‌لرزه.
_ وقتی تو اون قفس زندانی بودم اتفاق افتاد. ربطی به تو نداره.

حس خشم مثل سم تو رگام جریان پیدا می‌کنه. بلند می‌شم و دستم دور گردن باریکش حلقه می‌شه. نفس کیارا بند میاد، ولی با چشمایی باز، نگاهم می‌کنه.
_بهم دروغ نگو، فرشته...

با صدایی خشن زمزمه می‌کنم و فشار دستم رو محکم تر میکنم، اما نه به اندازه ای که نفسش قطع شه...
_ وقتی برای اولین بار دیدمت، جز به جز بدنت و به‌خاطرم سپردم. اون موقع این کبودیا نبودن.

برق خاصی تو نگاهشه و می‌فهمم که هر چی محکم تر بگیرمش، بیشتر خوشش میاد. مخصوصاً وقتی دوباره دستش رو دور آلتم می‌پیچونه و با انگشت شستش نوکش و نوازش می‌کنه و آروم زمزمه میکنه:
_واقعاً مهمه؟ یه کبودی کوچیکه که داره محو می‌شه. حالا... نمی‌دونم تو، چه فکری تو سرته... ولی من ترجیح می‌دم به جای بحث، حس کنم که چطوری تو واژنم فرو میری...

با این جمله، دستش رو محکم تر دور آلتم فشار میده و تندتر تکونش میده. ولی من هم دقیقاً می‌دونم داره چیکار می‌کنه... این بازی واسه آدمای ضعیفه، نه من.
_ هیچوقت زنی که مال منه، حق نداره به من دروغ بگه، کیارا.

با صدایی لرزون ولی پر از جسارت می‌گه.:
_ پس مجازاتم کن، کیلیان... من و بکن... بذار جفتمون از این عذاب خلاص شیم.

ناله‌ی آرومی از بین لبام بیرون درمیاد... آتیشی که تو بدنم زبونه می‌کشه، شعله می‌گیره و دستام و زیر باسنش می‌برم، بلندش می‌کنم و می‌چسبونمش به دیوار... خودش

نوک آلتم رو هدایت می‌کنه به ورودی داغ و خیسش.
پاهاش دور کمرم حلقه می‌شن و کامل برام باز می‌شه و من با یه حرکت، آلتم و تا آخر فرو میکنم درونش. آماده ام که هر چی دروغ تو قلبش هست و با یه رابطه‌ی داغ ازش بیرون بکشم. گرمای بدنش من و تو خودش غرق میکنه. تنگ و داغه، مثل آغوشی که مخصوص من ساخته شده باشه. تمام بدنم از لذت می‌لرزه و هیچی برام بالاتر از این حس نیست... انگار این زن، از اول واسه من خلق شده بوده.
_آره!

کیارا با صدایی بلند می‌ناله و دستاش و دور گردنم حلقه می‌کنه تا تعادلش رو حفظ کنه، با شدت بیشتر توش فرو میرم و بیشتر از قبل درگیرش می‌کنم. انگشتام محکم تو گوشت نرمِ باسنش فرو می‌ره و این بار کاملا مطمئنم رد انگشتام روش می‌مونه... ولی این از نشونه‌هایی هست که هردومون از دیدنشون روی پوست صاف و بی‌نقصش لذت می‌بریم. محکم و عمیق خودم و بهش می‌کوبم و خودمون رو لب مرز لذت نگه می‌دارم. کیارا با نفس‌های بریده، من و چنگ می‌زنه:
_لعنتی، دارم میام...

می‌گم:
_صبر کن، دختر شیطون... هر وقت اجازه دادم، اون موقع میای...

با ناله‌ای چشماش و می‌بنده و سرش و به دیوار تکیه می‌ده.
_خدای من...

با شدت بیشتری بالا و پایینش می‌کنم، بی‌رحمانه و عمیق... طوری که اون واژن کوچیک رو تا جایی که بشه باز می‌کنم و با صدایی شکسته التماس می‌کنه:
_خواهش می‌کنم.

فکم و فشار می‌دم و خودم هم به لبه‌ی پرتگاه رسیدم... ولی اون هنوز اونقدر که باید، زجر نکشیده. تا وقتی کامل از هم نپاشه، این شکنجه‌ی شیرین رو تموم نمی‌کنم.
_بازم قراره بهم دروغ بگی، کیارا؟

_نه... هیچوقت دیگه...

با حرکت های چرخشی لگن، از هر زاویه‌ای که می‌تونم، بیشتر به اوج می‌برمش و می‌پرسم:
_حالا بگو ببینم، فرشته‌ی کوچولوی من؟

انگشتاش توی موهام فرو میره و از شدت نیاز، می‌لرزه.
_خواهش می‌کنم، کیلیان... لطفا... بذار بیام. متأسفم... دیگه بهت دروغ نمی‌گم... فقط... ارزش گفتن نداشت. لطفا، بذار روی آلتت بیام... دیگه نمی‌تونم جلوش و بگیرم...

سه ضربه‌ی وحشیانه‌ی دیگه می‌زنم و هرکدومش دقیق به نقطه‌ی حساسش می‌خوره و اون واژن داغ و مرطوبش رو بیشتر باز می‌کنه، در حالی که آلتم با رگ‌هایی که از شدت نیاز باد کرده، به اوج خودش میرسه. یکی... دوتا... سِه‌تا... می‌پرسم:
_درست یاد گرفتی درسات و فرشته‌ی من؟ اگه بهم دروغ بگی، مجازاتت می‌کنم و باور کن، این فقط یه نمونه‌ی کوچیک بود از چیزی که در انتظارت می‌تونه باشه.

_آره، کیلیان... قسم می‌خورم یاد گرفتم.

_خوبه... حالا برام بیا... می‌خوام حس کنم که چطور دور آلتم منقبض می‌شی.

بدون لحظه‌ای درنگ، رها می‌شه و اجازه می‌ده موج ارگاسم از سر تا پاش رد بشه و از درون متلاشیش کنه. اون واژن کوچیک با شدت دور آلتمم می‌لرزه و انقدر تنگ که دیگه نمی‌تونم بیشتر از این مقاومت کنم. هماهنگ باهاش میام، با شلیک موج‌های داغی از اسپرمم که تا عمقش نفوذ می‌کنه و اون و پرش می‌کنه. همچنان حرکت می‌کنم، تا زمانی که موج لذتش تموم بشه... سرش و هنوز به دیوار تکیه داده و از شدت لذت بی‌رمق و خسته شده و دستاش دیگه مثل قبل تو موهام فشار نمیاره. لب‌هامو روی شونه‌ش می‌ذارم و با صدایی زمزمه‌وار میگم:
_لعنتی چقدر خوبی، فرشته‌ی من...

بدنش توی بغلم شل می‌شه و یه نفس آسوده از لباش بیرون میاد.
_اگه این مجازاته، شاید باید بیشتر بهت دروغ بگم.

سرم و بلند می‌کنم. نگاهم تند و پر از خشمه ولی اون... فقط با نگاهی بازیگوش و یه چالش تو چشماش جوابم رو می‌ده. در حالی که آلتم هنوز توشه، هشداری که میدم کاملا واضح و محکمه.
_با من بازی نکن، کیارا...

لبخندی می‌زنه که باعث می‌شه چیزی تو سینه‌ام بکوبه.
_نمی‌دونم باید بترسم چون این یکی از بیمارگونه ترین حرفایی بود که تا حالا زدی... یا باید از اینکه سعی کردی رومانتیک باشی، خجالت بکشم.

چونه‌اش و می‌گیرم و با نگاهم ثابتش می‌کنم.
_درک کن، کیارا... اون یه تلاش رومانتیک نبود. واقعی بود. اگه کسی بخواد بهت دست بزنه، نابودش می‌کنم. هیچکس نمی‌تونه از من چیزی بدزده.

آب دهنش رو قورت می‌ده و من هم اشاره‌ای به سمت در می‌کنم، یه دستور نرم که حرکت کنه... اطاعت می‌کنه و منم پشت سرش راه می‌افتم. قبل از اینکه از اتاق تدارکات بیرون بره، صدای خش‌دارم متوقفش می‌کنه.
_برای اینکه بدونی، فرشته‌ی من... وقتی واقعاً بخوام رامِت کنم، اون یه تلاش بیهوده نیست. و اونوقت... تنها کاری که می‌کنی، سرخ شدن نیست...

نفسش رو تو سینه حبس می‌کنه و گونه‌هاش سرخ می‌شن. می‌گم:
_برو...

کیارا از اتاق بیرون می‌ره و وقتی دستم رو روی کمرش می‌ذارم، متوجه تغییر جو توی سالن می‌شم. موسیقی قطع شده... زن‌ها دور هم جمع شدن، پچ‌پچ می‌کنن و با نگاهی نگران اطراف رو نگاه میکنن. انگار دنبال یه چیز یا یه کسی می‌گردن و هیچ شکی نیست که این حال و هوا... نتیجه‌ی پخش شدن خبر ازدواج منه. وقتی کیارا رو از بین جمع رد می‌کنم و به سمت میزمون می‌بَرم، نگاه همه خیره به اونه. پر از قضاوت، حسادت و کینه... هر کدوم از این زن‌ها، توی این سال‌ها، بی‌شرمانه خودشون رو بهم نزدیک کردن، به امید اینکه بتونن کنارم وایستن، حتی به قیمت از دست دادنِ شوهرهاشون. می‌تونم سوال رو توی نگاهشون بخونم؛ چرا اون؟ این دختر که یهو از ناکجا پیدا شده، چی داره که بقیه ندارن؟ و جوابش واضحه...
همه‌چی! اون همه چیزیه که اونا نیستن و دقیقاً برای همینه که انقدر زیاد جذبش شدم. کیارا که معلومه از نگاه هایی که روشه راحت نیست آروم و زیرلب میگه:
_همه دارن نگاهمون می‌کنن.

رو بهش میگم:
_بذار نگاه کنن، فرشته‌ی من. کنجکاون و نمی‌فهمن که چرا بعد از این همه سال، تصمیم گرفتم ازدواج کنم. اونم بدون تشریفات همیشگی. هر جشن و مراسمی که به من

مربوط باشه باید پر زرق و برق و سنتی باشه، ولی وقتی خبری از اون مراسم نبود، طبیعیه که همه شاخ دربیارن. اما بیشتر از همه دارن به تو نگاه می‌کنن، و در جوابشون؟ بذار از زیباییت سیر بشن. حسادت و نفرتشون آخرش کار دست خودشون می‌ده.

با تعجب نگام می‌کنه.
_حسادت؟ به چی حسادت کنن؟

_به خودت نگاه کن، فرشته‌ی من. به زندگی که بهت داده شده نگاه کن... یه زندگی لاکچری و محافظت در بالاترین سطح ممکن. هیچکس نمی‌تونه بهت دست بزنه و تا وقتی کنار منی، توی رأس قدرت وایسادی. این زنا چشم رقیباشون و درآوردن که یه قدم دیگه بیان بالاتر اما تو... بدون حتی یه تلاش کوچیک، این زندگی بهت داده شده. پس حق دارن که حسود باشن. اینکه با اون حسادت چیکار می‌کنن به خودشون مربوطه، ولی اینکه تو چطور جواب می‌دی، نشون میده که چقدر قدرت داری.

کیارا با دلشوره نگاهی به پشت سرش می‌اندازه و زنا رو می‌بینه که دور بار جمع شدن. یه ترسی توی چشماش هست که تاحالا ازش ندیده بودم و تازه می‌فهمم که ترجیح

می‌ده با من طرف باشه تا با یه مشت زن کینه ای... برای اینکه ذهنش رو از این فکرها دور کنم، می‌پرسم:
_از خودت بگو.

کیارا دوباره نگاهم می‌کنه و لبخند می‌زنه، ولی این لبخند، اون لبخند واقعی نیست. لبخند واقعیش اونیه که زیباییش و دوچندان می‌کنه. جوری که انگار از سوال من غافلگیر شده، میگه:
_اممم... چیز خاصی برای گفتن نیست، واقعاً.

وقتی به میز می‌رسیم، صندلیش رو عقب می‌کشم و کمکش می‌کنم بشینه که ناله‌ی آرومی از لبش درمیاد و نشون میده هنوز از سکس شدیدی که توی انبار داشتیم، بدنش درد می‌کنه. ولی خودش این و خواست و خودش التماس کرد که بکنمش و من هم هیچ کاری رو نصفه نمی‌ذارم. جایی رو برای نشستن کنارش انتخاب میکنم که بهترین دید رو به کل سالن دارم و درست کنار ورودی تونل‌های زیرزمینی هستم که به خونه‌ی امن می‌رسن.
_هر چی که فکر می‌کنی ارزش گفتن داره، بگو.

کیارا یه نفس عمیق می‌کشه.

_خب... من بچه‌ی پرورشگاه بودم. مادرم وقتی نوزاد بودم ولم کرد و من و گذاشت توی پرورشگاه، بدون هیچ مدرک یا نشونه‌ای. توی سیستم بزرگ شدم، از این خونه به اون خونه، تا اینکه حدوداً پونزده سالم شد و یه ذره ثبات پیدا کردم. اون خانواده خیلی خوب نبودن، ولی بهم آزادی می‌دادن و در عوض فقط می‌خواستن اتاقم تمیز باشه، نمره‌هام خوب باشه و دردسری هم درست نکنم.

با سر تأیید می‌کنم. همه‌ی اینا رو قبلاً از طریق سرجیو فهمیده بودم.
_بعدش چی؟

شونه بالا می‌ندازه و یه کم معذب به نظر می‌رسه.
_همین دیگه. دبیرستان و که تموم کردم، وارد دانشکده شدم و بعد از چند ماه کار کردن، تونستم یه آپارتمان کوچیک اجاره کنم و همزمان شهریه‌ام رو بدم. زندگی من همین بود. کار می‌کردم که غذا بخورم و سقفی بالا سرم داشته باشم... البته، قبلاً.

می‌پرسم:
_قبلا؟

_حدود دو هفته است که از خونه ام دورم و مطمئنم که صاحبخونه ام تا حالا حکم تخلیه رو چسبونده به در. آدم خوبی نیست و دانشگاه هم که... یه سال مونده بود تا فارغ‌التحصیلی، وقتی از کنار خیابون ربوده شدم و راستش رو بخوای، بعید می‌دونم تو اجازه بدی که برگردم و درسم رو تموم کنم.

با قاطعیت میگم:
_نه، اجازه نمی‌دم. دیگه نیازی به مدرک دانشگاهی نداری.

کیارا سر تکون می‌ده و لبخند مصنوعی می‌زنه و ناامیدی توی چشماش دیده می‌شه، ولی در کنارش یه جور درک و پذیرش هم هست که یه ذره امیدوارم می‌کنه که شاید واقعاً بشه بینمون چیزی ساخت. آروم میگه:
_می‌خواستم معمار بشم. همیشه عاشق معماری بودم. واسه همینه که خونه ات انقدر من و به خودش جذب کرده. کسی که طراحیش کرده، واقعاً چشم هنرمندی داشته.

تایید میکنم:
_منم همینطور فکر می‌کنم. از زندگی شخصیت چی؟ کسی هست که بخوام نگرانش باشم؟

توی جاش تکون می‌خوره.
_واقعا نه... انقدر کار می‌کردم که وقتی واسه دوست نداشتم. در مورد دوست پسرم... یه نفر بود، چند سالی رابطه‌ی نصفه و نیمه داشتیم، ولی چند ماه پیش بالاخره تمومش کردیم. از اون موقع دیگه هیچ خبری ازش ندارم. حالا که فکرش و می‌کنم، باید خیلی زودتر از اینا می‌ذاشتمش کنار... هیچوقت باهام خوب نبود، ولی چون می‌ترسیدم تنها بمونم، باهاش موندم. ولی حالا که گذشته رو نگاه می‌کنم، می‌فهمم چه آدم بی‌عرضه‌ای بود. من خیلی بیشتر از اون لیاقت داشتم.

_خوشحالم که خودت و لایق می‌دونی...

جمله‌ام رو نیمه کاره می‌ذارم وقتی می‌بینم چطور بی‌قرار روی صندلیش جابه‌جا می‌شه.
_اتفاقی افتاده؟

با صدایی آروم و کمی خجالت زده نزدیک تر می‌شه و می‌گه:
_ببخشید... سعی می‌کنم جلب توجه نکنم، ولی حس می‌کنم آبت داره ازم بیرون میزنه. اگه بیشتر از این اینجا بشینم،

پشت لباسم خیس می‌شه، بعدش دیگه همه دقیقاً می‌دونن چرا دارن نگاهم می‌کنن.

لبخند کجی روی لبم می‌شینه. خم می‌شم جلو و چونه اش رو بین انگشتام می‌گیرم و آروم بالا میارم تا توی چشمام نگاه کنه. حس نگاه سنگین چند نفر رو توی اتاق می‌شه با پوست و خون هم حس کرد، ولی خم می‌شم نزدیکتر، لبم رو نرم روی شقیقه اش می‌کشم و آروم می‌گم:
_برو خودت و تمیز کن، فرشته‌ی من. وقتی برگشتی، همین‌جا منتظرتم.

کیارا

چشمام به تابلوی کوچیک روی در دوخته شده. "بانوان" چند قدم بیشتر نمونده. ولی خیس بودن بین پاهام دیگه قابل انکار نیست. فشار عجیبی روی عضلات پایین تنه ام حس می‌کنم و با هر قدم انگار ازم آب می‌ریزه کف زمین.
خدایا... تا چند ثانیه‌ی دیگه، حس می‌کنم منی کیلیان تا قوزک پام هم می‌رسه. چیزی که بیشتر از همه نگرانم

کرده اینه که خیلی وقت بود که نشسته بودم، احتمالاً پشت لباس ابریشمیم نابود شده. اگه کسی اون صحنه رو ببینه... دیگه هیچوقت نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم. چطور قراره یه زن شایسته کنار مردی مثل کیلیان باشم وقتی از بیرون اینطور به نظر میاد که انگار خودم و خیس کردم؟ لعنت به من... همه چی داره به سمت فاجعه پیش میره. تقریباً با حالت دو، خودم و از وسط سالن رد می‌کنم و حس می‌کنم همه دارن نگاهم می‌کنن. سعی می‌کنم طوری راه برم که دامن لباسم بین پاهام گیر نکنه. داشتم به چی فکر می‌کردم که بدون لباس زیر بیرون اومدم؟ این واقعا کار اشتباهی بود... لعنت. لعنت. لعنت... فقط چند قدم دیگه. مایع داغ تا زانوم رسیده. نگاه زن ها رو روی خودم حس می‌کنم و هر قدمی که برمی‌دارم، اضطرابم بیشتر می‌شه، بالاخره با سرعت وارد توالت می‌شم و لباسم رو بالا می‌گیرم، جون می‌کنم تا اون پارچه‌ی گرون قیمت رو از قتل‌عام بین پاهام نجات بدم. فقط خدا رو شکر می‌کنم که فعلاً کسی اینجا نیست.

تو یکی از کابین‌ها پنهون می‌شم و یه مشت دستمال برمی‌دارم و تلاش می‌کنم این فاجعه رو تمیز کنم. ولی خب... تنها چیزی که واقعاً می‌تونه کمک کنه یه دوش حسابیه. هرکاری که می‌تونم انجام می‌دم و بعد با یه نفس

عمیق از کابین بیرون میام. همچنان تنها هستم، پس یه قدم جلوتر می‌رم و یه مشت دستمال کاغذی خیس می‌کنم و یه بار دیگه خودم رو تمیز می‌کنم تا بالاخره حس کنم کنترل اوضاع رو دستم دارم. می‌رم جلوی روشویی، شیر آب رو باز می‌کنم و انگشتام رو زیر جریان آب نگه می‌دارم، به صورتم توی آینه نگاه می‌کنم. موهام کمی بهم ریخته است، ولی با توجه به اینکه کیلیان چجوری توی اون انبار پشتم و به دیوار کوبید، خیلی هم سالم بیرون اومدم.

حالا که صحبت از کیلیانه... اون رئیس خانواده‌ی دلورنزوئه، ولی واقعاً قدرتش تا کجا می‌رسه؟ یعنی می‌تونه به یکی از افرادش دستور بده برام لباس زیر بخره؟ چون من عمراً با این وضعیت اجازه داشته باشم که از این عمارت بیرون برم، چه برسه به اینکه برم و لباس زیر بخرم و خب اون تازه داره بهم اعتماد می‌کنه، البته نه انقدر که ولم کنه برم دنبال خرید. راستش رو بخوای، حتی اگه درها رو باز کنه و بگه آزادی، بازم نمی‌رم. این دنیای عجیب حالا شده زندگی من وحرکت کردن داخلش، ترسناک ترین کاریه که تا حالا انجام دادم. ولی صادقانه بخوام بگم، چیز زیادی هم پشت سرم جا نذاشتم. اینکه خودم رو برای کیلیان این طوری عیان کردم، اگه اسمش رو بشه گذاشت عیان کردن... غافلگیرم کرد. همیشه به

خودم افتخار می‌کردم، با اینکه زندگی خیلی سختی داشتم و عملا از صفر شروع کردم و می‌خواستم به همه چی برسم. اما تا وقتی با این دنیا روبه‌رو نشدم، نفهمیدم چقدر کم داشتم.

این آدم ها یه زندگی دارن که من فقط خوابش رو می‌دیدم. حتی یه خانواده‌ی واقعی، که هر اتفاقی بیفته، پشتت هستن. ولی من؟ باید خوشحال می‌بودم اگه یه خانواده‌ی موقت من و بیشتر از یه سال نگه می‌داشت. گذشته‌ام چیزی نیست که راحت ازش حرف بزنم. من همیشه آدم لحظه ای، بودم. ولی کیلیان یه‌جوریه که باعث می‌شه بخوام همه‌ی دوران گند زندگیم رو براش بگم. حتی از اون آشغال سابق، دِرِک، براش گفتم. کسی که من و فقط یه سوراخ دم‌دستی می‌دید. ماه‌ها بود که حتی نمی‌خواستم اسمش یادم بیاد، اما امشب، روبه‌روی قدرتمندترین مرد دنیا نشسته بودم و از اون بی‌شعور حرف می‌زدم. خدایا، نمی‌دونم کیلیان الان راجع‌به من چی فکر می‌کنه...

از افکارم درمیام وقتی می‌فهمم زیادی توی توالت موندم. شیر آب رو می‌بندم و با یه دستمال تازه، دستام رو خشک می‌کنم و آخرین چیزی که می‌خوام اینه که کیلیان سرجیو و بفرسته که بیاد دنبالم. لعنت به اون کثافت. اصلاً نمی‌خوام

تصور کنم اگه دوباره تنها گیرم بندازه، باهام چیکار می‌کنه. کبودی هام تازه دارن کمرنگ می‌شن. فکر می‌کردم کیلیان نفهمیده، ولی ظاهراً اون‌قدرا هم زرنگ نیستم. در توالت باز می‌شه و چند تا زن با وقار میان داخل... لبخند ساختگی می‌زنم، صاف می‌ایستم و سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که واقعاً لیاقت ایستادن کنار کیلیان رو دارم.

وقتی هیچکدوم به سمت کابین‌ها نمی‌رن و به‌جاش پشت سرم صف می‌کشن، سرم و بالا می‌گیرم و اضطرابی سنگین توی دلم می‌پیچه. چهارتا زن هستن، هر کدوم از اون یکی خوشگل تر، اما مطمئناً حتی برای یه لحظه هم نباید دست کمشون بگیرم. من زن‌ها رو می‌شناسم... تقریباً. ولی این برخورد، از اون آشنایی های خوش‌آمدگویی خانوادگی نیست. این ها دنبال خون ریزی هستن، نه احوال پرسی... حرفای کیلیان که چند دقیقه قبل بهم گفته بود توی ذهنم زنده می‌شن... واکنشت، قدرتت و نشون می‌ده... وقتی اون می‌گفت، این جمله خیلی قشنگ تو گوشم می‌نشست، ولی حالا که وقتشه امتحان پس بدم، بیشتر از اینکه انگیزه بده، می‌ترسونتم. لعنتی. رسماً وحشتناکه. این زن ها از اون آدمایی نیستن که تو بار باهاشون سروکله زدم یا اون دخترای لوس و از خودراضی مدرسه که از

بالا نگاهت می‌کنن چون زندگیت به قشنگی فانتزیاشون نیست. اینا یه سطح کاملاً جدیدن و من نمی‌دونم واقعاً آمادگیش و دارم یا نه... زنی که از همه نزدیک تره، از توی آینه خیره نگاهم می‌کنه و فوراً می‌فهمم زن سرجیوئه، ولی اسمش یادم نمیاد. یه نفس عمیق می‌کشم و روبه‌روش می‌ایستم، در حالی که تمام تلاشم رو می‌کنم دستای لرزونم رو پنهون کنم.
می‌گم:
_بیاین تمومش کنیم و زودتر بریم سر مهمونیمون.

_تو اینجا جایی نداری.

یه خنده‌ی تمسخرآمیز، بی‌اختیار از ته گلوم درمیاد و همون لحظه پشیمون می‌شم از صدای بلندی که از دهنم بیرون میاد. با ناباوری می‌پرسم:
_واقعاً این چیزیه که باهاش می‌خوای من و بترسونی؟ اینکه اینجا جای من نیست؟ واقعاً؟ داری چیزایی که برام واضحه رو به رخم می‌کشی؟ خودمم می‌تونستم اینو بهت بگم!

یکی از زن‌های دیگه با تعجب ابروش رو می‌بره بالا و می‌گه:

خدای من... این فکر می‌کنه از ما بالاتره.

لعنت به این شانس. انگار اوضاع قراره حسابی بهم بریزه.ومی‌گم:
_من هیچوقت نگفتم از شما بالاترم.

یه نگاه جدی بهش می‌ندازم، از اون نگاهایی که قبلاً پسرا رو سر جاشون می‌نشوند، هرچند شک دارم رو کیلیان اصلاً تأثیری داشته باشه.
_ولی چیزی که مسلمه اینه که من الآن با یه دسته آدم نیومدم یکی رو تو توالت گیر بندازم. پس هر جور دوست داری برداشت کن.

زن پوزخندی می‌زنه، ولی زن سرجیو دوباره کنترل بحث رو دست خودش می‌گیره:
_شوهرم همه چی رو درباره‌ی تو بهم گفته. درباره‌ی اون جایی که کیلیان از توش درت آورده... تو هیچی نیستی جز یه زن ارزون برای مردای بزرگتر از خودت... تو زن زندگی نیستی و خیلی زود کیلیان هم به این حرف می‌رسه و بعد مثل بقیه‌ی هرزه ها، دست به دست میگردی و فراموش می‌شی.

با آرامش جواب می‌دم:
_اگه اینطوره، پس چرا انقدر ناراحتی؟ اگه من یه هرزه‌ی موقتی هستم، چرا انقدر خودت و درگیر این نمایش مسخره کردی؟ هیچکدوم از حرفات منطقی نیست... مگه اینکه ته دلت ازم می‌ترسی.

با تحقیر می‌خنده:
_از تو؟ اصلاً چنین چیزی نیست.

پوزخندی می‌زنم که معلومه رو اعصابش رفته:
_ببین، اینکه من خودم حس می‌کنم اینجا جای من نیست یه بحثه، ولی اینکه کیلیان بخواد من و تو زندگیش نگه داره، یه بحثِ دیگه است. تا وقتی اون من و می‌خواد... چه تو تختش، چه کنار اسمش، منم همین جا می‌مونم... ولی راستش رو بخوای، اصلاً نمی‌فهمم این قضیه چه ربطی به تو داره. تو شوهرت و داری، پس بهتره تمرکزت رو روی اون بذاری. ازدواج من و کیلیان به تو چه ربطی داره؟

با خشم می‌غره:
_همه‌چیز به من ربط داره، من این همه سال تحقیر و خشونت شوهرم و تحمل نکردم، تو سایه‌ی کیلیان پرسه نزدم که یه دختر هرزه مثل تو بیاد و همه چیز و ازم

بگیره. اگه بهش یه بچه بدی، شوهر من یه قدم دیگه از اون تاجِ لعنتی دورتر می‌شه و من هر کاری میکنم، تا نذارم همچین چیزی اتفاق بیفته.

قلبم تندتر می‌زنه. قضیه خیلی عمیق تر از اونه که فکر می‌کردم. اینجا یه سلسله مراتب وجود داره و ورود من وسط این معرکه یعنی یه عده‌ای که سال‌ها منتظر بودن، الان باید عقب بکشن... ولی خب، این مشکل اوناست، نه من. اگه اون دلش می‌خواست جای ملکه بشینه، باید میرفت سراغ کیلیان، نه شوهرش. آروم اما محکم رو بهش میگم:
_ببین، این بیشتر به نظر می‌رسه مشکل خودته تا من، من تصمیم گیرنده نیستم. اگه کیلیان بخواد از من بچه‌دار بشه، اون دیگه یه چیز بین ما دوتاست. البته نگران نباش، دعوت نامه‌ی جشن بچه رو برات پست می‌کنم.

یه جوری نگاهم می‌کنه که انگار می‌خواد زنده زنده پوستم و بکنه. فقط لبخند می‌زنم و یه قدم از کنارش رد می‌شم و قبل اینکه فرصت کنه چیزی بگه، میگم.
_راستی خیلی خوش گذشت، واقعاً باید این دیدارای صمیمانه رو بیشتر کنیم، ولی الان باید برم ببینم شوهرم دلش می‌خواد دوباره سوارش شم یا نه... اشتهاش که خیلی زباده، البته اگه بفهمی چی می‌گم.

یه قدم دیگه برمی‌دارم، پشتم بهشه ولی لحظه‌ای می‌چرخم و نگاهش می‌کنم.
_یه نصیحت خواهرانه... بهتره به جای فضولی تو کار من، یه کم به رضایت شوهرت فکر کنی.

با تعجب می‌پرسه:
_یعنی چی این حرف؟

پوزخند روی لبم میشینه.
_یعنی من فقط دو هفته اس که اینجام، ولی خوب می‌دونم شوهرت چه جور آدمیه... فقط این و بدون، شوهر من شب سرش و کنار منی که تو بغلشم می‌ذاره. ولی تو بگو ببینم، وقتی شوهرت شب بهت شب بخیر می‌گه، چند بار طعم زنای دیگه رو از لباش فهمیدی؟

پوزخند دیگه ای تحویلش می‌دم و می‌رم سمت در. اما هنوز دو قدم هم برنداشتم که جیغ گوش خراشی از پشت سرم تو توالت می‌پیچه و قبل از اینکه حتی فرصت کنم واکنشی نشون بدم، یه مشتِ محکم لابه‌لای موهام گره می‌خوره و با یه کشش شدید به سمتِ عقب کشیده می‌شم.

پام سُر می‌خوره و تعادلم از بین می‌ره و سرم با شدت به سینک چینی کوبیده می‌شه.
_چی گفتی حرومزاده؟!

جیغ می‌کشه و صدای زنای دور و برش هم با شوک بالا می‌ره. درد تو صورتم پخش میشه. جیغ می‌زنم و حس می‌کنم خون از پیشونیم سرازیر شده. هنوز ولم نکرده و ترس تو قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبه. سرم گیج می‌ره و دیگه نه می‌تونم جلوی حمله‌اش و بگیرم، نه حتی نفس درست و حسابی بکشم...
_ولش کن مونیکا! لعنتی، بی‌خیالش شو!

یکی از زنا با عجله سمتمون می‌دوه، اما انگار فایده‌ای نداره، چون دستش محکم تر لای موهام گره می‌خوره و قبل از اینکه بتونم تکون بخورم، دوباره سرم و با شدت می‌کوبونه به سینک.
_کیلیان تیکه تیکه‌ات می‌کنه، احمق.

لبم از شدت ضربه به لبه‌ی سینک پاره می‌شه. درد توی فکم می‌پیچه و مزه‌ی زنگ زده‌ی خون، دهنم و پر می‌کنه و همه چی دور سرم می‌چرخه. مغزم داره از کار می‌افته. ناگهانی ولم می‌کنه و من با تموم وزنم می‌افتم روی زمین و

پشت سرم با صدای بدی به کاشی های سرد برخورد می‌کنه. هنوز حتی فرصت جیغ زدن پیدا نکردم که نوک تیز پاشنه‌ی کفشش، مستقیم کوبیده میشه به دنده‌هام. بدنم می‌خوره به دیوار انتهای سرویس بهداشتی... نه راه فراری هست، نه حتی جایی برای پنهون شدن. یه صدای ترک خوردن از توی سینه ام بلند می‌شه و اشکام بی‌صدا می‌ریزن پایین. صدای پاشنه هاش رو روی کاشی‌ها می‌شنوم و با ترس، نگاهش می‌کنم. جلوم زانو می‌زنه. خیلی نزدیک و با چشمای پر از تهدید، آروم می‌گه:

_دلت نمی‌خواد با من دربیفتی، عوضی... این فقط یه اخطاره. اگه فقط یه بار دیگه حتی فکرشم کنی که دوباره اینجا پیدات شه، خودم با دستای خودم نابودت می‌کنم. تو یه هرزه‌ای... و درست مثل همه‌ی هرزه‌ها، قراره ناپدید شی.

یکی از زنا دستش و می‌گیره و سعی می‌کنه ازم دورش کنه.

_بیا دیگه بریم، وقت نداریم.

جرئت نمی‌کنم نگاهم و از روش بردارم، همونطور که با سه تا زن دیگه از در خارج می‌شن، یکی یکی رد پاشنه هاشون و دنبال می‌کنم و تا وقتی در پشت سرشون بسته نشده، حتی نفس هم نمی‌کشم. وقتی بالاخره در بسته می‌شه

و توی اون سکوت مطلق تنها می‌مونم، می‌ذارم ترس و درد توی سینه ام منفجر شن و سرگیجه و سوزش زخمام، من و تو خودشون غرق کنن... و جهانم، جلوی چشمام خاکستر می‌شه.

کیلیان

با انگشتام بی‌قرار رو میز ضرب می‌گیرم و چشم از رقص زن و بچه‌های پسرعموهام برنمی‌دارم. کیارا خیلی وقته رفته و هنوز برنگشته. دیگه صبرم داره ته می‌کشه. سعی می‌کنم بهش احترام بذارم و اجازه بدم یه کم واسه خودش خلوت کنه، آروم شه و خودش رو جمع‌وجور کنه. خب طبیعیه، توی جمع ما بودن برای کسی که از بیرونه، می‌تونه خیلی ترسناک باشه. ما یه مشت هیولا هستیم، سنگین و ساکت و مرموز. ولی کیارا خوب تونسته خودش رو تا حالا با من وفق بده... اون زنِ منه و کسی حق نداره

حتی نگاه چپ بهش بندازه. یه دقیقه‌ی دیگه هم می‌گذره و صبر من اما همون‌جا تموم می‌شه... باید تاوانش و بده. هیچکس من و معطل نمی‌کنه. حتی اگه به درخشش و زیبایی اون باشه.

چشمم دوباره می‌چرخه سمت توالت زنونه. کیارا انقدر باهوش هست که نخواد از دست من فرار کنه. هرچند حتی اگه می‌خواست هم هیچ راهی نداشت. پس اون تو داره چی‌کار می‌کنه؟ حس خشم از تو سینه ام می‌جوشه به سمتِ بالا. از جام بلند می‌شم و مشتم و محکم فشار می‌دم، بند انگشتام تق‌تق صدا میدن و یه زنگ خطرِ واسه هر کسی که یه ذره عقل تو کله اش باشه تا از جلوم کنار بره. دارم حرکت می‌کنم سمت توالت که سرجیو میاد سمتم. نگاه نگرانش دور سالن می‌چرخه و دنبال تهدید می‌گرده وقتی میپرسه.
_چی شده؟

حتی نیم نگاهی هم بهش نمی‌ندازم و با سردی می‌گم:
_برگرد پیش زنت. این مسئله فقط بین من و زنمه.

سرجیو بلافاصله عقب می‌کشه و منم بدون اینکه به کسی اهمیت بدم، راه می‌افتم سمت توالت. فکم قفل شده و ته دلم

یه حس سنگین و تاریک می‌پیچه. نمی‌دونم قراره چی ببینم... یا چی بشنوم... در توالت ناگهانی باز می‌شه و یه دختر جوون، شاید یکی از دخترای فامیل دور، با چشمای وحشت زده، تلوتلو می‌خوره به بیرون. همون‌جا وسط سالن وایمیسته و هراسون دنبال کسی می‌گرده و تا چشمش بهم می‌افته، میخکوب می‌شه. ترس تو نگاهش هست... یه ترس واقعی... دقیقا همون‌جا می‌فهمم یه چیزی شده و شروع می‌کنم به دویدن. کفشام با ضربه به کاشی‌های سرد صدا می‌ده و دختره دست پاچه می‌دوه سمتم.
_اون... اون... کیلیا...

نمی‌مونم تا حرفش و تموم کنه. می‌پرم جلو و در توالت رو با ساعدم باز می‌کنم و درست همون‌جا... قلبم می‌ایسته. کیارا افتاده روی زمین، بی‌حرکت، توی یه برکه از خون. نمی‌تونم نفس بکشم... مثل دیوونه‌ها پرت می‌شم سمتش و زانو می‌زنم کنارش. دستم روی تنش می‌چرخه... دنبال زخم، دنبال نفس، دنبال امید. خون به زانوهام نفوذ می‌کنه، ولی مهم نیست. فقط باید مطمئن شم که زنده‌است. فقط همین... لعنتی... خدا، اگه وجود داری، اگه ذره‌ای رحم تو وجودته، نذار از دستم بره... صورتم و می‌ذارم کنار صورتش و دستام صورت لطیف و خون آلودش و قاب می‌گیرن.

_کیارا... فرشته‌ی من... خواهش می‌کنم...

نفساش کنده ولی هست و وقتی اون چشمای سبز لعنتی، که هزار بار غرقشون شدم، آروم باز می‌شن و نگاهم می‌کنن، همه‌چی برام واضح می‌شه. صداش می‌لرزه وقتی اسمم و نصفه می‌گه و از درد تو خودش مچاله می‌شه.
_کیلی...

درست وقتی که چند نفر از افرادم با هجوم وارد توالت می‌شن، نفس می‌کشم.
_خدا رو شکر... خوبی؟ بگو کی بود و چه غلطی کرده؟

اشک از گوشه‌ی چشماش راه می‌افته، ناله‌ای می‌کنه و من می‌فهمم الان وقت بازجویی نیست... می‌فهمم که چی شده، حداقل یه حدس قوی دارم... ولی تا مدرک نداشته باشم، حتی به زبون آوردنش، یعنی آتیش زدن به روابط خانوادگی. کیارا با ناله میگه:
_خونه... من و ببر خونه...

لحنم تند و تیز میشه.
_کیارا... بگو کی این کارو کرد؟

_خواهش می‌کنم... اینجا نه... فقط من و ببر خونه...

نگاهش می‌کنم. با اون صورت کبود و لبای ترک‌خورده، هنوز هم زیباترین موجودیه که چشمم بهش افتاده. ولی یه چیزی درست نیست... اون نباید انقدر شکسته باشه... باید پر از خشم و تشنه‌ی انتقام باشه. آروم زمزمه می‌کنم:
_با من حرف بزن، کیارا... چی شده؟

جوری نفس عمیق می‌کشه که انگار قراره کل وجودش رو بیرون بریزه، دستم و می‌گیره و فشار می‌ده و با صدای شکسته می‌گه:
_تو گفتی قدرتِ یه زن تو نحوه‌ی واکنشش تعریف می‌شه. ولی من... من شکست خوردم، کیلیان. من اونقدر قوی نیستم که باید باشم...

یه چیزی تو وجودم خرد می‌شه... نه استخون، نه پوست... یه چیزی خیلی عمیق تر. اون شکسته... و من... لعنتی... خودِ من دلیل این شکستنشم. در برابر دشمن، اون با قدرت جواب داد... فقط به خاطر حرف هایی که من بهش زده بودم. به جای اینکه کمک بخواد یا بی‌سروصدا عقب‌نشینی کنه، ایستاد و بدون هیچ آموزشی یا آمادگی قبلی، باهاش روبه‌رو شد. من شکست خوردم. خودم دستش و گرفتم و

آوردمش توی این ساختمون و به‌عنوان همسرم معرفیش کردم و ناخودآگاه هدف قرارش دادم بدون اینکه براش توضیح بدم واقعاً همسر من بودن، چه معنی داره... پس این زخم‌ها و کبودی‌هایی که رو تنشه، تقصیر منه، بار روی دوش منه. شاید الان ندونم چطور باید جبرانش کنم، ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم. از این لحظه به بعد، هیچکس دیگه جرات نداره حتی نگاه چپ بهش بندازه.
آروم تو گوشش زمزمه می‌کنم: "Îmi pare atât de rău, iubirea mea… E vina mea."
" من و ببخش، عشق من... تقصیر منه."

صدای سردرگم سرجیو از پشت سرم بلند میشه.
_کیلیان...

فریاد میزنم:
_همه بیرون!

چون نمی‌خوام هیچکدوم از این عوضی‌ها همسرم و تو همچین حالتی ببینن. کیارا از لحنم می‌لرزه، ولی همون لحظه همه از توالت بیرون می‌رن و فقط ما دوتا می‌مونیم. نگاهش می‌کنم.

_تو امروز با یه دشمن روبه‌رو شدی، کیارا. شاید زمینت زده باشن، اما قدرتت توی بلند شدنت معلوم می‌شه، سرت و بالا بگیر... تو حالا یه دِلورنزویی، همسر منی و ما شکست نمی‌خوریم. دوباره بلند می‌شی، فرشته‌ی من. خودم تعلیمت می‌دمدو مطمئن می‌شم هیچکس دیگه حتی نزدیکت نشه. فهمیدی؟ هرکی این بلا رو سرت آورده، پیداش می‌کنم... و خودت خونش و می‌ریزی.

دستش و به دیوار می‌گیره تا از زمین بلند شه، ولی بدنش نای تکون خوردن نداره. همون لحظه توی بغلم می‌گیرمش. اشکاش داره لباسم رو خیس می‌کنه و من فقط توی گوشش می‌گم:
_درست می‌شه، فرشته‌ی من.

بلند می‌شم و باهاش از توالت می‌رم بیرون. سرجیو در و برام باز می‌کنه. نگاهش به خونی که از شقیقه‌ی کیارا می‌چکه گره خورده و میپرسه:
_چیکار کنم؟

_دکتر رو خبر کن. می‌خوام تا پونزده دقیقه‌ی دیگه توی خونه ام باشه. باید کامل معاینه اش کنه، می‌خوام مطمئن

شم چیزی نشکسته. بعدش، همه‌ی اعضای ارشد رو توی سالن غذاخوری جمع کن. تا یک ساعت دیگه...

چشماش گشاد می‌شن.
_زن ها؟ منظورت اینه که یکی از زن ها این کار و کرده؟ اون فقط دو دقیقه است اومده، می‌خوای بهش اجازه بدی این‌جوری خانواده رو بهم بریزه؟ نمی‌بینی داره باهات چیکار می‌کنه؟ اون قراره نابودت کنه، پسرعمو. چشمات و باز کن.

فکم قفل می‌شه و اگه دستم پر نبود، تا حالا کوبیده بودمش به دیوار. قبلاً هم هشدار داده بودم که به زنم بی‌احترامی نکنه. با تحقیر حرف آخرم و میزنم:
_اون هیچی نگفته، پسرعمو... این منم که دارم اتهام می‌زنم. کیارا حتی حاضر نشد حرف بزنه. ولی تو اون مدت، فقط پنج زن رفتن توی اون توالت و برگشتن، که چهارتاشون زنای اعضای ارشد هستن... همونایی که از لحظه‌ای که کیارا با من وارد شد، با نگاهشون داشتن می‌خوردنش. حالا تو بگو، باید به چی فکر کنم؟

سرجیو جواب نمی‌ده. رنگ صورتش می‌پره و منم فقط نگاهش می‌کنم، چون خودش داره به همون نتیجه‌ای

می‌رسه که من رسیدم... یکی قراره بمیره و وقتی بمیره، این خونواده آروم نمی‌مونه. یه جنگ داخلی در پیشه و اون باید تصمیمش و بگیره. وفاداریش و نگه می‌داره، یا خودم و مجبور می‌کنه براش گواهی فوت امضا کنم؟ منتظر جوابش نمی‌مونم. مطمئنم همه چی رو ردیف می‌کنه. فقط نگاهم روی کیاراست، بی‌توجه به نگاه‌های شوکه‌ی اطراف. درهای اصلی باز می‌شن و تیم امنیت دورمون جمع می‌شن و محیط رو چک می‌کنن... کمتر از دو دقیقه طول می‌کشه تا توی ماشین بشینیم. کیارا رو روی پام گذاشتم و سرش روی پاهامه و دست کوچیکش و محکم توی دستم گرفتم.

خون توی موهای طلاییش نفوذ کرده و باید فرض کنم که بیشتر خون از همونجا میاد. راننده‌ام با سرعت از خیابون‌ها رد میشه و من هم سعی می‌کنم جلوی خونریزی رو بگیرم. حالا که توی ماشینیم و توی امنیت، اشک‌های کیارا کم‌کم خشک میشه. مسئول امنیتم جلو نشسته و داره توی کنسول وسط دنبال چیزی می‌گرده که چندتا قرص مسکن و یه بطری آب بهم میده. بهش می‌گم:

_باید اینا رو بخوری، فرشته. با این قرص‌ها خوابت نمی‌بره، ولی دردت رو کم می‌کنه.

سر تکون میده و با بی‌میلی اجازه میده که بهش کمک کنم بشینه. دهنش رو باز می‌کنه و من قرص رو روی زبونش می‌ذارم، بعد آب رو جلوش می‌گیرم تا بخوره. یه جرعه کوچیک می‌خوره و از درد لب پاره شده اش گریه‌اش درمیاد. وقتی مطمئن می‌شم که قرص اثر می‌کنه و راحت تر میشه، دوباره بغلش می‌کنم و تا خونه آروم نگهش می‌دارم. درست وقتی می‌رسیم، دکتر با عجله از توی راه‌پله میاد پایین و وقتی من کیارا رو وارد خونه می‌کنم، اونم دنبالم میاد و گزارش وضعیت رو از مسئول امنیت می‌گیره. من بدون توجه به نفس‌نفس زدن کریستا که از دیدن کیارای زخمی تو بغل من وحشت کرده، مستقیم می‌رم بالا ه سمتِ اتاقش. کریستا جلوتر می‌دوه در اتاق رو باز می‌کنه و وقتی کیارا رو روی پاهام نگه داشتم، سریع لباس نازکش و پاره می‌کنم تا ببینم زیرش چه خبره.

کریستا شروع می‌کنه سنجاق ها رو از موهای بلند طلایی کیارا باز کنه و به محض اینکه موها آزاد میشه، می‌ره تو کمدش و دنبال لباس زیر می‌گرده. کمکش می‌کنم که کیارا رو با یه تاپ نرم و شلوارک خواب بپوشونیم، بعد می‌ذارمش تو تخت... دکتر فوراً وارد میشه و شروع می‌کنه به معاینه کردنِ زخمای کیارا. کریستا هم کنار تختش می‌ایسته و خون رو از صورتش پاک می‌کنه. من

فقط می‌تونم نگاه کنم، در حالی که دکتر زخم‌ها رو می‌بنده، هر قطره خونی که از بدن کیارا می‌ریزه، آتشی رو تو وجودم شعله‌ورتر میکنه. چطور تونستم بذارم این اتفاق بیفته؟ دیدم که زنای خانواده چطور بهش نگاه می‌کردن، با اون نگاه‌های پر از نفرت و حقارت، اما احمقانه باور کردم که بهش دست نمی‌زنن، مخصوصاً وقتی خودم نزدیکشم. حتماً باید بفهمم توی اون توالت لعنتی چی گذشته، حتی اگه آخرین کاری باشه که می‌کنم.

و وقتی که بفهمم... عدالت اجرا میشه! کار دکتر نزدیک به چهل دقیقه طول می‌کشه که تموم شه و وقتی تموم شد، کنار کریستا می‌ایستم و حوله نم دار رو از دستش می‌گیرم.
_ممنونم، از این به بعدش رو خودم رسیدگی می‌کنم.

سرش رو پایین میندازه.
_حتماً، چیزی لازم داری؟ فکر کنم قراره جلسه‌ای برگزار بشه، درسته؟

_آره، ولی کاری به تو ندارم. می‌تونی شب رو استراحت کنی. فقط فردا می‌خوام مراقب کیارا باشی و حواست بهش باشه که راحت باشه و بهش خوب رسیدگی شه.
_باشه...

با لبخندی غمگین جواب می‌ده و میره و من دور تخت کیارا قدم می‌زنم و نگاه می‌کنم که چطور حرکات من رو دنبال می‌کنه. می‌شینم کنار تختش، جایی که دکتر همین الان اونجا بود وبه پاک کردن اون لکه های خون از بدنش، ادامه میدم. سکوت سنگینی تو اتاق هست، سوالات بی‌جواب و احساسات در هم، سردرگمی و تنشی که با هر ثانیه بیشتر میشه. سکوت رو می‌شکنم، تا کمی از فشار فضا کم بشه.

_اعضای ارشد خانواده‌ام هر لحظه ممکنه که برسن... دیدم زنای اونا وارد توالت شدن، فرشته. می‌دونم یکیشون یا همه‌اشون مسئول این کار هستن. دیگه بازی تموم شده. باید بدونم کدومشون بهت دست زده.

ترس تو چشماش برق می‌زنه و نگاهش و ازم می‌گیره و به زمین می‌دوزه و با یه هق‌هق سنگین بغضش می‌ترکه.

_وقتی بفهمی، چیکار می‌کنی؟

_هنوز تصمیمی نگرفتم.

_ولی در هر صورت قراره بهش آسیبی برسه، درسته؟

_آره... چشم در برابر چشم، کیارا. اینجا فقط با خیانت همینطوری برخورد می‌کنیم. من رئیس این خونواده ام و تو هم همسرم هستی؛ پس محافظت از تو برام اولویت داره. این که یکی از اعضای خونواده‌ام به تو آسیب بزنه یعنی خیانت به وفاداری، و من چاره‌ای ندارم جز این که مجازاتشون کنم.

سرش رو به نشانه تایید تکون می‌ده، رنگ از رخسارش می‌پره و با وحشت میگه:
_تو می‌خوای بکشیش... من نمی‌خوام این اتفاق بیفته. نمی‌خوام مسئول مرگ یه نفر دیگه باشم، هرچقدر هم که آدم بدی باشه. نمی‌تونم. ببخشید، ولی نمی‌تونم اسمش رو بهت بدم.

_فرقی نمی‌کنه اسمش رو بدی یا نه، بالاخره می‌فهمم کی این کارو کرده. خونواده‌ام خوب می‌دونه خیانت چه قیمتی داره. پس وقتی اومدن تو اون توالت، دقیق می‌دونستن دارن چی کار می‌کنن و می‌دونستن اگر یه اتفاقی برات بیفته، باید هزینه‌اش رو بدن.

آروم میگه:

_ببخشید، کیلیان، اگر لازمه من و تنبیه کنی، باشه، ولی اسمی بهت نمی‌دم.

سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون میدم، نمی‌خوام مجبورش کنم اخلاقیاتش رو زیر پا بذاره، مخصوصاً که فکر می‌کنه بار اجرای عدالت با اسم دادن به من روی دوشش میفته. اگر هر کس دیگه‌ای بود، شاید مجبورش می‌کردم، اما نه با کیارا. اون تا الان احترام و وفاداری زیادی از خودش نشون داده که کنارم باشه. داره جا و جایگاهش رو اینجا پیدا می‌کنه و حالا که داره به من اعتماد می‌کنه، نمی‌خوام این اعتماد رو بشکنم. ناامید می‌شم و لبام رو محکم به هم فشار می‌دم. به سمتش خم میشم و یه بوسه نرم روی گونه‌اش می‌ذارم.
_به خاطر این که کاری رو که درست می‌دونی انجام دادی، تنبیه‌ات نمی‌کنم...

تو اون نگاه سبز و پر از غم نگاه میکنم و ادامه میدم.
_ولی بدون که چه با همکاری تو، چه بدون اون، حقیقت رو پیدا می‌کنم.

کیارا سر تکون می‌ده و اشک توی چشماش جمع میشه.
_می‌دونم.

بلند می‌شم و راه بیرون و پیش می‌گیرم که صدای آرومش سکوتِ اتاق رو می‌شکونه:
_کیلیان...

مکث مکنه که برمی‌گردم به طرفش، نگاه خسته‌اش باعث می‌شه ابروهام توهم گره بخوره و اون میگه:
_می‌دونم این خیلی بیشتر از انتظارته، ولی یه جوری نمی‌تونی... فقط بذاریش کنار؟ فقط می‌خوام زخمام رو التیام بدم و فراموش کنم که همچین چیزی اتفاق افتاده.

سعی می‌کنم ملایم تر رفتار کنم و لبخند کوچیکی می‌زنم.
_نه، کیارا. نمی‌تونم. اما اگر بخوای فراموشش کنی، من همه چیز رو محرمانه نگه می‌دارم. لازم نیست دیگه از اتفاقات بعدی باخبر باشی.

نگاه می‌کنم که با قدردانی سرش رو تکون می‌ده و من میگم:
_حالا استراحت کن. صبح بهت سر می‌زنم...

جوابی نمی‌ده، فقط نگاهم می‌کنه که برمی‌گردم و از اتاقش خارج می‌شم. در رو آرام می‌بندم و امیدوارم این بهش

آرامش کافی بده که بتونه راحت بخوابه. از راهرو صدای داد و بیدادهای پایین رو می‌شنوم و راهی می‌شم تا با اعضای ارشد خونواده‌ام ملاقات کنم. با گام های بلند وارد سالن رسمی غذاخوری می‌شم و سروجیو و سه تا از پسرعموهام... فیلیپ، آدریان و کریستین، رو می‌بینم که دور میز نشستن و بحث داغی دارن و هرکدوم یکی دیگه رو مقصر می‌دونن. بدون این که خودم رو درگیر حرف های مزخرف کنم، مستقیم میرم به سر میز و مشت هام و روی چوب سخت میز می‌ذارم.
_یکی از همسرهای شما به من خیانت کرده و باید تاوان سنگینی پس بده.

فیلیپ با خشم داد می‌زنه و از جاش بلند می‌شه.
_این حرف‌ها مسخره اس! تو حرف یه زن غریبه رو بیشتر از خانواده قبول داری؟ اونا مادر بچه‌های ما هستن، زنانی که نسل بعدی خونواده ما رو به دنیا آوردن.

خب نه... من اهمیتی نمی‌دم! حتی اگه مادر پاپ بعدی هم باشن.
_یکیشون مقصره و من هر جور شده حقیقت رو پیدا میکنم

سروجیو مشتش و می‌کوبه روی میز.

_این یعنی چی؟ می‌خوای با روش‌های خشن سراغ همسر من بری؟ اون که مثل اون مردایی نیست که تو باهاشون سر و کله زدی. می‌دونی مونیکا هیچوقت دست به زنت نمی‌زنه.

کریستین با تمسخر به سروجیو نگاه می‌کنه.
_زنت مثل یه بمب عمل می‌کنه. اگه کسی مقصر باشه، اون زن توئه. همه می‌دونن اون زن، گرگ تو لباس بره‌است.

سِرجیو از جاش میپره و تفنگش تو دستشه وقتی میگه.
_درباره زنم چی گفتی؟

به نمایش مسخره‌اش نگاه می‌کنم.
_قیافه یه آدم احمق رو داری که ادعا می‌کنی نمی‌دونی هر شب با چه زنی می‌خوابی. تفنگ رو زمین بذار، پسر عمو...

آدریان با آهی سنگین، اما بدون کوچک ترین نگرانی حرف می‌زنه. زنِ اون مشکل شدید اضطراب اجتماعی داره و حتی نمی‌تونه تو چشمای یه غریبه نگاه کنه. پس مطمئناً نمی‌تونه به کسی آسیب برسونه. اما اگه کار به

بازجویی از زن‌ها بکشه، اولین کسی که شکسته می‌شه زنِ اونه...
_کسی اصلاً ازشون پرسیده چی شده؟ تو توالت یه دختر دیگه هم بود، نه؟ چطوری مطمئنیم تقصیر اون نبوده؟

اون لحظه‌ای که اون دختر وحشتزده از دستشویی فرار کرد یادم می‌افته و میگم:
_نبود، وقتی دوید بیرون چشماش رو دیدم. ترسیده بود. به هیچ وجه دخیل نیست.

کریستین میگه:
_خب، قطعاً ایوی نبوده... می‌دونه که نباید خودش رو درگیر این چیزا کنه. هیچوقت پشت سر تو خنجر نمی‌زنه.

با عصبانیت فریاد میزنم:
_هر چهار تا پشت سرم خنجر زدن، این که هیچکدومشون نیومدن به من بگن زنم تو توالت غش کرده و خونریزی داره، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای به من ثابت می‌کنه که همشون گناهکارن و باید مجازات بشن.

فیلیپ با صدای بلندی میپرسه:

_اصلاً چرا این موضوع انقدر مهمه؟ چه اشکالی داره زن‌هامون خط قرمزهای تو رو رد کنن؟ اگه دختر خودمون مردی رو به خونه بیاره و اون رو به چالش بکشه، طبیعیه. پس چرا اینقدر وحشتناکه که زنامون بخوان زن تو رو که ادعا می‌کنی قرارِ رأس خانواده باشه، آزمایش کنن؟ حق دارن بدونن اون می‌تونه از پس فشارها بربیاد یا نه. ما همه حق داریم و واضحاً اون تو این آزمون رد شده.

دندونام و روی هم فشار می‌دم، دستام مشت می‌شن و می‌بینم کهدصبرم داره تموم می‌شه و اون ادامه میده:
_تو اصلاً درباره این دختر چیزی می‌دونی؟ یا فقط چون یه دختر خوشگل با یه هیکلِ خوبه تو ذهنت جا گرفته؟ تازه همین الان دیدیش و حاضری به خاطرش آرامش خانوادمون رو به خطر بندازی؟ لعنت به تو، کیلیان. بدون اینکه با خانوادمون مشورت کنی باهاش ازدواج کردی.

بدون هیچ هشداری، دستم پشت کمرم می‌ره و تفنگ سرد رو می‌گیرم و ناگهان صدای شلیک مثل رعد و برق تو اتاق غذاخوری پیچیده می‌شه. گلوله درست از وسط جمجمه فیلیپ رد می‌شه و اون مثل سایه‌ای که هیچوقت نبوده، پشت میز می‌افته. اتاق سنگین و ساکت می‌شه. به جای خالی که پسرعموم ایستاده بود زل می‌زنم.

_کس دیگه ای هم جرأت داره ازدواجم رو زیر سوال ببره یا به زنم بی‌احترامی کنه؟

نگاه خشمگینم آروم می‌چرخه و به سمت سرجیو میشینه. بالاخره اون قبلاً چند بار به کیارا بی‌احترامی کرده. سرجیو با لحن ملایمی سعی میکنه آرومم کنه.
_نه، کیلیان. حق با توئه. ما به عروس جدیدت به اندازه کافی خوش‌آمد نگفتیم. از این به بعد بهتر رفتار می‌کنیم.

بعد به بقیه اعضای ارشد خانواده نگاه می‌کنم و میگم:
_حتماً بهترش رو میبینم، من با زناتون صحبت می‌کنم. بهتره هر کدومتون مطمئن باشین وقتی میام سراغشون آماده باشن و اگر یکیشون ناگهان غیبش زد، فرضم بر اینه که گناهکاره و مثل فیلیپ، تو قبر با دست‌وپای بسته خاکش می‌کنم. فهمیدین؟

کریستین و آدریان همزمان جواب می‌دن و بلند می‌شن.
_بله، کیلیان...

محکم تر از همیشه، از اتاق غذاخوری رسمی بیرون می‌رم و مصمم هستم که بفهمم کدوم زن از زنای پسرعمو هام نوبتش شده که بره.

کیارا

رئیسم با همون لبخند همیشگیش، نگاهم می‌کنه و می‌پرسه:
_لارا، امشب نمی‌خوای زودتر بری خونه؟

از روز اولی که کارم و اینجا شروع کردم، من و لارا صدا می‌زنه. هزار بار بهش گفتم اسمم کیاراست ولی انگار این اسم تبدیل شده به یه شوخی مداوم بین ما. با تعجب گفتم:
_فکر کردم امشب باید تا آخر شیفت کاری بمونم و بعد هم خودم بار و ببندم.

با آرامش جواب داد:
_نه، اوضاع آرومه، امشب زودتر تعطیل کن.

دستش و برد سمت یه لیوان روی بار و ادامه داد:
_کارا رو که تموم کردی، در رو ببند و برو و برای یه بار هم شده آخر هفته رو زندگی کن. به همچین چیزی نیاز داری.

چشمام و براش گرد کردم، ولی تو دلم ازش ممنون بودم. سه تا پروژه عقب بودم و می‌دونستم که چند ساعت اضافه چیزی رو درست نمی‌کنه، اما حداقل می‌تونسم امشب زودتر بخوابم، یه خواب خوب بکنم و آخر هفته رو فقط درس بخونم. یه سال دیگه مونده تا دانشگاه و تموم کنم. بعدش می‌تونم یه شغل درست و حسابی پیدا کنم، پول خوبی در بیارم و شاید حتی یه پس‌اندازی هم داشته باشم برای زندگی بهتر. ولی هنوز خیلی راه مونده و نمی‌تونم لغزش داشته باشم. دوازده ماه دیگه همه چیز عوض می‌شه و من اون شعله‌ی امید رو تو دلم حس می‌کنم که هر لحظه زیادتر می‌شه.

صندوق رو بستم، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. ساعت فقط کمی از ده گذشته بود و لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشسته بود. خیلی وقته زودتر از اینجا بیرون نیومده بودم. کارم و دوست دارم و انعام‌هایی که می‌گیرم کلی به دردم می‌خوره، ولی امشب، این فرصت طلایی رو نمی‌تونستم از دست بدم. معمولاً خودم داوطلب می‌شم که شیفت آخر باشم. بقیه دخترها دوست دارن زود برن دنبال زندگیشون، اما من همچین چیزی ندارم و این شیفت دیروقت خیلی برام مناسبه. معمولاً تا یک نصفه شب سر پا هستم، ولی

از یازده به بعد مشتری ها کم می‌شه و من دو ساعت می‌شینم سر یه کتاب و گاهی هم برای خودم نوشیدنی می‌ریزم. خب این موقعیت برای من عالیه.

راه خونه کوتاهه و اگه شب آرومی باشه هشت دقیقه ای می‌رسم. اگه پر مشغله باشه و خسته باشم، گاهی تا سیزده دقیقه طول می‌کشه. ولی امشب انگار دارم به سمتش پرواز می‌کنم. سرم تو گوشیمه و دارم شبکه های اجتماعی رو می‌گردم که ببینم تو این چند ساعت گذشته از چی جا موندم و خب، مثل همیشه چیز خاصی نیست. نگاهم میره سمت خیابون شلوغ و یه بار نزدیک دانشگاه که همیشه پر از جمعیت. دلم برای دخترای اونجا می‌سوزه و البته یه ذره هم حسودیم می‌شه، چون انعامشون حتماً خیلی بالاست... با اخم مسیرم و ادامه می‌دم، ولی سعی می‌کنم این حس بد رو از ذهنم دور کنم. من خوش‌شانس بودم که کار دارم و شاید انعام زیادی نداشته باشم، اما تو این شرایط خیلی هم بد نیست و همین برام کافیه.

وقتی به آپارتمان کوچیک و بی‌کیفیت خودم نزدیک تر می‌شم، دستم و می‌کنم تو کیفم و دنبال کلیدام می‌گردم. از زیر یه چراغ خیابون که سال‌هاست خاموشه رد می‌شم، چراغی که حتی قبل از اینکه اینجا بیام خاموش بود. همه

جا تاریک می‌شه و سایه‌ها روی آسفالت کشیده تر می‌شن. یه مرد که تکیه زده بود به دیوار آپارتمان بغلی رو می‌بینم... برای چند ثانیه چشماش رو می‌بینم و آرزو می‌کنم که قصد نداشته باشه اذیت کنه. وقتی که بی‌تفاوت نگاهش و کنار می‌کشه و به نظر میرسه که حوصله اش سر رفته، نفس راحتی می‌کشم. راهم و ادامه می‌دم و دوباره دنبال کلیدام می‌گردم و تو هر گوشه کیفم دست می‌کنم که ناگهان صدای برخورد و تقلا از پشت سرم میاد. ابروهام تو هم می‌ره و سریع برمی‌گردم و می‌بینم همون مرد داره سمت من حمله می‌کنه. چشمام از ترس گرد می‌شه، یه نفس عمیق می‌کشم که جیغ بزنم اما قبل از اینکه حتی صدام در بیاد، یه دستش رو می‌ذاره رو دهنم و دست دیگه‌اش آروم من و قفل می‌کنه طوری که دستام به کنار بدنم چسبیده باشه.

قلبم داره از سینه ام بیرون می‌پره و ترس مثل آتیش تو رگام جریان میگیره. سعی می‌کنم مقاومت کنم و با ناخنام به بازوش می‌کشم، هر چی که توان دارم و می‌ذارم برای فرار. وقتی داره من و به عقب می‌کشه ، اشک‌های پر از ترس از چشمام سرازیر می‌شه و اون میگه:
_اگه جیغ بزنی، همین جا مثل سگ می‌کشمت، کثافت.

چی به جهنم؟ این مرد از من چی می‌خواد؟ مقاومت بی‌فایده است. دستش مثل مار بوآ دورم قفل شده و داره نفسم و می‌گیره. دیگه نمی‌تونم حرکت کنم یا نفس بکشم که صدای ترمز یه ون سیاه کنار پیاده رو می‌پیچه. در کشویی عقب ون باز می‌شه، سه مرد دیگه توش منتظرن. مردی که من و گرفته با عصبانیت غر میزنه:
_بیا زود باش...

نه. نه. نه. این اتفاق واقعا داره برام می‌افته؟ داره من و به سمت ون می‌کشه وحشتزده شدم و وقتی مرد من و میکشه، پام رو بلند می‌کنم و محکم به بدنه ون ضربه می‌زنم و با تموم توانم مقاومت می‌کنم ولی کافی نیست. اون من و می‌کشه عقب و دوباره سعی می‌کنه من و بندازه داخل ون و این بار درست مثل یه عروسک پارچه‌ای پرتم می‌کنه... مردای داخل ون من و می‌کشن داخل و ناخناشون پوستم و خراش میده و من با درد جیغ می‌زنم. با همکاری اون مرد تو خیابون من و داخل ون پرت می‌کنن... ناگهانی پرت میشم، یکی داد میزنه:
_برو، برو، برو!

من دست و پا می‌زنم که بشینم و بفهمم که چه خبر شده، ولی چشمم به اون مرد تو خیابون می‌افته که چشماش

تاریک و پر از شرارت مطلقه. وقتی لبخند می‌زنه، دلم پیچ می‌خوره... یه دست دیگه میاد روی دهنم، چشمام باز می‌شه و خودم و تو تاریکی اتاق خواب کیلیان می‌بینم. عرق سرد بدنم و پوشونده، قلبم داره تند می‌زنه و بدنم از درد یادآوری اتفاق وحشتناکی که برام افتاده، به خودش می‌لرزه. یه چیز سنگینی روی تخت فشار میاره و نفس کشیدن با وجود دستی که روی دهنمه تقریباً غیرممکنه. تلاش می‌کنم بفهمم کی کنارمه، اما تاریکه... از اندازه دست و وزن معلومه هرکسی که هست یه مرده و بوی ادکلنش رو حس می‌کنم، اما کیلیان نیست. صدایی آشنا و سرد تو اتاق می‌پیچه:

_اگه حتی یه بار جیغ بزنی، زندگیت و به جهنم می‌کشم. فهمیدی چی می‌گم؟

سرجیو... لعنت بهش. اشک تو چشمام جمع می‌شه و نمی‌دونم از ترس اون که اینجا هست یا از کابوس شبی که من و تو خیابون ربودن، دارم گریه می‌کنم. کابوسی که هر وقت چشمام و می‌بندم، دوباره و دوباره تکرار می‌شه. سعی می‌کنم توی تاریکی نگاه سرد و سنگین سرجیو رو بخونم. با تردید سرم رو تکون می‌دم و تو دلم دنبال دلیل حضورش می‌گردم. من که راز کثیفش و نگه داشتم و به هیچکس نگفتم چه کاری کرده، پس اینجا چی می‌خواد؟ اگه

قرار بود بهم تجاوز کنه، لازم نبود اول بخواد تهدیدم کنه که باید ساکت بمونم. نه... این حرومزاده اومده که حرف بزنه. ولی چرا؟ فشار دستش روی لب ترک خوردم باعث میشه که تیر بکشه و مزه خون دوباره میاد تو دهنم، ولی به زور سعی می‌کنم درد رو نادیده بگیرم. باید جونم رو حفظ کنم.

چشمام کم‌کم به تاریکی عادت می‌کنن و می‌تونم اجزای تیز و استخونی صورتش رو تشخیص بدم. وقتی بالاخره دستش رو از روی دهنم برمی‌داره، نفسی عمیق می‌کشم. انگار که بخواد رازی رو افشا کنه، میگه:
_ازت خوشم نمیاد.

_یه حس دوطرفه اس.

چشماش از خشم برق می‌زنن و بدون هشدار، از تخت می‌کَنَدم و با یه دست گلوم و می‌چسبه و من و می‌کوبه به دیوار. بدنم از شدت شوک می‌لرزه و صورتش میاد جلو، نفس داغ و بوی تعفن دهنش و روی پوستم حس می‌کنم. صدای خشدارش می‌لرزه و زیر لب می‌غره:
_دختر احمق، اگه فکر می‌کنی چون حیوون خونگی کیلیان شدی، دیگه در امانی، سخت در اشتباهی.

با دست دیگه‌اش ضربه‌ی محکمی به دنده‌هام می‌زنه، دقیقاً همون جایی که زنش با اون کفشای مسخره‌اش روش کوبیده بود. ناله‌ای از دهنم درمیاد، ولی سعی می‌کنم از دردی که توی بدنم پیچیده، بهش قدرت ندم. زنش قبلاً غرورم رو له کرد، ولی اینبار نمی‌ذارم اونم این کار و تکرار کنه. درحالی که نفسام سنگین شده میگم:
_من توی توهم نیستم. خوب می‌دونم چه کارایی ازت برمیاد. اما تویی که انگار وضعیت رو اشتباه گرفتی، وفاداری تو فقط به خودته و واسه کسی که دست راست کیلیانه، این یعنی خیانت مطلق. ولی یه سوال... اگه اون بفهمه هفته پیش توی اتاقم چیکار کردی، یا اگه من یه‌وقت اشتباهی زبون باز کنم و اسم زنی که امشب روم دست بلند کرد رو بگم، چی می‌شه؟ فکر می‌کنی پشت تو درمیاد یا پشت من؟

با خشم میگه:
_تو نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی.

ابروهام و بالا می‌ندازم و خیره نگاهش می‌کنم.
_واقعاً؟

_اگه حتی فکر کنی که بخوای اون دهن لعنتیت رو باز کنی...

وسط حرفش می‌پرم:
_می‌خوای چیکار کنی؟ اگه من حرف بزنم و بگم تو و اون زن دیوونه ات باهام چیکار کردین، قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن به ضربه بعدی رو پیدا کنی، جفتتون زیر خاکید. بهتره با واقعیت رو به رو شی، سرجیو... الان سرنوشتت تو مشته منه و هر چی بیشتر تهدیدم کنی، بیشتر احتمال داره که... دهن باز کنم.

فکش رو به هم فشار میده و خشم از چشماش زبونه می‌کشه. بدونِ هشدار، دستش و بالا میاره و یه سیلی محکم میزنه تو گوشم. از شدت ضربه جیغ خفه‌ای از دهنم درمیاد و صورتم داغ می‌شه.
_این جنگی نیست که بخوای راه بندازی، دختر.

با صدای گرفته و جدی میگم:
_مراقب حرف زدنت باش، داری زن رئیست و تهدید می‌کنی... زن کیلیان!

دستش و محکم تر دور گلوم می‌پیچه و این بار کامل نفسم و بند میاره. ولی حتی توی اون لحظه لعنتی هم نگاه از چشماش برنمی‌دارم. چشمام پر از لکه‌های رقصون شده و درست وقتی که حس می‌کنم دارم بیهوش می‌شم، ولم می‌کنه. مثل کیسه ی شن می‌افتم روی زمین و نفس نفس میزنم و اشک توی چشمام جمع می‌شه. نگاهش می‌کنم که پشتش و بهم می‌کنه و از اتاق میره بیرون، در رو محکم پشت سرش می‌بنده و من با هر قدمی که دور می‌شه، یه کم بیشتر آروم می‌گیرم. لعنت... چه کار احمقانه‌ای کردم! چی توی سرم بود که خواستم باهاش مقابله کنم؟ اگه می‌ذاشتم فکر کنه هنوز می‌تونه من و له کنه، هیچوقت خطری از سمت من و جدی نمی‌گرفت و فکر می‌کرد از ترس حتی جرات نفس کشیدن هم ندارم. ولی حالا...

حالا رسماً تهدیدش کردم... خودش و زنش و باهم و بدتر از همه، همه چی رو روی پایه یه حدس بنا کردم... اینکه کیلیان پشت من درمیاد، نه اون... مردی که هنوز حتی دو هفته هم نیست که می‌شناسمش، رو در مقابل مردی گذاشتم که از بچگی باهاش بزرگ شده، هم خونش و دست راستشه... لعنتی، واقعاً داشتم به چی فکر می‌کردم؟ با گرفتن لبه‌ی تخت، خودم و بالا می‌کشم و دوباره با خستگی روی تشک می‌افتم که همون لحظه، صدای ضربه‌ی

آرومی به در می‌پیچه. پشتم سفت میشه و با وحشت چشم می‌گردونم دنبال چیزی که بتونم ازش به عنوان سلاح استفاده کنم، ولی در باز میشه و کیلیان با قدمای مطمئن وارد اتاق میشه. کنار در می‌ایسته و با نگرانی نگاهم می‌کنه.
_کیارا... همه چیز روبه‌راهه؟ فکر کردم صدایی شنیدم.

این همون فرصته... می‌تونم همه چی رو براش تعریف کنم، کاری کنم که سرجیو و مونیکا از زندگیم برای همیشه محو بشن، اما... زبونم قفل شده. اگه حرف بزنم، جون دو نفر در خطر می‌افته و نمی‌دونم می‌تونم همچین باری رو روی دوشم تحمل کنم یا نه. زیر فشار سنگین تصمیمی که باید بگیرم، لبخند محوی روی لبام می‌شینه، لبخندی که از ته دلم نیست و از دیدن نگرانی توی چشمای تیره‌اش، حالم بدتر میشه. با صدایی آروم می‌گم:
_آره، خوبم. یه کابوس دیدم، فقط همین.

کیلیان سرش رو تکون می‌ده و جلوتر میاد، لیوان آب رو از روی پاتختی برمی‌داره و بهم می‌ده. خودش هم روبه‌روم روی زانو می‌شینه و دستاش رو آروم روی رون‌هام می‌ذاره.
_یه کم آب بخور، فرشته. حالت بهتر میشه.

نمی‌خوام ناامیدش کنم، واسه همین چند جرعه می‌نوشم تا نصف لیوان خالی بشه، بعدش لیوان رو پس میدم. اونم لیوان رو سر جاش می‌ذاره، درست همون جا که حلقه‌ی خیسی از قبل شکل گرفته. اما نمی‌ره و همون‌جا می‌مونه، چشماش توی چشمای من قفل شده.
_کابوست درباره‌ی اون زمانی بود که تو انبار زیرزمینی بودی؟

ابروهام تو هم گره می‌خوره و اون توضیح می‌ده:
_همون خوابی که دیدی.

_آه، خب... نه. یعنی، یه جورایی آره. درباره‌ی شبی بود که از توی خیابون دزدیدنم. معمولاً زیاد اون شب رو تو خواب می‌بینم، ولی واقعاً که فکر می‌کنم، وقت‌هایی که تو خونه‌ی حراج بودم بدتر بود. یعنی اگه بخوام منطقی نگاه کنم، باید همون خاطرات مدام تکرار می‌شدن، نه؟

_نه الزاماً. شبی که دزدیدنت، همون لحظه‌ای بود که همه چی تغییر کرد. ذهنت هنوز آماده نبود، واسه همین ترس و آدرنالین یه شوک کامل به بدنت وارد کرد. ولی وقتی رسیدی به خونه‌ی حراج، دیگه از محیط آگاهی داشتی، پس

با اینکه همون ترس رو داشتی، ولی تو حالت بقا بودی. ناخودآگاهت درگیر شده تا اون لحظه‌ها رو پس بزنه.

سری تکون می‌دم و نگاهم رو بهش می‌دوزم.
_واقعاً فکر می‌کنی درسته؟

با اطمینان می‌گه:
_کوچیک ترین شکی ندارم. خودم از شرایط بی‌رحمانه‌ای گذشتم و اگه تنها زخمایی که ازش موندن، رو ذهن ناخودآگاهت باشه، پس تو رو خوش‌شانس می‌دونم.

بغض گلوم رو می‌گیره. نگاهش می‌کنم و عمق اون چشمای تیره رو می‌بینم.
_من دارم از یه کابوس غر می‌زنم، اونم جلوی مردی که مطمئنم خیلی بدتر از اینا رو پشت سر گذاشته.

کیلیان دستش و بالا میاره و آروم کنار صورتم و لمس می‌کنه، ناخودآگاه بهش تکیه می‌دم و اون با صدایی آروم می‌گه:
_هر کسی درد خودش و داره. همینه که ما رو از هم جدا می‌کنه. اتفاقی که امشب تو مراسم افتاد، اولین پله است. تو الان تو مسیرش ایستادی. وقتی کسی از پسِ غیرممکن ها

برمیاد، بقیه از قدرتی که داره، می‌ترسن و اون قدرت، قوی‌ترین نیروییه که آدم می‌تونه داشته باشه.

سرم رو تکون می‌دم.
_فکر نمی‌کنم همچین قدرتی داشته باشم.

با اطمینان جواب می‌ده:
_به خودت شک نکن، فرشته. داریش و من دیدمش. یه روزی، خودتم می‌بینیش.

بعد بلند می‌شه و آروم عقب می‌ره تا بره بیرون. دم در مکث می‌کنه و برمی‌گرده:
_استراحت کن، کیارا. فردا حالت بهتر میشه.

سری تکون می‌دم و با رفتنش، تو سکوت باقی می‌مونم. صدای حرفاش هنوز توی ذهنم تکرار میشه "وقتی کسی از پسِ غیرممکن ها برمیاد، بقیه از قدرتی که داره، می‌ترسن و اون قدرت، قوی‌ترین نیروییه که آدم می‌تونه داشته باشه." نمی‌دونم واقعاً قدرتی تو کار هست یا نه... ولی یه چیز رو خوب می‌دونم، من از غیرممکن جون سالم به در بردم. از جهنم قاچاق انسان زنده بیرون اومدم. از دست سرجیو و حالا زنش مونیکا و با این همه، هنوز اینجام...

هنوز دارم می‌جنگم تا جای خودم و کنار کیلیان به دست بیارم... فرار نمی‌کنم. پنهون نمی‌شم. شاید همین اون قدرتیه که کیلیان ازش حرف می‌زد. به‌هرحال، من نشون دادم که کسی نیستم که بتونن راحت از سر راه برش دارن. من هستم... موندم و اگه سرجیو و مونیکا مشکلی با این قضیه دارن، بهتره خودشون و آماده کنن. چون این بار، من بدون مبارزه کنار نمی‌کشم. من قراره اون زنی باشم که کیلیان بهش ایمان داره و درباره‌ی مونیکا؟ اون دیگه هیچوقت دست روم بلند نمی‌کنه. چون دفعه‌ی بعدی... و مطمئنم که دفعه‌ی بعدی هست... من آماده ام.

****

صدای تق تق آرومی از در می‌شنوم و با چشمای نیمه باز می‌بینم که اتاقم پر از نور خورشید شده. درد تیز و ضربان داری تو پشت چشمام پیچیده و ناخودآگاه صورتم و تو هم می‌کشم و ناله میکنم:
_لعنتی...

واقعاً برای بیدار شدن خیلی زوده...
_کیارا عزیزم؟

صدای کریستا از پشت در میاد که همزمان درو باز می‌کنه و سرک می‌کشه و ادامه میده.
_اومدم ببینم حالت چطوره.
با صدای خسته‌ای توی بالشم زمزمه می‌کنم.
انگار فقط دو دقیقه پلک رو هم گذاشتم ،ساعته چنده؟

کریستا زیر لب می‌خنده و میگه:
_نزدیک ظهره، تقریباً دوازده ساعت خوابیدی.

با ابروهای گره‌خورده صاف می‌شینم روی تخت و با چشمای گشاد، خیره به کریستا می‌مونم.
_نه... امکان نداره

چشمام و می‌مالم... و بلافاصله پشیمون می‌شم چون بخیه‌هام کشیده می‌شن.
_آخ... لعنتی.

آروم بخیه‌هام و لمس می‌کنم تا مطمئن شم باز نشدن. همون لحظه کریستا یه سینی با تخم‌مرغ و بیکن و آب‌پرتقال میاره داخل. دهنم از شدت خشکی مثل کویر شده و لیوان آب پرتقال داره من و صدا می‌زنه. فکر نکنم هیچوقت انقدر تشنه بوده باشم. میپرسم:

_چطوری ممکنه این موقع روز باشه؟

لیوان آبی که دیشب کیلیان بهم داده بود رو کنار می‌زنم تا جا باز کنم. اما همون‌جا مکث می‌کنم و خیره می‌مونم به لیوان آب، انگار جواب همه‌ی سوالای مهم زندگیم توشه.
_لعنت بهش... دوباره بهم دارو داده.

کریستا با حالت دردآلودی چهره اش و جمع می‌کنه، انگار دقیقاً می‌دونه راجع به چی حرف می‌زنم و اعتراف میکنه:
_فقط یه کم... خودش گفت یه آرامبخش ملایم توی آبت بریزم. چیزی نبود که بی‌هوشت کنه، فقط کمک کنه خوب بخوابی. نیتش خوب بود.

پوزخند میزنم:
_نیت خوب؟ این کار بیشتر به دیوونه‌ها می‌خوره.

کریستا میگه:
_تو داشتی از درد می‌مردی، باور کن، اون دارو یه لطف بود. نمی‌دونم تا حالا تجربه‌اش و داشتی یا نه، ولی خوابیدن وقتی صورتت از شدت کتک درد می‌کنه، اصلاً راحت نیست. اون داره به روش خودش ازت مراقبت می‌کنه.

صورتم و تو هم می‌کشم و سعی می‌کنم حرفاش و درک کنم. خب، شاید بیراه هم نمی‌گه. می‌تونست کامل بی‌هوشم کنه، مثل وقتی که از حراجی من و آورد اینجا، ولی این کارو نکرد. داره حد و مرزم و یاد می‌گیره و اگه اون انقدر تلاش می‌کنه، منم می‌تونم کمی از حساسیتام و کنار بذارم و از لطفش قدردانی کنم. بهرحال می‌تونست ولم کنه تا تو اون درد بسوزم. حتی می‌تونست بذاره رو همون زمین توالت بمیرم، ولی این کار و نکرد. بلندم کرد جوری که انگار با ارزشترین چیز زندگیشم... صادقانه بگم، مردی مثل اون هر روز پیدا نمی‌شه. لعنت... دارم زیادی درگیرش می‌شم. کریستا مسکنی دستم میده و میگه:
_بگیرش، الان بهش نیاز داری.

خوشحال از اینکه دیگه راجع به شخصیت والای کیلیان حرف نزد، لیوان آب رو کنار می‌ذارم و به جاش آب‌پرتقال و برمی‌دارم. با لحن شوخی میپرسم:
_این یکی که امنه، نه؟

کریستا چشماش و می‌چرخونه ولی نمی‌تونه جلو خندیدنش و بگیره و میگه:

_آره، خیالت راحت باشه، حالا زود صبحونت و بخور تا سرد نشده. شرط می‌بندم از گرسنگی داری می‌میری. اون مهمونی های لعنتی انگار نمی‌دونن یه وعده‌ی درست و حسابی چیه، حتی اگه خود غذا بیاد بخوره تو صورتشون...

با صدای خنده‌ای که از خاطره‌ی شام دیشب توی گلوم بالا میاد، سری تکون میدم. اون غذای فانتزی کوچولویی که برام آوردن، واقعاً انگار برای یه آدم معمولی نبود. حتی نمی‌فهمیدم دقیقا چی بود. انگار بدنم هم باهام هم نظر بود چون درست همون لحظه، شکمم با صدای بلندی غر غر کرد و بدون معطلی شروع کردم به خوردن صبحونه ام. ولی همون لقمه‌ی اول درسی حسابی بهم داد... لبِ شکاف خورده‌ام با درد شدیدی فریاد کشید و مجبور شدم خودم و نفرین کنم بابت این همه عجله. بعدش محتاط تر شدم و لقمه‌هام رو کوچیک تر گرفتم.

کریستا همونطور که من مشغول خوردن بودم، دور اتاق می‌چرخید... پرده‌ها رو کنار می‌زد، یه‌کم وسایل رو مرتب می‌کرد و مطمئن می‌شد که دارم غذا می‌خورم. از این سر اتاق به اون سر که می‌رفت، کم‌کم شروع کرد به گفتن از زندگی خودش. وقتی غذا تموم شد، کمکم کرد از تخت بلند

شم و فقط همون یه حرکت کافی بود که دوباره یادم بیفته لگدی که مونیکا به دنده‌هام زد چقدر وحشیانه بود. وقتی کریستا دستش و جلو آورد تا کمکم کنه برم حموم، واقعاً ازش ممنون شدم. با کمک اون بلوزم و درآوردم و سعی کردم درد رو توی صورتم نشون ندم. دکتر دیشب گفته بود دنده‌هام نشکسته، ولی با این دردی که حس می‌کنم، انگار خورد شدن... البته راستش خیلی از حرفاش رو نشنیدم. مغزم اونقدر درگیر بود که فقط صداها رو می‌شنید، نه معنیشون رو... خیلی از اتفاقات دیشب رو به زور از یادم پاک کردم... تا اینکه سرجیو تصمیم گرفت درِ بسته شده یعنی دعوت‌نامه برای وروش... عوضی!

نمی‌دونم چطوری باید با اون یکی رفتار کنم، ولی چیزی که می‌دونم اینه که باید چشمام رو چهار تا کنم. شاید فکر کنم ازشون آتو دارم، ولی واقعیت اینه که وسط یه جنگم که هیچی ازش نمی‌دونم و برای سرجیو، من فقط یه مانعم که سر راه خواسته هاش قرار گرفته. کریستا کمکم کرد وارد اتاقک دوش بشم و وقتی مطمئن شد پام لیز نمی‌خوره یا اتفاقی برام نمی‌افته، تنهام گذاشت. خودم به آرومی شروع کردم به شستن خونِ خشک شده از موهام. کیلیان و کریستا دیشب نهایت تلاششون رو کردن، ولی هیچ چیز مثل یه دوش درست و حسابی حسِ تمیزی بهم نمیده. با دقت بدنم و

شستم، یه بار دیگه هم شستم فقط چون دیشب یه مدت طولانی کفِ توالت افتاده بودم. وقتی حس کردم بالاخره تمیزم و بدنم با گرمای آب آروم گرفته، شیر آب رو بستم. داشتم دنبال حوله می‌گشتم که چشمم افتاد به لباس زیر نو و یه روبدوشامبر ابریشمی که درست کنار در گذاشته بودن. لبخندی بی‌اختیار روی لبم نشست. با اینکه هنوز درست و حسابی کریستا رو نمی‌شناسم، یه جوری ازم مراقبت می‌کنه که تا حالا هیچکس نکرده. می‌دونم فقط داره کارش و انجام می‌ده و طبق دستور پیش می‌ره، ولی همیشه بیشتر از اون چیزی که لازمه، برام وقت می‌ذاره.

لباس پوشیدم، موهام و خشک کردم و چند دقیقه صرف کردم برای زدن مرطوب کننده به پوستِ کبود و دردناک بدنم... با وسواس خاصی که یه وقت نگاهم توی آینه به صورتم نیفته. زیاد خوشایندم نیست. کبودی ها تیره و بی‌رحمن و بخیه‌ها بدترش کردن. هر چی کمتر ببینمشون، راحت تر می‌تونم وانمود کنم که وجود ندارن... تا وقتی که خمیازه بکشم یا اشتباهی حرکت کنم، اونوقت همه‌چی دوباره آوار میشه روی سرم. وقتی قرصای مسکن شروع کردن به اثر کردن و سر دردم آروم شد، رفتم پایین... کریستا داشت آخرین جزئیات ناهار کیلیان رو آماده می‌کرد. نگاهی به غذا کردم و با اینکه صبحونه خورده

بودم ولی هنوز گرسنه بودم، با این فکر که چقدرش رو میتونم بخورم، پرسیدم:
_این برای کیلیانه؟

کریستا با نگاهی که پر از تردید بود، جواب داد:
_آره. قراره تا چند دقیقه‌ی دیگه برگرده. می‌خواستم غذاش و ببرم بذارم تو دفترش.

نگاهم و بهش دوختم و با لبخندی شیطنت آمیز گفتم:
_اشکالی نداره من براش ببرم؟

لبخند مرموزی رو لباش نشست، طوری که انگار یه راز بینمون رد و بدل شد و در حالی که من واقعاً نمی‌دونستم چی بود. سعی کرد لبخندشو قورت بده و آروم گفت:
_اصلاً اشکالی نداره.

قبل از اینکه کریستا بخواد از توی این قضیه یه معنی عمیق‌تر دربیاره، برای اینکه فرار کنم، یه چاقو و چنگال برمی‌دارم و بشقاب و هگ برمیدارم. کریستا با نگاهی تیز و زیر نظر گرفتن تک تک حرکاتم، ولم نمی‌کنه. بدون اینکه چیزی بگم، توی اون عمارت عظیم راه می‌افتم، از راهروهای پیچ در پیچ رد می‌شم تا بالاخره می‌رسم به دفتر

کیلیان. دفترش بزرگه... بارها از جلوی درش رد شدم و گاهی یه نگاه پنهونی به داخل انداختم، ولی هیچوقت جرات نکردم برم داخل. حالا اما انگار همه چی فرق کرده. یه چیزی بینمون عوض شده؛ دیگه مثل قبل ازش نمی‌ترسم... یا شاید باید بترسم ولی نمی‌ترسم. پا توی دفتر می‌ذارم و نگاهم و به اون میز چوب ماهوگانی سنگین و کتابخونه‌ی هماهنگش میندازم. یه گوشه هم یه بار شخصی با چندتا مبل راحتی هست که حال و هوای کلاب‌های مردونه رو می‌ده. یه اتاق کوچیک تر هم هست که ظاهرش نشون می‌ده چیزی جز یه عالمه راز توش نیست... رازهایی که کسی مثل من نباید بهشون نزدیک بشه.

آروم جلو می‌رم، ناهار رو روی میزش می‌ذارم و با وسواس جاش رو تنظیم می‌کنم. ولی چیزی که توجهم و جلب می‌کنه، اینه که توی این اتاق هیچ چیز شخصی ای نیست. در واقع، توی کل عمارت هیچ رد و نشونی از خود کیلیان نیست؛ نه عکس، نه مدرک، نه حتی یه وسیله‌ی تزئینی کوچیک. انگار این خونه می‌تونه مال هر کسی باشه. کیلیان می‌تونه همین فردا بره و یه نفر دیگه بیاد و جاش بشینه، بدون اینکه نیاز به تغییر دادن چیزی باشه. این بی‌روحی و بی‌هویتی، با آپارتمان کوچیکی که من

توش زندگی می‌کردم در تضاده. اونجا با تمام محدودیتام، سعی می‌کردم یه گوشه‌اش و مال خودم کنم.

کنجکاوی کار خودش و می‌کنه و شروع می‌کنم به گشتن دنبال هر چیزی که نشون بده این مرد واقعاً یه انسانه... یا اصلاً یه ذره احساس تو وجودش هست یا نه. کشوهای میزش رو باز می‌کنم، ولی وقتی چشمم به یه پرونده با اسم خودم می‌افته، ناخودآگاه دستم و عقب می‌کشم. خب، تعجب نکردم. همچین چیزی رو انتظار داشتم. ولی دیدنش، یه حس سنگین ته دلم می‌نشونه؛ یه چیزی شبیه ترس... ولی یه حس از ناامنی هم دارم. با خودم می‌گم حالا که اومدم، یه نگاهی هم به کتابخونه اش بندازم. بالاخره جلسات کاریش اینجا برگزار می‌شن و چیزهایی که در معرض دیدن، احتمالاً از نظر خودش مشکلی نداره که دیده بشن. درسته؟

نه، شاید باید برم بیرون. کیلیان خیلی باهام راه اومده. مهربونه، حتی یه‌جورایی خودش رو برام عیان کرده. نمی‌دونم با فضولی کردن توی دفتر خصوصیش چه حسی پیدا می‌کنه... البته اگه اصلاً چیزی اینجا خصوصی به حساب بیاد. این کار یه جور تجاوز به حریم شخصیه و اگه جای اون بودم، احتمالاً منم خوشم نمی‌اومد.لعنت... نه که

بخواد زندگیش و ازم پنهون کنه. مطمئنم اگه سوالی بپرسم، با جزئیاتی بیشتر از اونچه ذهنم بتونه هضم کنه، جوابم و می‌ده. همیشه هشدار داده که باید ازش بترسم، که آدم خوبی نیست. ولی من، با تمام وجود دارم توی یه حباب خیالی زندگی می‌کنم که یه بخش از وجودم واقعاً می‌خواد بفهمه آخر این هشدارها چیه. من واقعاً دارم درگیر چه چیزی میشم؟ تصمیم می‌گیرم بهتره فرار کنم ولی درست وقتی می‌خوام برگردم، یه چیزی روی قفسه نظرم رو جلب می‌کنه.

اخمام می‌ره تو هم و قدم به قدم نزدیک تر می‌رم. چیزی که می‌بینم شبیه یه رژ لب کوچیکه، ولی توی این فضا یه‌جور عجیبی غریبه است. کیلیان چرا باید رژ لب توی دفترش داشته باشه؟ رژ و برمی‌دارم؛ سنگین تر از چیزیه که باید باشه. با دقت نگاهش می‌کنم و تازه می‌فهمم که این اصلاً رژ لب نیست. دو تا دکمه روشه و یه دایره‌ی فلزی بالا سرش و خب، طبیعت فضولم، طبق معمول، زورش به عقل و منطقم می‌چربه و یکی از دکمه‌ها رو فشار می‌دم. یه صدای ترسناک و بُرنده مثل زاپ الکتریکی توی فضا می‌پیچه.

چشمام از وحشت گرد می‌شن و بی‌اختیار اون شی عجیب رو از دستم می‌ندازم. می‌خوره رو سنگ های مرمر و منم تا لحظه‌ی برخوردش با زمین با چشمای گشاد تعقیبش می‌کنم و قلبم تو سینم می‌کوبه... این یه شوکره! چند ثانیه خشکم می‌زنه، نمی‌دونم باید چیکار کنم، ولی یه لحظه جنون‌آمیز باعث می‌شه برم طرفش، برش دارم و با دستام بپوشونمش، درشم دوباره می‌ذارم سر جاش. مطمئنم کیلیان از این خوشش نمیاد که یه سلاح دست من بیفته. یعنی حداقل فکر می‌کنم خوشش نیاد... ولی خب، فکر داشتن یه چیزی که بشه باهاش از خودم دفاع کنم... اگه مثلاً مونیکا یا سرجیو دوباره پیداشون شد... انقدر وسوسه‌انگیزه که نمی‌تونم بی‌خیالش بشم. همونطور که اون شوکرِ رژ لب رو تو دستم گرفتم، از دفتر کیلیان بیرون میرم و تند راه می‌افتم سمت اتاقم. همین که در اتاق بسته می‌شه، سریع مثل فیلمای جاسوسی، شوکر و درمیارم، درش رو با یه حرکت باز می‌کنم و دکمه‌اش و می‌زنم...

انگار شیطان از درونم داره بیرون میاد. یه حس اعتماد به نفس عجیب تو سینه‌ام می‌پیچه. نه که فکر کنم با این چیز کوچیک شکست ناپذیر می‌شم، ولی حداقل می‌تونم انقدری از خودم دفاع کنم تا وقتی که بتونم یه راه فرار پیدا کنم.

نمی‌دونم باتریش چقدر دووم میاره، واسه همین میزم سمت تخت، رو لبه اش می‌شینم و یه لبخند گشاد روی لبمه، فقط به این فکر می‌کنم که لحظه‌ای که این و می‌زنم تو تخم سرجیو، چه حس خوبی بهم میده! کشوی کنار تختم و باز می‌کنم تا شوکر و بذارم توش، اما همین که بازش میکنم، یه لحظه شوکه می‌مونم. با صدای پایین و پر از تعجب می‌گم:
_چی به...؟

در کشو رو بیشتر باز می‌کنم... اینجا شده فروشگاه زنجیره‌ای "دیلدو های مختلف! هر شکل، اندازه، رنگی که فکرش و بکنی، نگاهم می‌کنن. از کوچیکاش گرفته تا اون غول هایی که رسماً انگار از یه سیاره‌ی دیگه طراحی شدن! شش اینچ. هشت. ده...شِت دوازده؟ محاله این اندازه تو بدن یه زن جا شه، مگه اینکه بزنه و ریه‌اش و سوراخ کنه! کنجکاوی بهم غلبه می‌کنه و همشون و درمیارم و می‌چینم کف اتاق، مثل یه محراب اختصاصی برای آلت های مصنوعی. نمی‌دونم با سایز بچینم یا با رنگ! می‌تونم کل اتاق و به یه رنگین کمان از دیلدو تبدیل کنم. خدای من... فقط تصور کن چقدر می‌تونم با اینا خوش بگذرونم. هرچند واقعاً نمی‌دونم انتظار دارن من با این همه چیکار

کنم. من که فقط دو تا سوراخ دارم! یه دونه هم کافی بود. شاید دو تا. نهایتاً سه تا. بهرحال آدم یه کم تنوع لازم داره. ولی هفده تا؟ این دیگه واقعاً افراطه. البته نمی‌تونم انکار کنم که بعضیاشون یه ذره حس کنجکاویم و قلقلک می‌دن. هیچوقت با یه بیگانه نخوابیدم، ولی این یکی با اون فرم و انحنا و پایه‌ای که از مشتمم بزرگ تره... خب، آدم و وسوسه می‌کنه که ببینه چه سواری می‌تونه بده!

همینطور که دارم با دیلدو هام کل کل می‌کنم، چشمم به یه سری ویبراتورم می‌افته که ته کشو بودن و مغزم رسماً منفجر می‌شه. اصلاً کی اینارو گذاشته اینجا؟ کیلیان خودش آورده یا داده کریستا بچینه؟ اوه نه... امیدوارم این نباشه! یعنی کریستا اون غول بیگانه رو خودش انتخاب کرده و گفته "این دقیقاً برای کیارا مناسبه" خدای من... دیگه روم نمی‌شه تو چشماش نگاه کنم. یعنی چی فکر کرده راجع به من؟ فکر کرده من چه‌قدر منحرف هستم؟ من قبول کردم که کیلیان هر جور خواست من و داشته باشه، ولی فکر نمی‌کردم اینا چیزایی باشه که بقیه هم بدونن! نکنه دیوارای این خونه به اندازه‌ای که فکر می‌کردم عایق نیستن؟ نکنه وقتی کیلیان باهام بود، کل عمارت صدامون و می‌شنیدن؟ گونه‌هام از شدت خجالت آتیش می‌گیرن که یه صدای تق آرومی میاد و در اتاق باز می‌شه. میترسم... هر کی که

الان وارد شه، قراره با یه صحنه‌ی فراتر از انتظارش رو به رو شه و دیگه خیلی دیره که بتونم نجات پیدا کنم.

کیلیان وارد اتاقم می‌شه و من با تعجب نگاهش می‌کنم وقتی که اون چهره‌ی همیشه سرد و بی‌احساسش یه‌دفعه رنگ تعجب می‌گیره. نگاه تیز و برنده‌اش اتاق رو اسکن می‌کنه و چند لحظه‌ای سکوت می‌کنه تا اینکه چشم تو چشمم می‌دوزه و میگه:
_رنگ به رنگ چیدیشون؟

با بی‌تفاوتی جوابش و نادیده می‌گیرم، دست می‌برم توی کشو و اون هیولای سیلیکونی رو مثل یه جام قهرمانی بلند می‌کنم.
_هفده‌تا، کیلیان. هفده‌تا آلت مصنوعی توی کشوی من!

اون، خیلی خونسرد، جواب می‌ده:
_فکر می‌کنم دقیق ترش اینه که بگیم از جنس سیلیکون هستن.

همونطور که کنار در وایساده و نگاهش روی کبودیای صورت منه، بهش یه نگاه خشک و بی‌احساس می‌ندازم:

_برام فرقی نمی‌کنه، حتی اگه از سنگ مرمر تراشیده باشن. سوال اینه... چرا این همه؟

ابروش رو بالا می‌ندازه.
_معذرت می‌خوام اگه ناراحتت کردم. قصدم این نبود. تصور کرده بودم مشکلی با استفاده از اسباب بازی نداری. برنامه داشتم از همشون برات استفاده کنم.

با وحشت به اون هیولای توی دستم نگاه می‌کنم و ابروهام بالا می‌ره.
_حتی این یکی؟

چشماش برق می‌زنه و نگاهم رو اسیر خودش می‌کنه.
_حتی اون یکی!

با یه لبخند کج و بی‌اراده می‌گم:
_خب، راستش نه مخالفم، نه ناراحت... خودم تو خونه یه کلکسیون حسابی دارم. فقط... فقط می‌خوام بدونم، چرا انقدر زیاد؟

نفسش رو آهسته بیرون می‌ده، جلوتر میاد و دستش و به سمتم دراز می‌کنه و وقتی بلندم می‌کنه، انگشتاش به پهلوم می‌خوره و یه لرز از بدنم بالا میره..
_همونطور که گفتم، کار من یه کم سخت و بی‌رحمه و همیشه نمی‌تونم کنار تو باشم. ولی میل جنسیت زیاده و نمی‌خوام که بی‌پاسخ بمونه. با این مجموعه‌ای که برات آماده کردم، دیگه نباید هیچوقت احساس تنهایی کنی.

یه حس داغ و سنگین توی سینه‌ام موج می‌زنه، یه قدم بهش نزدیک می‌شم و دستم رو می‌ذارم روی سینه‌اش.
_ممنون... تو جوری مراقبمی که اصلاً فکرشم نمی‌کردم ولی کیلیان، هرچقدر هم این اسباب بازی‌ها هیجان انگیز باشن، هیچکدوم نمی‌تونن جای تو رو برام بگیرن.
هیچکدوم نمی‌تونن اون حسس رو بهم بدن که وقتی تو داخل منی، احوالم و زیر و رو میکنی.

لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه‌ی لباش می‌شینه.
_واقعاً؟ فکر نمی‌کنی بتونم با همین سیلیکونی ها هم بهت حس خوب بدم؟

لبخند می‌زنم.

_اصلاً منکرش نیستم. حتی خوشمم میاد. می‌دونم می‌تونی. داغ، خشن، وحشی... ولی هیچی جای اون حس رو نمی‌گیره که خودت رو داخلم حس می‌کنم. وقتی با اون فشار لعنتی و حساب شده می‌کوبی عمیقا بهم ضربه میزنی و بدنم از شدت نیاز می‌لرزه. اون لحظه‌ای که درونم میای و نفست بند میاد، صورتت منقبض می‌شه و وقتی من دور تو جمع می‌شم، وقتی می‌خوامت... مثل یه مردی هستی که نمی‌تونه دیگه خویشتن داری کنه. اون لحظه‌ها، من و می‌کشه... کاملا دیوونه‌ام می‌کنه.

کیلیان نفسش رو محکم بیرون می‌ده.
_لعنتی، فرشته. خیلی بیشتر از اون چیزی گفتی که انتظارش و داشتم. فقط اومده بودم ببینم چرا رفتی و از دفترم شوکر دزدیدی... ولی انگار اون بازجویی باید بمونه برای بعد...

زیرلب می‌خندم و زبونم و روی لبای خشک شده‌ام می‌کشم.
_حالا چی می‌شه، کیلیان؟ قراره با یکی از این فیک ها منو ببری به اوج یا قراره چیزی رو بهم بدی که واقعاً می‌خوام؟

نگاهش تبدیل به یه شرارت خالص می‌شه، خم می‌شه و همون هیولای سیلیکونی رو برمی‌داره، یه نگاهی بهش می‌ندازه و بعد دوباره بهم خیره می‌شه.
_چه اشکالی داره جفتش و بهت بدم؟ حالا، لباست و دربیار، کیارا... اون واژن خوشگلت و نشونم بده.

****

همینطور که وسط این ماز بی‌نقص که بیشتر فضای حیاط پشتی رو گرفته، راه می‌رم و حس گناهی که باهامه داره خودش و نشون میده... ماز واقعاً قشنگه، اما راستش رو بخوای، فکر کنم که گم شدم. واضحه که این ماز و جوری ساختن که هر کسی از توش رد می‌شه، گیج و گمراه شه و کاش قبل از اینکه پام و بذارم توش، به این فکر کرده بودم. الان حدود یه ساعته که اینجا گیر افتادم... واقعا دیگه داره مسخره می‌شه. چهار روز از مراسم خانواده‌ی دِلورنزو و دیدار فاجعه برم با سرجیو و اون زن عوضیش گذشته، ولی هنوز تنم اونقدر خوب نشده که بتونه این همه پیاده رویی رو تحمل کنه. سوءتفاهم نشه، کیلیان حسابی من و تو تخت به چالش کشیده، اما همیشه مواظب بوده که خسته ام نکنه. همیشه خودش کنترل و به عهده میگیره... وقتی که به اونم هیچوقت احساس خطر نمی‌کنم.

اصلاً فکر نمی‌کردم با وارد شدن به این هزارتو، عملاً دارم خودم و پرت می‌کنم تو دل یه مصیبت... ولی خب، حالا اینجام. پیاده روی خوبه. راحت می‌تونم کیلومترها راه برم تا وقتی که عضله‌های پاهام به فریاد بیفتن. ولی وای به وقتی که بخوام یه ذره بدوم، اونوقت میمیرم... سال ها مجبور بودم پیاده تا سر کار برم و برگردم. البته ماشین دارم... یعنی فکر کنم داشتم! اصلاً نمی‌دونم سر ماشینم چه بلایی اومده. یا حتی بقیه‌ی وسایلم... دو هفته‌است که پیش کیلیانم و حدود دو هفته و نیمه که از خیابون دزدیدنم. مطمئنم آپارتمانم نابود شده و وسایلم دزدیده شدن و احتمالاً یکی داره رو تخت من می‌خوابه و غذایی که سخت خریدم رو می‌خوره.

با این حال، دیگه نمی‌تونم خودم و توی زندگی سابقم تصور کنم. دلم می‌خواد این رابطه با کیلیان رو تجربه کنم. می‌خوام مال اون باشم. اون همین حالا هم بدنم و مال خودش کرده، اما دلم می‌خواد قلبم و هم ازم بگیره. راستش فکر کنم همین حالا هم تصاحبش کرده. آخه مگه می‌شه انقدر زود عاشق یکی شد؟ چیز زیادی ازش نمی‌دونم، ولی دلم می‌خواد همه چی رو درباره اش بدونم. می‌خوام اون آرامش من باشه، کسی که بهش تکیه کنم، اما این زندگی

من و می‌ترسونه. وقتی درد دنده‌هام بیشتر می‌شه، با زحمت چند قدم دیگه جلو می‌رم و می‌شینم رو یه نیمکت کوچیک و با ناله و احتیاط شروع می‌کنم به مالیدن پهلوم.

واقعاً با خودم چی فکر کرده بودم که پا تو این ماز گذاشتم؟ فک می‌کردم ده دقیقه‌ای میرم و برمی‌گردم. اگه می‌دونستم قراره تا ابد توش بمونم، شاید ترجیح می‌دادم دور عمارت بچرخم. عذاب وجدان اینکه چیزی از ماجرای مونیکا و سرجیو به کیلیان نگفتم، داره خفه ام می‌کنه. اون من و از حراج نجات داد و یه زندگی لوکس بهم داد... چیزی که خودم هیچوقت بهش نمی‌رسیدم. ولی به محض اینکه ماجرا رو بگم، اون دوتا میمیرن. درسته که حقشونه، ولی نمی‌تونم با این فکر کنار بیام که خونشون گردن من بیفته... من اهل این چیزا نیستم. شاید باید کم‌کم خودم و آماده کنم. کسی تو این دنیا بی‌گناه باقی می‌مونه، یا اینکه هممون بالاخره شریک جرم می‌شیم؟

من شدم همون دختر شکسته‌ای که داره عاشق مردی می‌شه که اگه بخواد، بدون لحظه‌ای تردید، نابودش می‌کنه. نباید چیزی به این مهمی رو ازش پنهون کنم، اما خب... یا خودآزاری دارم، یا فقط یه احمقم. تهش اینه که همیشه کیلیان اونیه که قدرت دستشه. من همیشه باید در برابرش

خم بشم، حتی اگه ظاهراً بخوام نقش برابر رو بازی کنم. خودم هم می‌دونم همچین چیزی هیچوقت اتفاق نمی‌افته. به پهلو می‌چرخم و روی نیمکت دراز می‌کشم، پاهام و بالا می‌گیرم و به آسمون زل می‌زنم. دیگه داره غروب می‌شه و هوا کم‌کم خنک می‌شه. زمستون سختی در پیشه، ولی خب اینجا دیگه نگران قبض گاز نیستم. هم‌زمان که آروم پهلوم و ماساژ می‌دم و سعی می‌کنم خودم و راضی کنم که بلند شم و راه خروج و پیدا کنم، یه صدای آشنا تو ماز می‌پیچه:
_گم شدی...

با تعجب از جا می‌پرم. اصلاً فکر نمی‌کردم کسی دنبالم بیاد. حتی نمی‌دونستم خودش توی خونه‌است... با لجبازی جواب میدم:
_نه، گم نشدم. فقط دارم از منظره لذت می‌برم.

_ملک من پر از دوربینه، کیارا.

کیلیان میاد جلوم، زانو می‌زنه و ادامه میده:
_بیست و پنج دقیقه است که داری دور خودت می‌چرخی. تیم امنیتیم سر اینکه کی از توی این ماز درمیای، شرط بسته بودن.

فکم می‌افته پایین و نمی‌دونم باید ناراحت باشم یا بخندم.
_ و تو گذاشتی این قضیه ادامه پیدا کنه؟

با خنده میگه:
_خب معلومه! فکر می‌کنی کی شروعش کرد؟ شرط من روی سه ساعت بود!

با ناباوری نگاش می‌کنم. یعنی واقعاً می‌خواست من و سه ساعت تو این هزارتو رها کنه؟
_تو یه عوضی هستی.

با ناراحتی ساختگی میگه:
_ممکنه، ولی الان که اینجام، نیستم؟

چشام و ریز می‌کنم و زل می‌زنم تو چشماش. توی اون نگاه تاریکش یه نرمی هست که گلوم و می‌سوزونه و با صدای گرفته ای میپرسم:
_چرا؟ خودم بالاخره راه و پیدا می‌کردم.

کیلیان دستش رو دراز می‌کنه و انگشتاش آروم پهلوم رو لمس می‌کنن، درست جایی که دنده‌هام زیر تاپم کبود شدن.

_داری درد می‌کشی، فرشته. دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم.

نفسی سنگین می‌کشم و دستش رو توی دستم می‌گیرم. یه چیزی توی سینه‌ام می‌لرزه، گرم و خواستنی، طوری که دلم بیشتر از این می‌خواد. آروم زمزمه می‌کنم:
_چند روز پیش گفتی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردی، گیرت اومده... اما فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. این منم که بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، گیرم اومده. وقتی کنار جاده من و دزدیدن، سرنوشتم رقم خورده بود. اما تو... تو فقط یه فرصت دوباره بهم ندادی، بیشتر از اون بود. می‌خوام تو دنیات باشم، کیلیان.

نگاهم می‌کنه. اونقدر عمیق که حس می‌کنم نگاهش تا توی افکارم نفوذ می‌کنه.
_این حس نترسوندت؟

سرم رو تکون می‌دم و تموم وجودم می‌لرزه از شدت واقعی بودنش.
_خیلی می‌ترسم...

_می‌خوام مراقبت باشم، کیارا. می‌دونم این زندگی، اون چیزی نیست که برای خودت تصور کرده بودی. این یه

دنیای تاریکه، پر از وحشت، جایی که خون ریختن تبدیل به قدرت می‌شه و اون قدرت دست آدمایی می‌افته که لیاقتش رو ندارن. اما با همه‌ی اینا... با اینکه خودمم بخشی از همین دنیام، نمی‌تونم ازت دل بکنم. نمی‌تونم بذارم بری.

بهش نزدیک می‌شم و لبام رو آروم روی لباش می‌کشم.
_منم نمی‌خوام بری.

چشماش رنگ تردید می‌گیره.
_می‌دونم. اما این احساسی که داری... پایه‌اش تصوریه که از من ساختی. من آرزو دارم بتونم همون آدمی باشم که فکر می‌کنی هستم، ولی واقعیت اینه که هنوز نمی‌دونی من چه هیولاییم.

لب می‌زنم:
_تو هیچوقت به من آسیب نمی‌زنی.

_شاید حرفت درست باشه، اما اینکه بهت آسیبی نمی‌زنم، دلیل نمی‌شه بتونی با تمام ابعاد وجودم کنار بیای. من آدم بی‌رحمیم، کیارا. جون خیلی‌ها روی شونه های منه. وقتی پای اونا وسط میاد، کارایی ازم برمیاد که از کابوسات هم

بدتره. اونایی که گذاشتنت توی قفس تا به بالاترین قیمت بفروشن... در برابر من هیچی نیستن.

گلوم خشک می‌شه. حرفاش رو می‌فهمم، از همون لحظه‌ای که توی حراجی از دل سایه‌ها بیرون اومد. از همون‌جا معلوم بود چه قدرتی داره، طوری که هیچکس جرئت نکرد طرفش بره. اون یه شیطانه توی لباس رسمی. ولی حتی شیطان هم نیاز به عشق داره... زمزمه می‌کنم:
_اگه همین حالا هم عاشقت باشم چی؟

با صدایی خونسرد اما سنگین جواب می‌ده:
_پس بهتره دعا کنی اونقدر قوی باشی که بتونی از پس این زندگی بربیای.

خم می‌شه، بغلم می‌کنه و بلند می‌شه. خودم رو توی آغوشش جمع می‌کنم و سرم رو روی سینه‌ی گرم و وسیعش می‌ذارم.
_شاید برای بقیه، تو فقط همسر من باشی ولی از لحظه‌ای که اون کلمات رو گفتم، یه چیزی توی دلم آروم گرفت. اولش فقط می‌خواستم مادر بچه ام باشی ولی حالا... حالا دلم می‌خواد چیزی بیشتر از اون باشی برام. یه واقعیت، نه فقط یه نقش.

آروم می‌گم:
_فکر نکنم خانوادت خیلی از این تصمیم راضی باشن...

چشماش سرد می‌شه.
_اونا خیلی زود جاشون رو پیدا می‌کنن. نمی‌خوام دروغ بگم، فرشته... بلاهایی قراره سرم بیاد. شب مهمونی، یکی از عضوای ارشد خانوادم و کشتم.

سرتکون می‌دم. صدای شلیک رو از اتاقم شنیده بودم.
ادامه می‌ده:
_ولی حتی اگه لازم باشه از تو مقابل خودمم محافظتت می‌کنم.

لبخند تلخی می‌زنم.
_تو مرد خوبی هستی، کیلیان. خودت شاید باور نداشته باشی، چون زندگیت پر از تاریکیه. می‌دونم دیدن و تجربه‌ی این همه زخم، تاثیرش رو گذاشته، ولی مطمئنم یه قلب پاک هنوز توی سینه‌ات می‌تپه.

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌ده، ولی وقتی نگاهش از نگاه من فرار می‌کنه، می‌فهمم خودش باور نداره.

اشکالی نداره... اگه قراره این و بهش ثابت کنم، تا آخرین نفس براش می‌جنگم. کیلیان همینطور ادامه می‌ده تا بالاخره از اون هزارتوی لعنتی خلاص می‌شیم و به‌محض اینکه پامون و بیرون می‌ذاریم، یه حس رهایی عمیق تو رگام جریان پیدا می‌کنه. شاید یه‌کم احمقانه باشه، اما یه لحظه واقعاً فکر کردم قراره تا آخر عمرم روی اون نیمکت کوچیک وسط باغچه بمونم. بدونِ هیچ حرفی من و می‌بره داخل و تا وقتی که می‌رسیم به اتاق نشیمن، ولم نمی‌کنه. همونطور که من و روی مبل می‌ذاره، قلبم براش می‌لرزه؛ چون اون دقیقاً می‌دونه کدوم مبل توی این خونه‌ی لعنتی، مورد علاقه‌ی منه، با اینکه هیچوقت بهش نگفتم. خودش میاد کنارم می‌شینه و اون حس لرزش، توی دلم شدیدتر می‌شه.

_چهار روز گذشته، کیارا. هنوز کسی مسئول حمله‌ای که توی سرویس بهت شد معرفی نشده، وقتشه... باید بدونم کار کی بوده.

کل بدنم از درون سنگین می‌شه. همین که می‌خوام همه چی رو بگم و جوابش بدم، تهدید ترسناک سرجیو توی سرم طنین می‌ندازه. " اگه بفهمم حتی درباره ی این قضیه پچ پچ کردی، هر شب برمی‌گردم سراغت و اون چیزی که امروز سرِت اومد، پیش چیزی که قراره بعدش سرت بیاد،

یه شوخی بچه‌گونه است و اگه حتی یه لحظه توی اون کله ات بگذره که بخوای واسه اون دِلورنزو یه وارث بیاری، خودم بچه ات و از توی رحمت در میارم." تهدید سرجیو هزار بار بدتر از هر کاریه که مونیکا می‌تونه باهام بکنه. با این حال، انگار این دوتا به هم متصلن. اگه با مونیکا دربیفتم، سرجیو هم خودش و می‌رسونه... قلبم یخ می‌زنه و آروم سرم و تکون می‌دم، آرزو میکردم کاش یه راهی بود بتونم چیزی که کیلیان می‌خواد رو بهش بدم. صاف می‌شینم. دستمو بالا می‌برم و کناره‌ی صورتش رو نوازش می‌کنم و با صدای آرومی میگم:

_متأسفم...تو این چند روز خیلی بهش فکر کردم... و با خودم گفتم شاید تو راحت تر باشی اگه اجازه بدی خودم باهاشون برخورد کنم؟ اگه قراره من و برای خودت نگه‌داری، باید بتونم با این زنا روبه‌رو بشم، چون قراره همیشه کنارت باشم. می‌خوام بهشون بفهمونم که من اون آدمی نیستم که فکر می‌کنن. نمی‌تونن هر کاری خواستن بکنن و بعدم صاف از کنارش بگذرن... می‌دونم این قضیه برای تو یه خیانته که باید باهاش برخورد شه، اما برای من یه حمله‌ی مستقیمه و اگه تو بیای و مثل قهرمانم نجاتم بدی، هیچوقت من و به عنوان زنی که کنار تو ایستاده، جدی نمی‌گیرن. اونا فکر می‌کنن من یه زن شکسته خورده ام،

کیلیان. ولی باید نشون بدم که قوی تر از اونیم که تصور می‌کنن. من باید خودم تلافی کنم.

_و دقیقاً چه جوری می‌خوای این کارو بکنی؟

_هنوز بهش فکر نکردم.

صداش جدی و پر از هشداره.
_باید زودتر بهش فکر کنی، فرشته... طاقتم داره تموم می‌شه.

_قول می‌دم.

با گفتن همین، بدون هیچ حرف دیگه‌ای، بلند می‌شه و می‌ره. من می‌مونم و هزار فکر. چطور می‌تونم تلافی بکنم که هم انتقام کاری که مونیکا باهام کرد باشه، هم خیانتش به کیلیان رو تلافی کنه؟ مجازاتی باشه که خودم بتونم از پسش بربیام؟ ولی ته دلم می‌دونم... تنها مجازاتی که از نظر کیلیان قابل قبوله، مرگه.

****

از پنجره‌ی بزرگ کتابخونه‌ی طبقه‌ی بالا زل زدم بیرون، و با دیدن اس‌یووی کیلیان که با سرعت از انتهای جاده‌ی اختصاصی به سمت عمارت میاد، لبخندی روی لبم می‌شینه. رسماً شش روز از شب مهمونی گذشته و با اینکه هنوز خاطرات اون شب مثل سایه دنبالمن، کبودی هام کم‌کم دارن محو می‌شن و دیگه راه رفتن برام سخت نیست. این یعنی کیلیان هم دوباره بدون نگرانی باهام رابطه داره و خب... این همیشه یه امتیازه. اون اهل از دست دادن کنترل نیست، ولی اون روزایی که می‌ذاره من رابطه رو هدایت کنم، دقیقاً همون روزایی هستن که می‌تونم تو لذت غرق بشم.

ماشینش هنوز درست متوقف نشده که من از کتابخونه بیرون میرم. تا طبقه‌ی همکف راه زیادیه و وقتی بالاخره به لابی می‌رسم، کیلیان رو از دست دادم. نگاهی به اطراف می‌ندازم و دنبال یه سرنخ می‌گردم که بفهمم کجا رفته، ولی بی‌خیال می‌شم و می‌رم سمت روهان، دربانمون... ما دو تا حرفای مشترک خاصی با هم نداریم و اونم کلاً آدم کم حرفیه، واسه همین هیچوقت نتونستم باهاش صمیمی بشم. اما همیشه باهام مهربونه و خب از یه مرد همینم کافیه. البته اولش من و "خانم" صدا می‌زد و چند هفته طول کشید تا تونستم عادتش رو ترک بدم.

_دیدی کجا رفت؟

_رفت سمت چپ. شاید تو دفترشه.

_ممنون.

سریع به طرف پله ها می‌چرخم. از راهروها رد می‌شم و به خودم افتخار می‌کنم که بالاخره یاد گرفتم تو این هزارتو چجوری راه برم. برخلاف اون لعنتی که تو باغه و دیگه هیچوقت طرفش نمی‌رم... دو روزه که ذهنم فقط درگیر اینه که چجوری باید مونیکا رو بابت اون کاری که باهام کرد مجازات کنم و راستش دیگه دارم تسلیم می‌شم. بهترین ایده‌ای که تونستم پیدا کنم یه کتک زدن علنیه، یه چیزی تو مایه‌های نمایش گلادیاتورها. کیلیان می‌گه این دنیا با قانون چشم در برابر چشم می‌چرخه، واسه همین با خودم فکر کردم اگه اون جلو زنا من و زد، پس منم باید جلو بقیه بزنمش... حالا دقیقاً جلوی کی؟ نمی‌دونم، ولی فکر نکنم مهم باشه. فقط می‌خوام این کابوس تموم شه. ولی حتی گفتن این ایده هم بی‌فایده است. کیلیان یه کتک معمولی رو مجازات کافی واسه خیانت به خودش نمی‌دونه. من جلوی همه تحقیر شدم، ضعیف نشون داده شدم و یه کتک ساده اصلاً جبران اون نیست. باید بفهمم مونیکا به چی بیش تر

از همه افتخار می‌کنه و همون و له کنم. باید نابودش کنم... جوری که هیچوقت نتونه بلند شه.

فشار کیلیان واسه گفتن اسم مقصر هر روز بیش تر می‌شه و می‌دونم که بالاخره صبرش لبریز می‌شه. نه که بخوام این همه طولش بدم، فقط کاش یه راهی بود که هر دومون به خواستمون برسیم، ولی دیگه واضح شده که نیست.
خودش بهم هشدار داده بود. گفته بود یه هیولای بی‌رحمه و شک داره که من بتونم با واقعیت دنیای اون کنار بیام. اما من دارم خوبی هاش رو می‌بینم... و خب، این انتخاب خودمه. علاوه بر اون، همین که دهنم و باز کنم، همه چیز بدتر می‌شه. مونیکا و سرجیو هیچوقت نمی‌ذارن زنده بمونم. تهدیدی که سرجیو بار اول تو اتاقم کرد هنوز تو ذهنمه... اگه حتی به فکر گفتنش بیفتم، هر شب برمی‌گرده، و اون کاری که باهام کرد در مقابلش هیچیه... بدون اینکه زحمت در زدن به خودم بدم، با اعتماد کامل میرم سمت دفتر کیلیان و در رو باز می‌کنم.
_هی کیلی...

جمله‌ام نصفه می‌مونه. دفتر شیک و بزرگش خالیه. نگاهم از این‌طرف به اون‌طرف می‌چرخه و ابروهام در هم می‌ره. زیر لب غر میزنم. کجا غیبش زد به این سرعت؟

نگاهم می‌افته به در انباری کوچیکی که کنار دیواره و سریع قدم برمی‌دارم سمتش. دستگیره رو می‌چرخونم و با باسنم به در چوبی محکم فشار میدم و همونطور که داخل اتاق میشم، میگم:
_اینجایی؟

اتاق از اون چیزی که فکر می‌کردم بزرگ تره و برعکس بقیه‌ی عمارت که وسواسی تمیزه، اینجا یه ویرونه است. کاغذ، پرونده، اسلحه و کیف های چرمی همه جا ریخته. انگار یه مرکز فرماندهیه محرمانه است، نه یه انباری ساده. یه حس عجیب تو دلم می‌پیچه، یه کشش که من و بیشتر و بیشتر به داخل می‌کشونه. نگاهم روی قفسه های پر از جعبه می‌چرخه. بعضی هاشون اون‌قدر کهنه هستن که انگار از دوران جنگ جهانی موندن، بعضی ها انگار همین دیروز بسته شدن. وسط اتاق یه میز بزرگه، با کلی کاغذ پخش‌وپلا و یه ماگ قهوه‌ی نیمه خالی که مشخصه مال امروزه. نگاهم روی کاغذ ها می‌چرخه و با اینکه تا حالا یه گزارش پلیس از نزدیک ندیدم، ولی می‌فهمم که دارم به یکی از اونا نگاه می‌کنم و همزمان با اینکه با بدون لرزون مشغول خوندن کاغذام، زیر لب زمزمه میکنم:
_اینجا چه خبره؟

نوشتع که یه قتل‌عام رخ داده تو خونه‌ی "دیگو دوناتلی" رئیس خاندان مافیایی دوناتلی. اسمش برام آشنا نیست، ولی حاضرم قسم بخورم برای کیلیان معنای زیادی داره.
کنجکاوی کار خودش و می‌کنه و شروع می‌کنم به ورق زدن صفحات، اما وقتی می‌رسم به عکس‌های صحنه‌ی جرم، اون کنجکاوی تبدیل می‌شه به یه وحشت بزرگ وقتی چشمم می‌افته به خون‌هایی که کف زمین جمع شده و جنازه هایی که بدنشون با گلوله سوراخ سوراخ شده. صدها عکس پشت سر هم، از هزار زاویه‌ی مختلف، اما وقتی تمرکزم میره سمت یه مرد دیگه، همه چی متوقف می‌شه. این یکی فرق داره... بدنش پر از گلوله نیست، این یکی شکنجه شده و بعد مُرده. زخمای عمیق و دقیق، نشون می‌ده که با چاقو زدنش. این مرد با درد و زجر جون داده و مرگش اصلا سریع نبوده، بی‌رحمانه و وحشیانه بوده... درست مثل کیلیان.

رنگ از صورتم می‌پره و حالم بد می‌شه. اگه فقط اون عکسای اولی رو دیده بودم، شاید می‌تونستم به خودم دروغ بگم که کیلیان هیچ دخالتی نداشته که این پرونده‌ها فقط از روی کنجکاوی نسبت به یه خانواده‌ی مافیایی رقیب بوده. اما با دیدن اون بدن، با اون زخمای حساب شده و درد عمیقی که توی اون صحنه دیدم... دیگه شکی برام باقی

نمی‌مونه... کیلیان پشت این قتل‌عام بوده... این کار اون بوده. هر گلوله، هر جنازه، هر زخم عمیق، زیر سر اون بوده. دلم آشوب میشه و ضربان قلبم توی گوشم می‌کوبه. من دارم عاشق همچین مردی می‌شم... با وجود تمام هشدار هایی که بهم داد، با اینکه ازم خواسته بود ازش بترسم، بازم ساده لوحانه باور کرده بودم یه ذره خوبی توی وجودش هست. ولی آخه چطور می‌تونه چنین چیزی حقیقت داشته باشه؟ مردی که می‌تونه کل یه خاندان رو قتل‌عام کنه، نمی‌تونه عاشق باشه... نمی‌تونه ذره‌ای نور تو دلش داشته باشه.

اشکام بی‌وقفه سرازیر می‌شن و وقتی به همه‌ی اون جعبه ها و پرونده هایی که دورم پر شده نگاه می‌کنم، می‌فهمم همشون پر از جنایت هستن... جنایت هایی که اون تو به اسم خانواده مرتکبشون شده. جنایت هایی که رهبران قبلی این خاندان انجامش دادن و حالا اون می‌خواد از من یه بچه داشته باشه. بچه‌ای که یه روز جای خودش بشینه و همون کارها رو تکرار کنه. چطور می‌تونم اجازه بدم همچین چیزی اتفاق بیفته؟ سمت دیوار پر از مانیتورها حرکت میکنم. حالم بده ولی نمی‌تونم از این اتاق برم بیرون بدون اینکه واقعیت رو بدونم. مگه نه اینکه خودش می‌خواست من حقیقت رو بدونم؟ اون بارها سعی کرده بهم هشدار بده.

خواسته از چیزی که هست بترسم. شاید این طوری قصد نداشت من بفهمم، ولی حالا دیگه بهترین زمانه، قبل از اینکه زیاد از حد تو دامش بیفتم.

باید به انتخابش برای هشدار دادن احترام بذارم. توی دنیای مافیا، این‌که بخوای طرفت با آگاهی از تو بترسه، یکی از نجیب ترین کارهاست. اما حالا که دارم به روحش زل می‌زنم، نمی‌دونم چطور می‌تونم از این به بعد مال اون باشم. چطور می‌تونم خودم و بسپرم به مردی که می‌تونه یه خاندان رو با خاک یکسان کنه؟ مردی که بدون هیچ پشیمونی، می‌تونه فقط به خاطر حضور یه نفر توی اتاق اشتباهی، مغزش و متلاشی کنه. مردی که وقتی وارد یه انبار قاچاق انسان می‌شه، همه میرن کنار، چون ازش می‌ترسن... من چقدر احمق بودم؟ دستام می‌لرزه وقتی دکمه‌ی روشن شدن مانیتورها رو می‌زنم و با روشن شدن صفحه ها، انگار یه تکه از وجودم خاموش می‌شه. هر صفحه، از قبلی ترسناک تره.

اولی، مردی برهنه است که از زنجیر آویزونه. بدنش شکسته و له شده و چشماش از ورم باز نمی‌شن، اما رد اشک روی گونه‌هاش کاملاً پیداست. دومی یه مرد نحیفه، توی سلولی تاریک. گونه‌هاش فرو رفته، استخون های

قفسه‌ی سینه اش از زیر پوست پیداست. انگار سال هاست که اون جاست. اگه قدرتش رو داشت، حتماً ترجیح می‌داد خودش رو خلاص کنه. ولی یه سوال، کسی با اون حال باید خیلی وقت پیش مرده باشه. نکنه کیلیان داره به اندازه ای بهش غذا می‌ده که فقط زنده بمونه و بیشتر عذاب بکشه؟ رفتم سراغ مانیتور بعدی و تصویر زنی رو دیدم که به صندلی بسته شده بود. کثیف و خاکی، با دست‌هایی که محکم به دسته‌های صندلی بسته شده بودن. با اینکه دوربین خیلی واضح نبود، ولی به‌نظر می‌رسید ناخنای هر دو دستش یکی یکی کشیده شده بودن. حتی تصور دردش هم غیرقابل تحمله، ولی از اون بدتر اینه که نمی‌دونم چه جرمی کرده که چنین عذابی براش در نظر گرفته شده.

اشکام توی چشمام جمع میشن و دیگه نمی‌تونم تصویرهای بعدی رو ببینم. تا همین جا هم بیشتر از تحملم بوده. با دستام اطراف مانیتور رو لمس می‌کنم تا دکمه خاموشش رو پیدا کنم. تصویر ها محو می‌شن، ولی صحنه هایی که دیدم، مثل زنجیر دور ذهنم پیچیدن و ولم نمی‌کنن. دلم آشوب می‌شه. از اتاق بایگانی تلو تلوخوران مستقیم به سمت دفتر کیلیان بیزون میرم. می‌خواستم برم توالت، اما وقتی درو باز می‌کنم، با خودش رو به رو می‌شم و اونم انگار انتظار نداشت کسی بیاد که می‌چرخه سمتم، چشماش

فقط یک لحظه بازتر می‌شن و آب دهنم و قورت میدم... ترس حالا جاش و با وحشت عوض کرده. با گام های محکم و پر از خشم به سمتم میاد. با تمام عظمت و هیکل ترسناکش، زنی رو که روی صندلی نشسته، پشت سرش میبینم، خشکش زده و نگاهش پر از التماسه. قلبم با شدت توی سینه ام می‌کوبه.

_داری چیکار می‌کنی؟!

صدای لرزونم توی فضا پخش می‌شه. به زن نگاه می‌کنم؛ چهره اش آشناست. یکی از همون زنای مهمونیه. بیشتر تمرکزم اون شب روی مونیکا بود، ولی سه تای دیگه هم بودن. یکیشون از مونیکا دفاع می‌کرد، اما این یکی... این یکی جزو ساکت ها بود. اون هیچ دخالتی نداشت. صدای کیلیان از غشم می‌لرزید وقتی غرید:

_بیرون.

_نه!

با وحشت جیغ زدم، نگاهم بین کیلیان و اون زنِ بی‌دفاع می‌چرخید.

_گفتی خودم این قضیه رو حل کنم. اون هیچ کاری نکرده. اون بی‌گناهه.

با عصبانیت گفت:
_بیرون، کیارا! گفتم وقتت داره تموم می‌شه. نه اسمی بهم دادی، نه راه حلی. حالا دیگه نوبت منه و مطمئن باش از شکستن اون زن لذت خواهم برد.

اشکام بی‌وقفه پایین می‌ریزن و هنوز تصویر های اتاق بایگانی از ذهنم پاک نشده. اون زن قراره مثل اون زنِ توی مانیتور با کشیدن ناخناش شکنجه بشه؟ یا به زنجیر آویزونش کنه و تا حد مرگ بزنه؟ ناله کردم:
_کیلیان، خواهش می‌کنم... اذیتش نکن. اون کاری نکرده. نمی‌دونست قراره چی بشه. بی‌گناهه.

داد زد:
_هیچکدومشون بی‌گناه نیستن! سکوتشون خیانته. وقتی از زنی که به همسرم دست درازی کرد حمایت می‌کنن، به اسم دِلورنزو خیانت کردن و باید مجازات بشن.

با التماس دستم رو به سمتش دراز می‌کنم و یقه‌اش و توی مشتم میگیرم و زل می‌زنم توی اون چشمای تاریک و خالی از حسش.
_خواهش می‌کنم... اگه بهت اسم بدم، ازش میگذری؟ نذار این زن بی‌دلیل زجر بکشه. کیلیان، تو هنوز می‌تونی آدم

خوبی باشی. لازم نیست این‌طوری قدرت داشته باشی. تو می‌تونی بدون درد هم قوی باشی. فقط... فقط به‌خاطر من، بی‌خیال این یکی شو...

نگاهش کمی نرم می‌شه. دستام و از یقه اش جدا می‌کنه و اشکام و از روی گونه ام پاک می‌کنه.
_برو، کیارا. دیگه خیلی دیره... من اسمش و پیدا می‌کنم، ولی نه از زبون تو.

اون زن پشتش نفسش رو با وحشت بیرون میده. من همچنان ایستادم، با قلبی که بی‌وقفه می‌کوبه و با اینکه تمام اون صحنه ها رو دیدم، بازم بهش اعتماد دارم که دست روش بلند نمی‌کنه، حداقل نه جلوی من. نگاهش هنوز نرم تر از اونه که بشه باور کرد این همون مردیه که با خونسردی یه خانواده‌ی کامل رو قتل‌عام کرده. بعد از لحظه ای سکوت سنگین، صدام میکنه:
_کیارا، تو گفتی نمی‌خوای اسمی بدی چون نمی‌تونی با بار مجازاتش کنار بیای. نمی‌خوای خون یکی دیگه گردنت باشه. هنوزم همونطور فکر می‌کنی؟

با صدایی پر از درد جواب می‌دم:

_آره، ولی اگه قراره جلوی زجر بی‌مورد یه آدم دیگه رو بگیرم، حاضر می‌شم اون بارو به دوش بکشم.

با قاطعیت میگه:
_نه، فرشته. من نمی‌ذارم. یادت هست وقتی از توی اون هزارتو برگشتیم بهت چی گفتم؟

با سختی نفس می‌کشم. می‌دونم داره به کجا میرسه.
_گفتی حتی در مقابل خودتم ازم محافظت میکنی.

_درسته. ولی به عنوان شوهرت، وظیفمه از خودت هم در برابر خودت مراقبت کنم. پس نه، کیارا. اجازه نمی‌دم اسمی بدی. جرم یه زن دیگه، روی دوش زن من نمی‌افته. حالا برو.

حرف آخرش مثل مُهر پایانیه. بدون حرف، چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم... با تاریکی که دیگه هیچوقت قرار نیست دست از سرم برداره.

کیلیان

وقتی کارم تو دفتر تموم می‌شه، ساعت نزدیک دوازده شبه. شب سنگینی بود، روزش از اونم بدتر، اما اون وحشتی که توی چشمای کیارا دیدم همه چی رو خراب کرد. جز خودم، کسی رو نمی‌تونم مقصر بدونم که اونطور با ترس بهم نگاه می‌کرد. خودم این و خواستم... باید زنی که قراره توی این زندگی کنارم باشه، قبل از اینکه عاشقم بشه، ازم بترسه. وگرنه هیچ آینده‌ای برامون وجود نداره... من مردی نیستم که بتونه زندگیش و از زنی که شریکشه پنهون کنه. اون باید بدونه من کی هستم و اگه قراره من و دوست داشته باشه، باید شیطان درون من و هم دوست داشته باشه... کاری که هیچ زنی تا حالا از پسش برنیومده. تغییر؟ محاله. تغییر یعنی ضعف و ضعف تو دنیای ما یعنی مرگ... هم واسه خودم و هم واسه اون، باید قوی بمونم... هیچ راه دیگه‌ای نیست.

اون باید خودش و به سطح من برسونه و باید زنده موندن رو یاد بگیره... با همه‌ی سختیاش... با ضعیف بودن نمی‌تونه کنارم دووم بیاره. کیارا مثل یه جنگجو بزرگ شده ولی این کافی نیست. باید بتونه سیاهی اطرافمون رو ببینه. باید بفهمه اون کارای کثیفی که مجبورم انجام بدم برای زنده موندن ضروریه. اون ترس باعث می‌شه بقیه هیولا ها

بهم نزدیک نشن و وقتی خسته و خون‌آلود برمی‌گردم خونه، باید درک کنه که این راهِ برگشت من بوده. چون اگه اون کار و انجام نمی‌دادم، اصلاً برنمی‌گشتم... نمی‌خوام من و "با وجود" این چیزا دوست داشته باشه. باید عاشق همین شخصیتم بشه. من یه قاتل خونسردم، ولی اگه بتونه پشت این نقاب و ببینه، اونوقت می‌فهمه که من حاضرم دنیا رو فدا کنم تا نجاتش بدم.

از پشت میز بلند می‌شم و به سمت در میرم که گوشی زنگ می‌خوره... نگاهی به صفحه می‌اندازم، سرجیو! با دیدن اسمش، حرص توی رگام می‌جوشه و از لحظه‌ای که کیارا رو روی زمین پیدا کردم، می‌دونستم زنش دست روش بلند کرده. فقط یه تأیید لازم داشتم که اونم توی راه، از ایوی گرفتم... برخلاف چیزی که کیارا فکر می‌کنه. در مورد مونیکا، باید با فکر و هوش بازی کنم. راستش یه قسمتی ازم هنوز امیدوار بود که شاید زن فیلیپ، راشل، مقصر باشه... اگه اون بود، راحت می‌کشتمش و می‌ذاشتم کنار قبر شوهرش. یه مراسم دو نفره می‌گرفتیم و بدون ذره‌ای پشیمونی تمومش می‌کردم. ولی مونیکا؟ اوضاع و پیچیده می‌کنه. نمی‌تونم همین جوری بکشمش...

سرجیو بی‌درنگ واکنش نشون می‌ده و بدون اینکه به عواقبش فکر کنه... و اون موقع آتیشی روشن می‌شه که دیگه نمی‌شه خاموشش کرد. باید یه نقشه‌ی حساب شده و دقیق بکشم. ولی وقت زیادی هم ندارم. مونیکا زودتر از اونی که باید می‌فهمه ایوی حرف زده و اون وقته که جنگ اصلی شروع می‌شه... تماس رو وصل می‌کنم و گوشی رو می‌ذارم کنار گوشم و از دفتر بیرون می‌زنم.

_پسرعمو...

سرجیو می‌گه:

_بارِ دی‌آنجلیس آماده است. با رومن هماهنگ کردم. منتظرن که تحویلش بگیرن. راننده‌ها رو تا یه ساعت دیگه می‌فرستم.

می‌گم:

_خوبه. خودتم باهاشون برو. هیچ جای اشتباهی نداریم. این تحویل باید بی‌نقص باشه تا رابطمون با برادرا محکم شه. یادت نره... اصلاً اعصابشون و خورد نکن. اونا از اون مردایی هستن که بدون اخطار، یه گلوله میزنن درست وسط چشمات.

زیرلب غر زد:
_چقدر دلگرم کننده بود...

بدون هیچ تردیدی جواب دادم:
_قرار نبود باشه.

تماس رو قطع کردم. با اینکه همیشه مطمئن نیستم پشتم وایمیسته یا نه، ولی تو کارش بی‌رقیبه. اون وقتی که بخواد، می‌تونه یه مردِ خوش برخورد روی زمین باشه و بارها همین ظاهر فریبنده‌اش باعث شده از مهلکه جون سالم به دربره... اما من؟ من اهل خوش رفتاری با بقیه نیستم. من نقاب نمی‌زنم تا دل کسی رو به‌دست بیارم... اگه قراره خودم رو برای کسی به نمایش بذارم، فقط یه‌جا این کارو می‌کنم، وقتی یه زن جلوم زانو زده و آلتم تو گلوی لعنتیشه و اگه بخوام رو راست باشم، هیچوقت زنی مثل کیارا رو ندیدم که وسط اون لحظه، به اندازه‌ی اون زیبا به‌نظر برسه.

با این‌حال، به خاطر اون لحن سرد لعنتی که وقتی من و ایوی رو تنها تو اتاق دید باهاش حرف زدم، از خودم متنفرم. کیارا فقط اومده بود تا مقدمات مراسم تدفین فیلیپ رو آماده کنه و کاری و که راشل ازش خواسته بود انجام

بده. همه چی تازه داشت شروع می‌شد که اون در و باز کرد و اومد تو اتاق، با یه چهره‌ای که انگار قرار بود همون جا بالا بیاره. همین که ایوی رو دید، دقیقاً فهمیدم چی توی ذهنشه. شاید بی‌رحمانه بود که بهش توضیحی ندادم، اما من نیاز داشتم اون تصویر مقدس قهرمانی که ازم ساخته بود، فرو بریزه. می‌خواستم بدونه با کی طرفه. می‌خواستم ازم بترسه...

ایوی خیلی اجتماع گریزه و اضطراب داره. همون لحظه‌ای که کیارا با اون حال خراب وارد شد، اضطراب ایوی هم فوران کرد و کیارا، تو اون حال آشفته‌اش، فرق اضطراب رو با ترس نفهمید... وقتی رفت و در پشت سرش بسته شد، ایوی مجال نداد و شروع کرد به سرزنش کردن من، ولی راستش و بخوام بگم... اون خودش هم خوب می‌دونه که در حقش لطف کردم. کیارا رو از بار سنگین دادنِ، اسم مونیکا نجات دادم؛ باری که ایوی خوب می‌دونه چه زجری داره. ولی حقیقت اینه... این دنیا جای نازنازی بودن نیست. یه روز می‌رسه که کیارا هم با دستای خودش خون یکی رو بریزه و اون روز، من کنارش خواهم بود؛ پشتش می‌ایستم و نمی‌ذارم سقوط کنه.

از پله‌ها بالا می‌رم و چشمم می‌افته به در بسته‌ی اتاق کیارا، اما بی‌خیال می‌گذرم و به سمت اتاق خودم می‌رم. در نیمه‌بازه. با یه فشار آروم هلش می‌دم و وارد می‌شم... کیارا رو می‌بینم که نشسته روی تختم و زانوهاش و بغل کرده و خیره شده به ملافه‌ی سیاه. هیچی نمی‌گم چون حس می‌کنم که اون دلش می‌خواد حرف بزنه... در سکوت، دکمه‌های پیراهنم رو باز می‌کنم و وسط اتاق قدم می‌زنم. پیراهنم که رو زمین می‌افته، بالاخره صداش با یه شکستگی آروم، فضا رو پر می‌کنه.
_پس... بالاخره اسمش و پیدا کردی؟

نگاهش و بهم نمی‌دوزه، ولی صداش داره می‌لرزه. به دیوار تکیه می‌دم، چشم ازش برنمی‌دارم و آروم می‌گم:
_آره.

نمی‌خوام همه‌ی واقعیت رو در مورد حضور ایوی بهش بگم. اگه یه روزی با هم صمیمی بشن، خودش تصمیم می‌گیره که اون حقیقت و بگه یا نه. ناامیدی توی چشمای بی‌جونش برق می‌زنه و همون لحظه می‌فهمم که با وجود اینکه مجبور بودم برای محافظتش بی‌رحم باشم و نذارم بار مجازات مونیکا رو به دوش بکشه، در عوض یه بار دیگه بهش تحمیل کردم... عذاب وجدان بازجویی از ایوی. اون

فکر می‌کنه من ایوی رو شکستم تا به اون اطلاعات برسم و فعلاً... به زمان نیاز داره تا با این فکر کنار بیاد. نگاهش فقط یه لحظه بالا میاد، اما همون یه ثانیه کافیه تا دلشکستگی که رو توی چشماش فریاد میزنه ببینم.

من شکستمش و از خودم بابت این متنفرم... ولی اون باید بفهمه که فقط چون این بار لازم نبود دست به خشونت بزنم، دلیل نمی‌شه که نتونم یا نخوام. کیارا نفس عمیقی می‌کشه و از روی تخت بلند می‌شه و میره سمت در. در رو کامل باز می‌کنه اما همونطور دستش رو لبه‌ی در نگه می‌داره... مکث می‌کنه و یه نگاه دیگه به سمتم می‌ندازه و سنگینی بینمون... حس بدی داره و خفه کننده است.
_دلیلی که پایین بودم این بود که داشتم دنبالت می‌گشتم. یه راه حل پیدا کرده بودم که فکر می‌کردم مناسبه، می‌خواستم بیام باهات درمیون بذارمش ولی الان می‌فهمم چقدر احمق بودم که فکر کردم واقعاً ممکنه اجازه بدی این یکی رو من مدیریت کنم.

حرفش تند و تیزه و همه ی وجودم و می‌سوزنه اما چون حس می‌کنم هنوز حرفاش تموم نشده، چیزی نمی‌گم.
_ اول رفتم توی دفترت، وقتی نبودی...

مکث می‌کنه، نگاهمون توهم گره می‌خوره، اما اون تیرگی نگاهش باعث می‌شه حس خطر کنم.
_رفتم تو اون اتاق لعنتیت. اتاق وحشتت.

با ابرویی بالا رفته میگم:
_خب؟

_حالم ازت بهم می‌خوره. عکسا رو دیدم، گزارش پلیس از قتل عام مافیای دوناتلی رو خوندم. اسمت هیچ‌جا نبود، اما اون وحشیگری... کار تو بود.

سرتکون می‌دم. نمی‌خوام چیزی رو انکار کنم.
_ آره، کار من بود.

لب پایینش می‌لرزه، اما سرش و بالا می‌گیره و ادامه می‌ده:
_و اونایی که توی مانیتورها زندونی هستن... اون مردی که از زنجیر آویزونه، اون زنی که ناخناش رو کشیدی...

کیارا مکث می‌کنه. من هم هیچ واکنشی نشون نمی‌دم، می‌ذارم خودش تصمیم بگیره که چی می‌خواد بگه.
_ تو واقعاً اون کسی نیستی که فکر می‌کردم.

به نگاه شکسته اش خیره می‌مونم و یه قدم میرم جلو، خدا رو شکر میکنم که عقب نمیره.
_از من می‌ترسی، کیارا؟

بدون حتی لحظه‌ای تردید، سر تکون می‌ده.
_آره.

صراحتش تیر خلاصیه که بهم میزنه اما از همون اول که اومده بود اینجا، ازش صداقت خواسته بودم و نمی‌تونم بابت این صداقت سرزنشش کنم. همون جمله هایی رو یادم میاد که توی اون ماز گفت و انگار روی سینه ام حک شده باشه، میپرسم:
_و هنوزم می‌خوای منو دوست داشته باشی؟

به وضوح آب دهنش رو قورت می‌ده. اشکا از گونه‌هاش سر می‌خورن پایین و من فقط می‌خوام برم و بغلش کنم و همه‌ی دلیلی که دارم و براش بریزم بیرون. دلیل اون همه تاریکی، اون همه گناه لعنتی... دستش روی لبه‌ی در می‌لرزه و من دقیقاً لحظه‌ای رو می‌بینم که بقیه‌ی اراده اش فرو می‌ریزه و اون درد توی چشماش فوران می‌کنه.
_ چطور ممکنه کسی مثل تو رو دوست داشته باشم؟

و با همین جمله، کیارا از اتاق می‌ره بیرون و منو توی یه خرابه‌ی لعنتی تنها می‌ذاره.

کیارا

کاملا مثل یه خرابه‌ی ویرون شدم! دو روزه که اون لعنتی ترین چیز ممکن رو دیدم؛ اتاق وحشت کیلیان. از اون موقع تا حالا هر کاری از دستم برمی‌اومده کردم تا ازش دور بمونم. انگار که طاعون داره. اما وقتی با یه نفر تو یه خونه زندگی می‌کنی و فقط چند قدم بین در اتاقاتون فاصله است، دوری کردن ازش فقط تو تئوری آسونه. دلم براش تنگ شده. دیوونگیه، نه؟ دلم برای لمسش تنگ شده، برای گرماش، برای اون لهجه‌ی لعنتی و غلیظی که عاشقشم می‌خوام توی بغلش باشم، لباش روی تنم باشن و اون چشمای مرگبارش توی چشمام قفل بشن. ولی بیشتر از همه، خودش و می‌خوام. فقط خودش و... می‌خوام همه چی برگرده به قبل از اون اتاق لعنتی... خدایا، از این وضع متنفرم.

سوءتفاهم نشه، هنوزم می‌بینمش... بیشتر از چیزی که دلم بخواد. حضورش تو این خونه انکار ناپذیره. تو هر اتاقی که پا می‌ذارم، اون هست و داره کاراش و انجام میده، مدیریت می‌کنه و تصمیم می‌گیره. نگاهش و مثل لیزر تو شب احساس میکنم. صداش و می‌شنوم اما هیچوقت با من نیست. هیچوقت خطاب به من نیست. احتمالاً داره سعی می‌کنه بهم فضا بده، حداقل من اینطور فکر می‌کنم. کیلیان دلورنزو از اون مردایی نیست که معمولاً به "فضا دادن" اهمیت بده. ولی نمی‌دونم چرا، همیشه با سبک خودش، همون چیزی رو بهم داده که بهش نیاز داشتم. شکی ندارم که بهم اهمیت میده و مطمئنم اون حرفایی که اون شب توی اتاقش زدم، بدجور روی روح و روانش تاثیر داشتن اما مجبور بودم باهاش صادق باشم.

چطور می‌تونستم نباشم؟ اون چیزایی که توی عکسا دیدم، توی مانیتور ها... دیگه بعد از اونا اون آدم سابق نیستم. چطور می‌تونم کسی رو دوست داشته باشم که توانایی همچین وحشیگری هایی رو داره؟ فقط می‌تونم تصور کنم اون زن بیچاره رو توی اتاق بازجویی چطوری شکنجه کرده، فقط برای پیدا کردن اسم مونیکا. نمی‌دونم اون زن کی بود، یا زن کدوم یکی از مردای دلورنزوئه. ولی با این

حال، حس می‌کنم بهش بدهکارم. حس می‌کنم اون چیزی که توی اون اتاق تحمل کرده، تقصیر منه. چون اون موقع که باید، اسم مونیکا رو به کیلیان نگفتم. قراره این زندگی من باشه؟ قراره انقدر فرو برم تو تاریکی که قساوت و بی‌رحمی برام مثل آب خوردن راحت باشه؟ قراره یه روزی برسه که روحم به حدی آسیب دیده باشه که همچین صحنه‌هایی فقط مثل یه قطره آب از روم سر بخوره و رد شه؟ من اون زندگی رو نمی‌خوام. من فقط خودش و می‌خوام. بدون همه‌ی این مزخرفات همراهش... واقعاً این‌قدر سخته؟ از همون لحظه‌ای که دیدمش، همه چی تموم بود... خودش گفت قهرمان من نیست. باید باورش می‌کردم...

از وسط این خونه‌ی عظیم رد می‌شم و می‌پیچم تو آشپزخونه. اونجا، کریستا رو می‌بینم که پشت یه کوه جعبه پنهون شده، یه قیچی آشپزخونه تو دستشه و با هیجان در جعبه‌ها رو باز می‌کنه، انگار صبح کریسمسه!دگوشه ی لبم بالا می‌ره و نمی‌تونم جلوی لبخندم و بگیرم. می‌رم داخل، روی صندلی کنار کانتر می‌شینم و به جعبه هایی که باز شدن زل می‌زنم، سعی می‌کنم بفهمم توشون چیه. میپرسم:
_این همه خرت و پرت چیه دیگه؟

_من کمک لازم دارم.

کریستا این و میگه و یه نفس عمیق میکشه.
_قدرت زیاد زده به سرم!

با خنده و ابروهای درهم‌کشیده نگاهش می‌کنم.
_چی داری می‌گی؟

_وقتی که اومدی، کیلیان کارت اعتباریش و داد دستم و گفت هرچی لازم داری بخرم... و خب، من دیگه نتونستم برش گردونم.

نفسش رو با اغراق بیرون می‌فرسته.
_دست خودم نیست... دیگه نمی‌تونم خرید نکنم. دکمه‌ی "افزودن به سبد خرید" شده محبوب ترین کلمه ی این روزام. اون هیجانی که موقع زدن دکمه‌ی پرداخت بهم دست می‌ده؟ وای دختر، یه جور مرضه. تو باید این کارت و ازم بگیری.

_من که همچین چیزی نمی‌خوام!

وحشتزده بهش نگاه می‌کنم. فکر دسترسی داشتن به این حجم از پول واقعاً ترسناکه. چقدر پوله؟ چند میلیون؟ یا بدتر، چند میلیارد؟ یعنی کارت بکشی و یه دفعه مالک یه تیم NBA[7] بشی؟ یا حتی بدتر... کارت بکشی و بشی رئیس دنیا؟ بعید نیست. احتمال دوم قوی تره... همین تصور، عرق سرد روی تنم میشونه. کریستا نچ نچی می‌کنه و در حالی که یه قلاده‌ی درخشان سگ رو از یه جعبه درمیاره، می‌پرسه:

_فقط می‌خوای همین‌جوری بشینی و مات نگاهم کنی، یا کمکم می‌کنی این همه بسته رو باز کنیم؟

به اون قلاده زل می‌زنم. در نوع خودش واقعاً خاصه، ولی تقریباً مطمئنم که اینجا اصلاً سگ نداریم. با تردید می‌پرسم:

_این دیگه واسه چیه؟

بلند می‌شم و قیچی که بهم میده رو می‌گیرم. اونم می‌گه:

_گفتم که، یه مرضه. ضمن اینکه از کجا بدونم ممکنه بهش احتیاج پیدا کنی یا نه؟ من موظفم هرچیزی که ممکنه لازم داشته باشی تهیه کنم. دارم کارم و درست انجام می‌دم.

---

[7] تیم NBA به یکی از تیم‌های حرفه‌ای بسکتبال در لیگ NBA اشاره دارد.

دستم رو بسته مکث می‌کنه.
_صبر کن... همه‌ی اینا برای منه؟

با بی‌تفاوتی جواب می‌ده:
_برای کی دیگه ممکنه باشه؟ من که به این چیزا نیازی ندارم.

چشم‌غره‌ای می‌رم و با اشاره به قلاده‌ی سگ می‌گم:
_و من دارم؟

درست همون لحظه، اون حس آشنا تو هوا می‌پیچه. اون لرزه‌ی خاص، همون که همیشه قبل از ظاهر شدن کیلیان حسش می‌کنم. هنوز ندیدمش ولی حضورش و با تمام وجود حس می‌کنم، قبل از اینکه حتی بوش بهم برسه... چشمای تیزش مثل نور لیزر می‌افتن روم. حسش مثل یه زخم داغه، ولی فقط تو ذهنمه و همه‌ی تلاشم اینه که نگاهم و ازش بدزدم و وانمود کنم فقط دارم جعبه رو باز می‌کنم. کیلیان قدم زنان وارد آشپزخونه می‌شه و هر قدمش انگار نفس‌کشیدن رو برام سخت تر می‌کنه. دلم می‌خواد بتونم که این حسدو بندازم دور و کاملا عادی رفتار کنم. فقط می‌خوام برم تو آغوشش و اون احساس امنیتی که بهم میده رو حس کنم. وقتی بغلم می‌کنه، انگار هیچکس تو دنیا

نمی‌تونه بهم آسیب بزنه. ولی همینطور بودن با اون من و می‌ترسونه.

از کنارم رد می‌شه و نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم و نگاهم ناخودآگاه از شونه‌های پهنش سر می‌خوره پایین، تا قد بلند و هیکل ورزیده اش. این مرد باورکردنی نیست. با صدایی محکم و جدی می‌پرسه:
_این همه آشغال چیه؟

چشمای کریستا از ترس گرد می‌شن.
_اِممم... فقط چند تا چیز کوچیکه که برای کیارا سفارش دادم.

کیلیان مکث می‌کنه، نگاهی به جعبه‌ها می‌اندازه و بعد قلاده‌ی براق رو از رو میز برمی‌داره.
_واقعاً؟ این یکی از نیازهای ایشونه؟

کریستا با خونسردی شونه بالا می‌اندازه و به من اشاره می‌کنه.
_من که کاری ندارم اون باهاش چیکار می‌خواد بکنه. ما واقعاً چقدر می‌شناسیمش؟ شاید یه ذره علاقه به BDSM

داشته باشه و منتظر اون لحظه باشه که تو قلاده بندازیش. خب، اگه اون روز رسید... حداقل آماده‌ایم.

چشمام گرد می‌شه و با دهان باز به کریستا خیره می‌مونم، اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، کیلیان با لحن خونسردی جواب می‌ده:
_من زنم و تو قلاده نمی‌ندازم. ولی اگه خودش همچین چیزی بخواد، مجموعه‌ی کاملی از این وسایل دارم که می‌تونه از بینشون انتخاب کنه.

_ببین، فقط می‌خوام یه چیز و روشن کنم... هیچکس قرار نیست دور گردن من قلاده ببنده، اوکی؟

کیلیان با یه حالتی سر تکون می‌ده که انگار داریم راجع به موضوعی کاملاً عادی حرف می‌زنیم.
_متوجه شدم. قلاده منتفیه. ولی یه زمانی باید راجع به فانتزی‌های جنسی که دلت می‌خواد تجربه‌اشون کنی حرف بزنیم.

گونه‌هام داغ می‌شن و فوراً سرم و می‌ندازم پایین و دوباره مشغول باز کردن جعبه ها می‌شم که از این بحث خجالت آور دور بشم. اونم جلوی کریستا که صد درصد وقتی

کیلیان رفت، میره وسط ماجرا که همه چی رو مو به مو ازم بپرسه. همینطور که دارم کارتن رو پاره می‌کنم نگاهش و روی خودم حس می‌کنم، ولی یه چیزی فرق داره... دستلم توی هوا ثابت می‌مونه. این جعبه با بقیه فرق داره... نه بسته بندی عادی داره، نه حتی برچسب آدرس روش هست. ابروهام درهم می‌ره و با احتیاط درش و باز می‌کنم و خودم و آماده می‌کنم هر لحظه یه چیز وحشتناک بپره بیرون. اما چیزی که می‌بینم فقط یه کاغذ مچاله شده است، انگار از وسط یه دفتر پاره شده. کاغذ رو درمیارم، صافش می‌کنم و روشو می‌خونم "لبخند بزن، عوضی!"

_چی؟

زیر لب می‌گم و دوباره کارتن رو برمی‌دارم، می‌گردم ببینم آدرسی، چیزی داره که از قلم انداخته باشم.

_این اصلاً واسه من بوده؟

کیلیان کاغذ رو از دستم می‌قاپه و یه نگاه سریع بهش می‌ندازه و کل بدنش در لحظه منقبض میشه، انگار یه تیکه یخ توی رگاش رها شده باشه. بدون اینکه حتی یه ثانیه بگذره، برمی‌گرده و نگاهش میره سمت زمین، خیلی دور تر...

_داری دنبال چی می‌گردی...؟

قبل از اینکه جمله ام تموم شه، یه حرکت سریع بین بوته ها می‌بینم. کیلیان یدفعه من و می‌گیره و محکم پرت می‌کنه روی زمین. همزمان با صدای یه شلیک بلند که فضا رو می‌لرزونه و یکی از پنجره های قدی می‌ترکه، با تمام وجود فریاد می‌زنه.
_بخواب!

قلبم انگار از توی سینه ام کنده می‌شه و جیغی از وحشت از گلوم بیرون می‌زنه.
_لعنتی چی شد؟

همزمان با کیلیان که مثل برق گرفته‌ها می‌پره و شروع می‌کنه به شلیک کردن، داد میزنم... انقدر سریعه که حتی نفهمیدم کی اسلحه رو کشید. کیلیان فریاد میزنه:
_ از اینجا ببریدش بیرون، اتاق امن!

آدمای کیلیان مثل سیل وارد اتاق می‌شن و هر کدوم دقیق میرن سر جاشون. کریستا هم از پشت پیشخون می‌پره بیرون و دستم رو می‌گیره و شروع می‌کنه به کشیدن من. وسط صدای تیراندازی فریاد می‌زنم.
_چی شده؟!

اونم داد می‌زنه:
_نمی‌دونم! ولی به احتمال زیاد یه حمله ی از قبل برنامه‌ریزی شدست.

چی؟!
_بیا، باید بریم بیرون از اینجا!

محکمتر من و می‌کشه. نگاهم میره سمت کیلیان، قلبم داره با وحشت می‌کوبه، اما پیداش نمی‌کنم. گلوله‌ها از کنارم رد می‌شن، توی دیوار پشت سرم فرو می‌رن و اون جاست که می‌فهمم اگه کیلیان من و زمین نزده بود، الان تیکه تیکه شده بودم. قلبم طوری می‌زنه که انگار می‌خواد از سینه ام دربیاد بیرون... یه نفر از گارد کیلین محکم من و از زمین بلند می‌کنه، بازوم رو مثل گیره می‌گیره و هلم می‌ده به سمتِ جلو. کریستا پشت سرم می‌دوه و قبل از اینکه بفهمم چی شده، خودم رو توی انباری کریستا می‌بینم که از دیوار مخفی رد می‌شن و وارد یه اتاق امن می‌شن. برمی‌گردم سمت نگهبان، ولی هنوز درست ندیدمش که درِ فلزی سنگینی با صدای مهیبی بسته می‌شه و سکوت مرگ باری فضا رو می‌گیره. با نفس‌بریده می‌پرسم:
_چی شده؟

کریستا دستم و می‌گیره و من و برمی‌گردونه سمت خودش.
_آروم باش. اینجا امنه تا وقتی خطر رفع شه. کیلیان نمی‌ذاره هیچ بلایی سرمون بیاد.

_خدایا... لعنتی...

نفس نفس زنان زمزمه می‌کنم و شروع می‌کنم به قدم زدن توی اتاق، تا اینکه بالاخره نگاهم می‌افته به اطراف و می‌فهمم اینجا یه جورایی یه پناهگاه ضد انفجار حساب می‌شه. یه تخت کوچیک گوشه‌ی اتاقه، یه حموم متصل و قفسه‌ای که پره از آب و غذا و سلاحه.
_اینجا دیگه چه جهنمیه؟

کریستا بی‌تفاوت جواب می‌ده:
_اتاق امنمه. توی ملک چندتا از اینا هست. باورت نمی‌شه که چقدر زیاد ازشون استفاده می‌کنیم.

دستام هنوز می‌لرزن و بی‌وقفه قدم می‌زنم.
_این دیوونگیه... اون بیرون یه آدم با تفنگ وایساده!

با اطمینان می‌گه:

_کیلیان تو چند ثانیه جمعش می‌کنه.

بعد با قدمای آروم میره سمت یه مانیتور کوچیک. ریموت و از رو قفسه برمی‌داره و روشنش می‌کنه. خیره نگاه می‌کنم که چطور تصویر دوربینای مختلف و میاره جلوی چشممون. درِ اصلی... ورودی خونه... استخر... ماز... آشپزخونه... و بالاخره، پشت استخر، همون نقطه‌ای که قاتل رو لای بوته‌ها دیدم. آدمای کیلیان همه جا پخش شدن و اسلحه به دست، می‌دون طرف تهدید. گلوله ها از دو طرف ردوبدل می‌شن و خود کیلیان... مثل یه فرمانده وسط معرکه است، جلوتر از همه، کاملا بی‌پروا. مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و خب... یه‌جورایی، حتی تحریک می‌شم. فوق العادست. بدون لحظه‌ای مکث خودش رو پرت کرد وسط خطر و اون قدرت و شجاعتی که داره رو تو عمرم ندیدم و تازه می‌فهمم شاید دلیل این که انقدر سرده، همینه... کیلیان واسه تفریح آدم نمی‌کشه؛ جون خانوادش و حفظ می‌کنه، حتی اگه بهای اون جون خودش باشه.

اگه دشمنا بفهمن خانواده‌ی دلورنزو ضعیفه، یکی یکی نابودشون می‌کنن و کیلیان هیچوقت اجازه‌ی این و بهشون نمیده. اون فقط وقتی می‌کشه که مجبور باشه... وقتی چاره‌ای نداشته باشه. چون همه چیز و همه کس، روی

دوش اونه و الان... داره از من محافظت می‌کنه. اگه اون نبود، من همین حالا مُرده بودم. با چشم دنبال تصویرش می‌گردم تا اینکه می‌بینمش که میره سمتِ همون بوته‌هایی که خودش گفته بود طرفش نرم. یه نفس عمیق می‌کشم. ترس مثل خون تو رگام جریان داره. نمی‌فهمم چطور کریستا انقدر خونسرده وقتی کیلیان جونش در خطره... ممکنه همین حالا بمیره... و آخرین چیزی که بهش گفتم این بود که هیچوقت نمی‌تونم عاشق یه همچین مردی بشم. اشک تو چشمام جمع می‌شه و دستام می‌لرزه. هیچکدوم از اینا درست نیست. کریستا دستم و محکم می‌گیره، با صدا و لحن آرومی می‌گه:

_حالش خوبه، نگران نباش. کیلیان می‌دونه داره چیکار می‌کنه. اون برای بهترین بودن آموزش دیده.

ثانیه ها مثل ساعت می‌گذرن تا بالاخره می‌بینم که کیلیان از توی بوته‌ها بیرون میاد. مردی که دنبالش بودن رو روی زمین می‌کشن و میارن جلوش، درست همون جا جلوی بوته‌ها نگهش می‌دارن و می‌ندازنش رو زانوهاش. فیلم صدا نداره، ولی معلومه بحثشون داغه. از حالت ایستادن کیلیلن هم کاملاً معلومه که خیلی عصبیه. قاتل هیچ اطلاعاتی نمی‌ده. وقتی کیلیان یه چیزی به رئیس محافظانش می‌گه و اون مرد ناگهان وحشتزده می‌پره بالا.

نفس تو سینه ام حبس می‌شه و ضربان قلبم تو سرم می‌کوبه. قبل از اینکه بتونم جیغ بکشم، قاتل اسلحه‌ی یکی از محافظای جوون رو می‌قاپه و لوله رو می‌ذاره زیر چونه اش و ماشه رو می‌کشه...

وحشت تموم وجودم رو می‌بلعه. با چشمای باز خیره می‌مونم به صحنه‌ای که تیرانداز بی‌جون روی زمین می‌افته... نصف جمجمه‌اش نیست... و اگه فکر می‌کردم کیلیان قبلاً عصبانی بود، الان از شدت خشم در حال انفجاره. با صدایی که از شدت تپش قلبم میلرزه، زمزمه می‌کنم:
_چی... الان چی شد؟

کریستا آروم و بی‌احساس جواب می‌ده:
_ترجیح داد فوراً بمیره تا اینکه بخواد بره توی اتاق بازجویی کیلیان و باور کن، عاقلانه ترین تصمیمی بود که امروز گرفت. هیچکس از اون بازجویی ها سالم درنمیاد بیرون.

لرزی از سرما از ستون فقراتم رد می‌شه و نگاهم به کیلیان می‌افته که داره تیم امنیتیش و سرزنش می‌کنه که چطور اجازه دادن اون مرد انقدر نزدیک بشه و اسلحه‌ی

یکیشون رو برداره. بعدش برمی‌گرده و مستقیم میاد سمت خونه. طولی نمی‌کشه که از قاب دوربین خارج می‌شه و یه حس سنگینِ تلخ، قلبم رو فشار میده. واقعاً هر روزش اینطوری میگذره؟ خب انگار حق داره انقدر قلبش تاریک باشه. اگه یکی دیگه جای اون بود، باید سال ها می‌رفت روان‌درمانی، ولی کیلیان... اون باهاش کنار اومده، انگار این زخم‌ها، این بحران‌ها قراره قوی ترش کنن.

صدای باز شدن قفل های درِ اتاق امن بلند می‌شه و در که باز می‌شه، نور آفتاب از پنجره شکسته‌ی آشپزخونه می‌تابه و قامت کیلیان تو قاب در پیدا می‌شه و نگاهش مستقیم می‌افته توی چشمام، دقیق، مثل یه شکارچی که طعمه اش رو پیدا کرده و قبل از اینکه حتی فکر کنم، با تمام وجودم می‌دوم سمتش. خودم و پرت می‌کنم توی آغوشش و صورتم رو فشار می‌دم به سینه‌اش و اون بوی چوبی و مردونه اش رو عمیق نفس می‌کشم. بازوهای قویش دورم حلقه می‌شن، اونقدر محکم که انگار می‌خواد من و از نو بسازه. حتی یک لحظه هم نمی‌خوام جدا شم و زیر لب و با صدایی گرفته زمزمه می‌کنم:
_متأسفم.

من و بغل میکنه و همونطور راه می‌افته سمت آشپزخونه. من و روی کانتر میذاره و جلو میاد و دستش و می‌ذاره زیر چونه‌ام و نگاهم رو میکنه.
_هیچی نیست که بخوای بابتش معذرت بخوای، فرشته‌ی من.

چشماش با دقت صورتم رو می‌کاون.
_خوبی؟ آسیبی دیدی؟

سرم و به نشونه‌ی "نه" تکون می‌دم.
_من خوبم... فقط... دیدن تو اونجوری... نمی‌تونستم تحمل کنم. جونت رو گذاشتی وسط برای نجات من.

_یه مرد اومد تو خونه‌ی من تا به زنم حمله کنه. انتظار داشتی بشینم و نگاه کنم؟

با اضطراب سرم رو تکون می‌دم.
_نه، معلومه که نه. فقط... دیدن اون لحظه... من اشتباه کردم. نباید می‌گفتم نمی‌تونم عاشق مردی مثل تو بشم. فرصت ندادم خودت و بهم نشون بدی، قضاوتت کردم و اگه اتفاقی برات می‌افتاد، آخرین چیزی که ازم یادت می‌موند، فقط بداخلاقی و سردی این چند روز بود.

کیلیان کمی عقب می‌ره و صورتش و از بین دستام درمیاره.
_حق داشتی، کیارا.

_نه... نداشتم.

با صدایی سرد ولی محکم جواب می‌ده:
_مهم نیست. حتماً کلی سؤال توی ذهنت هست راجع به چیزی که دیدی و هر وقت آماده بودی حرف می‌زنیم، ولی الان باید یه چیز بدونم. توی توالت با مونیکا چی شد؟

متعجب می‌پرسم:
_مونیکا؟ اون چه ربطی داره به چیزی که الان اتفاق افتاد؟

با جدیت جواب می‌ده:
_اون تیرانداز برای من نیومده بود، کیارا.

اخمام تو هم می‌ره.
_فکر می‌کنی مونیکا اون رو فرستاده بود که... که من و بزنه؟

_آره. حالا بگو توی اون توالت چی گذشت؟ قبل از اینکه بهت حمله کنه، چیزی گفت؟

شونه‌هام و بالا می‌ندازم و سعی می‌کنم لحظات رو به یاد بیارم، با اینکه کل این هفته همه تلاشم و کردم تا فراموششون کنم.
_اون... امم...

نفس عمیقی می‌کشم.
_واقعاً نمی‌خوام اوضاع رو بدتر کنم.

کیلیان، با نگاهی جدی و صدایی کمی بلندتر از قبل می‌گه:
_یه آدمکش بهت شلیک کرد. دیگه چقدر بدتر از این ممکنه بشه؟

شکی نیست که این عوضی حرف حساب زد و منم بالاخره کوتاه میام و چیزی رو که باید بدونه، بهش می‌گم.
_باشه، دارم خلاصه اش می‌کنم، ولی تقریباً این و گفت که من یه مانع دیگه ام بین اون و سرجیو، واسه اینکه اگه تو... مثلاً یهو بمیری و بری زیر خاک، بتونن قدرت و تو دستشون بگیرن.

صورتش توهم میره و انگار دقیق متوجه ی منظورم نمیشه.
_اگه تو من و حامله کنی، بچه ات وارث اون تاج و تخت لعنتیت می‌شه، یا هر چی که بهش می‌گی. ولی اگه من از سر راه برداشته بشم و هیچ شانسی برای بارداری نداشته باشم، اونا یه قدم به بالا کشیدن همه چی نزدیک تر می‌شن.

ابروهای کیلیان در هم میره.
_یعنی واقعاً موضوع همینه؟

یه نفس سنگین می‌کشه.
_یعنی این همه نقشه کشیده تا فقط تو رو حذف کنه، به امید اینکه یه روزی خودش بشه رئیس؟

_آره دقیقاً.

_لعنت... این زن از اولش هم یه عقده‌ای کوته فکر بود.

با تعجب نگاهش می‌کنم؛ راستش، حرفی که همین الان از دهنش پرید، غافلگیرم کرد. ازش حرفای کثیف تر از اینم شنیدم، اونم تو خلوتمون و خیلی چیزای وحشتناک ازش دیدم وقتی پای محافظت از خونوادش وسط بوده. اما

هیچوقت ندیده بودم اینجوری در مورد خونوادش حرف بزنه. کیلیان همیشه با احترام از خوانوادش حرف می‌زد، حتی وقتایی که دلخور یا خسته بود. ولی حالا که مونیکا نقابش و انداخته و وفاداریش زیر سوال رفته، ذره‌ای احترامم براش باقی نمونده. نمی‌خوام دروغ بگم، ولی حالا که کار به جای یه دعوای مسخره توی یه توالت کوچیک رسیده به استخدام آدمکش و تهدید به مرگ، باید بگم... فکرِ انتقام یه جور خاصی هیجان انگیزه.

تاریکی دورم رو گرفته و خیره به سقف اتاقم زل زدم، بی‌خواب و بی‌قرارم. امروز یه فاجعه‌ی تمام عیار بود و هنوز آدرنالین مثل آتیش توی رگام جریان داره. یکی واسه کشتنم آدمکش استخدام کرده. یعنی واقعاً چی به سر این دنیا اومده؟ مگه من کی هستم آخه؟ یه آدم معمولی. هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدری مهم باشم که کسی بخواد حذفم کنه. تنها چیزی که از زندگی می‌خوام، اینه که تو عمارت شوهر جدیدم خوش بگذرونم و بذارم هر جور که ذهن خلاقش صلاح می‌دونه، باهام عشق بازی کنه. اما حالا چی؟ توی توالت بهم حمله می‌شه و از پشت پنجره‌ی آشپزخونه تیر میاد سمتم و سرجیو هم که فکر می‌کنه هر وقت دلش خواست حق داره بیاد تو اتاقم. واقعاً کی زندگی من به اینجا رسید؟

تو تخت خواب جا به جا می‌شم و نمی‌تونم جلوی آشوب ذهنم رو بگیرم. ولی وسط همین شلوغی، یاد کیلیان و اون حس محافظت کنندش می‌افتم و حقیقتاً هیچوقت تو عمرم انقدر تحریک نشده بودم. نباید این‌قدر بخوامش، نباید اینجوری به لمسش محتاج باشم، اما فکر اینکه اون خودش رو وسط اون بوته‌ها پرت کرد، فقط برای اینکه جون من و نجات بده... چیزی نیست که راحت فراموشش کنم. برای بیستمین بار توی این شب لعنتی، به این فکر می‌افتم که از تختم بیام پایین، برم پیداش کنم و ازش بخوام انقدر باهام باشه که دیگه حتی نتونم اسم خودم و فریاد بزنم. می‌دونم اگه برم دنبالش، دقیقاً همون چیزی رو بهم میده که می‌خوام... ولی یه چیزی جلوم و گرفته. از لحاظ جسمی، من و کیلیان یه ترکیب کامل و وسوسه برانگیزیم. بدنامون انگار برای هم ساخته شدن؛ انقدر که لمسش می‌تونه من و به اعتیاد برسونه.

ولی از نظر احساسی... راه زیادی در پیش داریم. امروز نشون داد که می‌تونم بهش اعتماد کنم که اگه جونم در خطر باشه، اون تنها کسیه که می‌تونه نجاتم بده. اما بقیه‌ی چیزا چی؟ می‌تونم بهش اعتماد کنم که خوردم نکنه؟ دلم و نشکنه؟ بهم دروغ نگه؟ اینا رو نمی‌دونم.

با بغض و حرص ناله‌ای از دهنم بیرون میاد و پاهام و بهم فشار می‌دم بلکه این سوزش لعنتی آروم بگیره، ولی نه... این عطش فقط با یه نفر خاموش می‌شه. دوباره که فکر می‌کنم، یاد اون کشوی کنار تختم می‌افتم که پر از اسباب بازی هاییه که خودش برام گذاشته. واسه تزیین که نبودن، نه؟ گذاشته شدن که استفاده بشن و واقعاً بی‌احترامی می‌شه اگه این هدیه‌ی فوق‌العاده رو نادیده بگیرم.

لبام با یه لبخند شیطنت آمیز بالا می‌رن و هیجان توی تنم می‌پیچه. می‌دونم که هیچ چیزی جای کیلیان و نمی‌گیره، ولی شاید حداقل آرومم کنه... شاید. برمی‌گردم سمت کشو، کورکورانه دنبال یه ویبراتور کوچیک می‌گردم. دلم می‌خواد سمت اون دیلدوهای سیلیکونی برم، ولی واقعاً حوصله‌ی ورزش و انعطاف و وقت گذاشتن ندارم. امشب فقط یه چیز می‌خوام... آرامش. بعد از زیر و رو کردنِ سیلیکون ها، بالاخره یکی از ویبراتورای کوچیک و پیدا می‌کنم. درمیارمش و دوباره لم میدم روی تخت، زیر پتو می‌رم و آروم شورتم و در میارم... یه نوع گرسنگی تو تنم پیچیده، ولی وقتی می‌دونم چقدر نزدیکم به اینکه بالاخره از این درد رها شم، بدنم کم کم آروم می‌گیره. پام و روی تشک بالا می‌کشم، زانوهام و کمی جمع می‌کنم و بعدش آروم بازشون می‌کنم.

تمام تنم داره از اشتیاق می‌لرزه و وقتی چشمام و می‌بندم و سرم و به عقب خم می‌کنم، ویبراتور کوچیک و می‌گیرم تو دستم و دنبال دکمه اش می‌گردم. می‌ذارمش روی کلیتم، اما یه چیزی عجیبه. حسش مثل ویبراتورای دیگه نیست. نه نرمه، نه اون‌جور که باید با بدن زن هماهنگ می‌شه. البته تو اون کشو کلی چیز بود که تا حالا ندیده بودم؛ پس شاید نباید زود قضاوت کنم، نه؟ تصویری از کیلیان تو ذهنم رژه میره که دکمه رو فشار می‌دم... یه صدای تق تق برقی بلند می‌شه و درست همزمان با اون، یه جیغ از ته گلوی من بیرون در میاد... یه درد شدید از اون پایین منفجر می‌شه و مثل جریان برق می‌پیچه تو کل بدنم. دستم و با تموم قدرت می‌کشم عقب و داد میزنم:
ـ «لعنتی! لعنتی! لعنتیییییی!»

در اتاق با شدت باز می‌شه و کیلیان با هول و ولا می‌پره داخل... چراغا روشن می‌شن و اون با چشمای وحشی اطراف و دنبال تهدید و خطر می‌گرده. اما تنها خطر اون لعنتیه که حالا کنار پام افتاده.
_چی شده؟ چیکار کردی؟

نفس نفس زنان، در حالی که اشکام و هم نگه نمی‌دارم، ناله می‌کنم:
-_من... لعنتی! به خودم شوک دادم! اون پایین!

ابروهاش تو هم می‌ره.
_چیکار کردی؟

_با اون دستگاه لعنتی، فکر کردم ویبراتوره! برداشتم که امشب به جای اینکه بیام سراغ تو، یه کاری کنم که از فکرت در بیام، ولی حالا... حالا دارم می‌سوزم، کیلیان!

با هر حرکت، انگار هزار تا سوزن فرو می‌رن تو بدنم. ناله کنان خودم و می‌کشم سمت لبه‌ی تخت.
_لعنت بهش... یه کاریش کن!

اون با اون لبخند لعنتی که به طرز غیرممکنی جذابه، میاد سمتم.
_واقعا غرورت انقدر برات مهمه که ترجیح دادی با یه دستگاه شوکر خودت و آروم کنی تا اینکه ده قدم راه بیای سمت اتاق من و چیزی رو که واقعا لازم داری، بگیری؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و با صدای لرزون می‌نالم:

_الان وقت این حرفاست واقعاً؟!

می‌خنده. یه خنده‌ی نرم و قوی که با تمام دردی که دارم، باز دلم و گرم می‌کنه. اون خندش انگار ترمیمم می‌کنه. صدای خنده‌ای که می‌دونم زیاد ازش نمی‌شنوم، ولی حالا که شنیدم، نمی‌خوام از دستش بدم. میاد کنار تختم و زانو می‌زنه روبه‌روم.
_حالت خوبه، فرشته؟

اشکام از گوشه‌ی چشمم جاری می‌شن و با لحن زخمی می‌پرسم:
_ممکنه کلیت از جا کنده بشه؟ چون قسم می‌خورم دیگه اونجا نیست.

لبخند محوی می‌زنه، پتورو کنار می‌زنه و با نگاهی کوتاه بین پاهام، آروم می‌گه:
_مطمئنم که هنوز سر جاشه.

بی‌صدا شوکر و برمی‌داره و کنار می‌ذاره، بعد با همون نگاه خیره کنندش، بدون حتی یه کلمه‌ی اضافه، نفس خنکش و فوت میکنه روی کلیتم. یه ناله‌ی عمیق از دهنم بیر ن در میاد.

_اوه خدای من... آره... خیلی بهتر شد.

لبخند شیطنت آمیزی می‌زنه و قبل از اینکه بفهمم می‌خواد چیکار کنه، بازوهای قویش و زیر زانوهام می‌بره و من و می‌کشه توی بغلش... حرکت کردن برام زجرآوره، ولی همین که خودم و توی بغلش حس می‌کنم، همه چی برام بی‌اهمیت می‌شه. کیلیان بدونِ هیچ حرفی از اتاق بیرونم می‌بره و پله‌ها رو یکی‌یکی پایین می‌ره. می‌پرسم:
_می‌دونی داری من و بدون شورت از خونه ات رد می‌کنی، نه؟

با همون لحن سرد و خونسردش جواب می‌ده:
_با دردناکترین شکل ممکن، آره.

لبخند می‌زنم و صورتم و به سینه اش فشار می‌دم. وقتی به آخرین پله می‌رسه و پیچ مو رد میکنه سمت آشپزخونه‌ی بزرگ و تاریک، فضا یه حس خاص پیدا می‌کنه. کریستا نیست، سکوت حاکمه و فقط نور مهتاب از پنجره به داخل می‌تابه... شاید به‌خاطر خونه است، یا اون لحظه، یا شاید خودشه. نمی‌دونم. ولی هرچی که هست، من بهش معتادم. من و می‌ذاره روی میز و بدون اینکه چیزی بگه، میره سمت کابینت، یه لیوان درمیاره و میره طرف فریزر. کلی

یخ می‌ریزه تو لیوان و برمی‌گرده سمتم. ابروهام بالا میره... داره چیکار می‌کنه؟ فکر می‌کردم دنبال کمپرس یخه واسه واژن سوخته شدم، ولی لیوان یخ؟ واقعاً؟ یعنی می‌خواد یخا رو مستقیم بزنه به پوستم؟ نه بابا، بیخیال.
لیوان رو کنار پام می‌ذاره و می‌پرسه:
هنوز درد می‌کنه؟

سرد و تلخ می‌گم:
_تا حالا کسی با شوکر نوک آلتت و سوزونده؟

سری تکون می‌ده.
_نه، نمی‌تونم بگم تجربه اش و داشتم. تیر خوردم، چاقو خوردم، تا مرز مرگ شکنجه شدم... ولی شوکر به اون جا؟ نه، اون نه...

پوزخند می‌زنم.
_پس قطعاً نمی‌تونی درکم کنی.

آروم جواب می‌ده:
_نه، نمی‌تونم، کیارا... ولی خوب بلدم درد و ازت بگیرم.

قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن بهم بده، یخ و از لیوان درمیاره و می‌ذاره روی رون پام، آروم آروم می‌بره بالا و بعد یکی دیگه از یخا رو می‌ذاره تو دهنش، میاد جلوم و پشت زانوهام و می‌گیره و من و می‌کشه لبه کانتر... نفسم بند میاد. مردی که نصف دنیا از اسمش می‌لرزن، حالا واسه من زانو زده. سرد و نرم روی بدنم نفس می‌کشه و زیر لب زمزمه می‌کنه: _اینجا درد داری، فرشته؟

و بعد... لباشو می‌ذاره درست همون جا. ناله ام از ته حلقم بیرون می‌زنه و چشام می‌رن عقب. لبای یخ زده اش همون قدری که می‌سوزوندن، همون قدر هم تسکین می‌دادن. با زبونش جوری حرکت می‌کرد که انگار داشت با جادوش درددو می‌کشید بیرون و می‌بردش یه جایی دور. هر بار که لمسم می‌کرد، می‌لرزیدم و وقتی انگشتاش و برد توی واژنم و شروع کرد به نوازشم از داخل، انگار ستاره‌ها توی بدنم منفجر شدن. این همون مردیه که دنیا رو با یه اشاره اش تکون میده. انقدر بیرحم و بی‌گذشته که حتی تصور اینکه بتونه اینجوری نرم و با دقت با یکی رفتار کنه، سخته. ولی الان، با من، فرق داره.

دستام و گره می‌زنم تو موهاش، نفس نفس می‌زنم و وقتی نگاهم توی چشمای سیاه و خیره لش قفل می‌شه، دیگه هیچ چیز اطرافم وجود نداره. با همون نگاه، با همون حرکت لباش روی تنم، توی چند ثانیه کامل از هم می‌پاشم. انگار هزار تا آتیش‌بازی با هم تو وجودم منفجر می‌شن. زبونش هنوز باهام بازی می‌کنه، یخِ ذوب شده دیوونه لم کرده و ولم نمیکنه و تا وقتی کامل از اوج برنگشتم، کنار نمیکشه. نفس‌زنان زمزمه می‌کنم:
_اوه خدای من، کیلیان...

بلند می‌شه، سرش و میاره بالا و لباش و می‌چسبونه به لبام. بوسه‌ای عمیق، سرد، پر از طعم من و درست قبل از اینکه عقب بکشه، تکه‌ی آخر یخ و آروم می‌ذاره توی دهنم... زبونم و بیرون میارم و لب پایینم و می‌لیسم، در حالی که کیلیان فقط با اون نگاه شیطانی و تیره‌اش خیره نگاهم می‌کنه.
^هنوز درد داری، فرشته؟

دستمدو بینمون می‌برم و دکمه‌ی شلوارش و باز می‌کنم تا اون غول لعنتی رو آزاد کنم و دستم دورش حلقه می‌شه، رگه‌های برجسته اش و حس می‌کنم و تا سرش پیش می‌رم و به دروغ میگم:

_راستش... فکر کنم آره و خب، واقعاً حیفه این همه یخ هدر بره.

_آره؟

_آره...

چشمای تیره اش با هیجان می‌درخشه و قبل از اینکه بفهمم چی شد، من و می‌چرخونه و روی زانوهام روی کانتر می‌ذاره. پام و تا جایی که جا داره باز می‌کنه و سینه ام و می‌چسبونه به سطح سردِ سنگِ مرمر، طوری که کاملاً در مرکز توجهشم. انگشتاش و تو لیوان یخ می‌زنه و چند لحظه نگهشون می‌داره. بعد می‌کشتشون روی کلیتم و با حرکات آرومی شروع می‌کنه به مالیدن و بدنم بی‌اختیار می‌لرزه، اما اون بهم فرصت نمی‌ده. یه تیکه یخ دیگه برمی‌داره. یخ رو بالای کمرم می‌ذاره، قطره‌های آبش از وسط پاهام سرازیر می‌شه و بدنم منقبض میشه و اون زمزمه میکنه:
_فقط یادت باشه، فرشته، خودت این و خواستی.

و بعد یخ رو آروم می‌کشه تا بین پام و با مهارت عجیبی می‌فرسته داخل... یه ساعت بعد، هردومون لخت روی

زمین خیس آشپزخونه افتادیم. سرم رو سینه‌ی تراش خوردشه و تنها کاری که ازم برمیاد، نفس کشیدن با بوی تنشه. فکر نمی‌کنم هیچوقت تو زندگیم انقدر خوشحال بوده باشم. با اینکه بودن با یه مرد مافیایی پر از ترس و اضطرابه، اما دارم کم کم باور می‌کنم که می‌خوامش. هر دقیقه‌ای که باهاشم، ارزش هر تهدیدی رو داره. حاضرم با همشون بجنگم، اگه مطمئن باشم که می‌تونم هر روز تا آخر عمرم تو اون چشمای تیره نگاه کنم. فکر کنم... عاشقشم.

_لعنتی کیلیان، میگی چرا این چند روز احمقانه سعی می‌کردم ازت دوری کنم، وقتی می‌تونستیم اینکارو بکنیم؟

_من هیچوقت ادعا نکردم که فکر زن ها رو می‌فهمم. اما اگه بخوام یه حدس بزنم، می‌گم چون لجبازی و نمی‌دونی چی به نفعته.

_یعنی تو به نفعمی؟

آروم میگه:

_حتی یه ذره هم نه، زندگی با من یعنی زندگی روی خاکستر. ولی این معنی رو هم نمیده که نتونم زنده ات کنم، یا چیزایی بهت بدم که تو خوابتم ندیدی. تو یه جواهری،

کیارا و من می‌خوام دنیا رو بهت بدم؛ حتی اگه مجبور شم بسوزونمش تا تو مشتت جا شه.

قلبم محکم میکوبه. دستم و روی سینه اش می‌ذارم و بلند می‌شم تا چشم تو چشمش بشم. همون لحظه که نگاهمون قفل هم می‌شه، حس می‌کنم یه بند نامرئی بینمون گره می‌خوره، بندیه که انگار روحامون رو بهم می‌دوزه.
_چطوره که همزمان می‌تونی انقدر ترسناک و انقدر شیرین باشی؟

_من شیرین نیستم، کیارا.

_اما برای من هستی. مخصوصاً وقتی که حتی لایقش نبودم. این چند روز واقعاً بهت سخت گرفتم، در حالی که هیچ چیز ازت نمی‌دونستم. حتی تو اون دو هفته‌ی اول، قبل اینکه خوب همدیگه رو بشناسیم، باهام صبور بودی. با اینکه صبوری تو ذاتت نیست و من هیچوقت ازت بابتش تشکر نکردم. داری همه تلاشت و می‌کنی که با من راحت باشی... و منم باید بیشتر تلاش کنم تا این لطف و جبران کنم.

_تو هیچ دِینی بهم نداری، کیارا. من اون مرد نجیبی نیستم که تو فکر می‌کنی.

این و که گفت، نگاهم کرد.
_اون شب که از حراج نجاتت دادم، هزار بار می‌تونستم برگردم شهر و بذارم که بری. می‌تونستم آزادی رو بهت بدم، اما ترجیح دادم نگهت دارم... برای خودم. این کارِ یه مرد شریف نیست.

یه لبخند احمقانه رو لبم می‌شینه و باهاش هم نظرم.
_شاید نباشه، ولی با همه‌ی وحشتی که اون شب باهاش رو به رو شدم، هنوزم بابتش ممنونم.

کیلیان برای چند لحظه بهم زل می‌زنه، بعد بلند می‌شه و تکیه می‌ده به کابینت. من و آروم بلند می‌کنه و روی پاش می‌ذاره، جوری که پام دو طرف رون‌هاش افتاده. دستاش آروم روی باسنم می‌شینه.
_اون چیزایی که توی دفترم دیدی...

حرفش و قطع می‌کنم.

_لازم نیست توضیح بدی. این چیزا به من ربطی نداره. مخصوصاً بعد از کاری که امروز برای نجات من کردی، فکر نمی‌کنم اصلاً حق داشته باشم سوالی بپرسم.

_تو زن منی، کیارا. حق داری بدونی.

_فقط جلوی مردم زنتم، یادت رفته؟ این ازدواج واقعی نیست.

_داری خودتو گول می‌زنی. می‌دونم اولش گفتم فقط نمایشه، اما همون لحظه که گفتم "زن منی" انگار همه چی درست شد. شاید برای تو فرق کنه، شاید تو هنوز بهش اونجوری که من نگاه می‌کنم نگاه نکنی، اما واسه‌ی من... این دیگه نمایش نیست. تو برای من واقعاً زنمی، به معنای واقعی کلمه.

دستام و می‌ذارم روی سینه اش، می‌تونم تپش قلبش و زیر پوستم حس کنم و با صدایی که فقط خودم می‌شنوم
می‌پرسم:
_می‌خوای واقعاً زنت باشم؟

دستش و میاره بالا و با شستش آروم روی گونه ام می‌کشه.

_آره فرشته‌ی من، می‌خوام زنم باشی. از همون لحظه‌ای که توی اون قفس لعنتی دیدمت، فهمیدم یه چیزی هست... فقط نمی‌دونستم چیه.

نفسم و سنگین بیرون می‌دم و نگاهش می‌کنم.
_یعنی نمی‌خوای یه بار مثل آدمیزاد شروع کنیم؟ مثلاً یه کشو از کمدت و بهم بدی واسه لباسام؟

_یا اینکه کلاً نقل مکان کنی توی اتاق من. من می‌خوام هر شب توی تختم باشی.

سری تکون می‌دم.
_با اونم می‌تونم کنار بیام.

_خوبه. حالا در مورد اون چیزا توی دفتر...

_گفتم که، لازم نیست بدونم.

صداش جدی میشه:
_ولی برای من مهمه که بدونی. همونطور که قبلاً گفتم، باید یاد بگیری ازم بترسی. باید بفهمی دقیقاً با کی طرفی و

من چه کارایی می‌تونم بکنم. باید بدونی خط قرمزای من کجان، چه چیزایی رو تحمل می‌کنم و چه چیزایی رو نه. ولی در عین حال، نیاز دارم که دوستم داشته باشی... و برای این کار، باید بتونی از تمام ضعف‌ها و تاریکی‌هام رد شی. این یه تعادله، کیارا.

سرم و می‌برم جلو و پیشونیم و می‌ذارم رو پیشونیش. تماس پوستم با پوستش برام هیجان انگیزه... بازوهام و دورش حلقه می‌کنم و خودم و بهش نزدیک تر می‌کنم، طوری که حس می‌کنم همه‌ی دنیا توی سینه اش جا شده. زمزمه میکنم؛
_می‌خوام عاشقت بشم اون‌قدری که دردم بگیره. یه بخشی از وجودم حس می‌کنه شاید همین حالا هم افتادم توی این عشق لعنتی. ولی یه بخش دیگه ام... نمی‌دونه می‌شه عاشق کسی شد که ازش می‌ترسی یا نه. ولی اینم هست کیلیان، هرچقدر هم که بخوای از خودت دورم کنی یا قصه های ترسناک از خودت تعریف کنی... نمی‌دونم اصلاً دیگه می‌تونم ازت بترسم یا نه.

کیلیان ساکت می‌مونه و فقط با نگاهی سنگین زل می‌زنه تو چشمام. بعد از چند لحظه، بالاخره لب باز می‌کنه:

_اون گزارش پلیسی که توی میزم دیدی... درست حدس زدی. من مسئول اون کشتار بودم. همون شب دوم که اومدی توی اتاقم، درست بعد از برگشتن از اون‌جا بود. هنوز خون روی لباسم تازه بود.

_چرا اون کارو کردی؟

_خانواده‌ی دوناتلی به یکی از انبارای من حمله کردن و بی‌رحمانه بیست و سه نفر از کارگرام و کشتن، فقط واسه‌ی یه مشت قرص اکس و چندتا اسلحه. اون آدما بی‌گناه بودن، مردایی که فقط می‌خواستن لقمه نونی واسه زن و بچه اشون دربیارن...

نفسم بند میاد و ذهنم تازه داره شروع می‌کنه به درک چیزی که شنیدم، اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، خودش ادامه می‌ده:
_تصاویر دوربین‌ها رو دیدی... بگو چی برات مبهمه؟

با مکثی مردد می‌گم:
_یه مرد بود... از زنجیر آویزونش کرده بودن.

کیلیان سری تکون می‌ده.

_اون مرد، دخترِ دخترعموم رو شش ماه پیش مورد تجاوز قرار داد و بعدش کشت. تازه هجده‌سالش شده بود و تازه می‌خواست زندگی رو شروع کنه.

گلوم خشک می‌شه و اشک بی‌اجازه تو چشمام جمع می‌شه. با صدایی خفه می‌گم:
_متأسفم... واقعاً متأسفم.

احساس گناه مثل پتک روی شونه هام فرود میاد. من بابت چیزایی که توی اون اتاق دیدم، سرزنشش کردم... گفتم نمی‌تونم عاشق مردی مثل اون بشم. ولی اشتباه می‌کردم و زود قضاوتش کردم. اون با انگشتاش اشکام و پاک می‌کنه و می‌گه:
_دلم برای همدردیت نسوخته، فرشته. این قضیه تموم شده و منم نمی‌خوام توی دردهای گذشته بمونم. حالا... چی دیگه‌ای می‌خوای بدونی؟

سعی می‌کنم حال و هوا مون رو عوض کنم:
_اون زن... روی صندلی بسته شده بود، ناخناش کنده شده بودن...

کیلین با حالتی سرد می‌گه:

_الینا بریتینی. دختر دیوانه ی جورجیو بریتینیه؛ دشمن قسم خورده‌ی خانواده‌ی دِلورنزو. خودش رو انداخت به عموی من تا ازش آدرس من و دربیاره. بعد از اون، با اون اطلاعات حمله‌ای ترتیب داد تا دوباره پدرش قبولش کنه. ولی خب... اونطوری که می‌بینی، نقشه اش به‌جایی نرسید.

گوشه ی لبم به سمت بالا خم میشه.
_به‌نظر میاد آدم آشغالیه.

کیلیان بدون معطلی جواب می‌ده:
_هست.

یه لحظه مکث می‌کنم و بعد با صدای پایین ادامه می‌دم:
_می‌دونم صفحه های دیگه‌ای هم بود، ولی غیر از اون پیرمرد نحیف، به بقیه اشون نگاه نکردم.

توی نگاهش یه تاریکی خاصی می‌شینه.
_اون مرد مسئول مستقیم قتل بی‌دلیل پدر و مادرم بود. اون شب، من فقط یه بچه بودم که رفته بودم پیش پدربزرگم. از دست دادنشون شکستم داد و منم قسم خوردم که اون رو بشکنم. الان سی ساله که تو اون سلوله. فقط در حدی غذا و آب بهش می‌دن که زنده بمونه و توی عذاب بمونه.

زمزمه می‌کنم:
_سی سال خیلیه.

اون با لحنی سنگین تأیید می‌کنه:
_هست. ولی بازم حس می‌کنم کمه.

من نمی‌دونم از دست دادن پدر و مادر چه دردی داره، ولی خیلی خوب می‌دونم بزرگ شدن بدون اونا یعنی چی...
آروم می‌گم:
_نباید قضاوتت می‌کردم، کیلیان. دیدن اون همه چیز... واقعاً برام سنگین بود. اینکه بفهمم تا کجا می‌تونی بری، ترسناک بود. ولی باور ندارم که تو بتونی بدون دلیل به کسی آسیب بزنی.

اون قاطع جواب می‌ده:
_من اینطور نیستم.

چونه ام و کمی بالا می‌گیرم و لبام و به لباش می‌رسونم و آروم می‌گم:
_باشه. پس من آماده‌ام. آماده‌ام که عاشقت بشم، با وجود ترس از ناشناخته‌ها، با وجود دنیایی که توش زندگی

می‌کنی، با وجود تمام کسایی که می‌خوان بین ما جدایی بندازن. من واقعاً می‌خوام این رابطه رو واقعی کنم. تا تهش.

کیلیان

کیارا توی تختم خواب راحتی داره و من یه گوشه‌ی اتاق نشستم و خیره هستم به بالا و پایین رفتن آرومِ سینه اش با هر نفسی که میکشه. بدون شک، زیباترین موجودیه که تا حالا به چشم دیدم؛ ولی اون چیزی که توی درونشه... واقعاً نفس گیره. از همون لحظه‌ای که آوردمش اینجا، فقط ذهنم درگیر این بود که آماده باشم؛ آماده برای اینکه دوستم داشته باشه، ازم متنفر بشه، یا واقعاً بفهمه من کیم. اما هیچوقت حتی یه لحظه فکر نکردم که اگه منم بهش احساس پیدا کنم چی می‌شه. دیشب، وقتی رو زمین آشپزخونه باهاش حرف می‌زدم، یه چیزی توی دلم لرزید. فهمیدم که من تنها کسی نیستم که داره با این حس ناشناخته می‌جنگه. هر بار که لمسش می‌کنم، یه برق از هیجان از زیر پوستم رد می‌شه، هر لبخندش نفسم و بند میاره و هر بار که نگاهم می‌کنه، انگار تمام دنیام رو می‌گیره.

اوضاع خوب نیست... خیلی خوب نیست.

این دقیقاً همون چیزیه که می‌خواستم. خودم خواستمش. خودم آوردمش اینجا تا مال من باشه، اما هیچوقت فکر نمی‌کردم که این رابطه فراتر از یه رابطه‌ی جسمی بره. نهایتش فکر می‌کردم اگه خوب پیش بره، شاید بشه مادر بچه ام. نه اینکه نخوام، نه. همیشه دلم می‌خواست یه نفر کنارم باشه که با همه‌ی ضعف‌هام دوستم داشته باشه، کسی که وفاداریش و بده و وفاداری بخواد، کسی که بتونم باهاش زندگی بسازم و حالا که همه چی درست جلوی چشممه، عجیب ترین و ترسناکترین چیزیه که تا حالا باهاش رو به رو شدم. دنیای من جای کیارا نیست. اون زیادی پاکه، زیادی بی‌گناهه و اگه قرار نباشه خودم نابودش کنم، یکی دیگه حتماً اینکار و می‌کنه. دیروز، این بهم ثابت شد. برای حفاظت ازش حاضرم تا تهِ خط برم. ولی واقعیت اینه که تا الان، مونیکا تونسته دو بار بهش نزدیک بشه. اگه دیروز اونجا نبودم... نمی‌دونم چی می‌شد.

همین بودنش کنار من جونش و به خطر می‌ندازه. تا دیروز فکر می‌کردم اینم بخشی از ماجراست، یه چیزی که باید باهاش کنار بیام. ولی دیگه نه. دیگه نمی‌تونم باهاش کنار بیام. نمی‌تونم هر لحظه سایه به سایه اش باشم. نمی‌تونم

کسی باشم که باعث آسیب دیدنش می‌شه. اگه اتفاقی براش بیفته... لعنتی، نمی‌تونم تحملش کنم. قرار بود قوی تر از این باشم، ولی اون داره ضعیفم می‌کنه. چطور می‌تونم رئیس یه خانواده‌ی مافیایی باشم وقتی تمام ذهنم درگیره کیاراست؟ چطور باید از مردام محافظت کنم وقتی فقط به حفاظت از اون فکر می‌کنم؟ لعنت بهش... آدمای این دنیا یا توش به دنیا میان یا با آگاهی واردش می‌شن. اما کیارا... کیارا هیچوقت چنین چیزی رو نخواست. هیچوقت دنبال یه زندگی پر از ترس و تهدید نبود. من مجبورش کردم، من انداختمش وسط این جهنم.

و واقعیت اینه که همیشه نمی‌تونم مراقبش باشم. هر چقدر هم بخوام، به طور فیزیکی ممکن نیست. آموزش هم تا یه حدی جواب می‌ده. مونیکا تونست تو چند ثانیه توی توالت زنونه بهش حمله کنه. حالا اگه وقت کافی داشته باشه، چی میشه؟ تقریباً کشته بودش، فقط تو یه تایم کم و درسته که قصد دارم مشکل مونیکا رو برای همیشه حل کنم، ولی معلوم نیست تهدید بعدی کی باشه؟ اگه دشمن بعدی بخواد از کیارا برای ضربه زدن بهم استفاده کنه چی؟ دیروز تیر فقط چند میلی متر باهاش فاصله داشت. اگه یه جلسه داشتم یا فقط چند لحظه دیر می‌رسیدم چی؟ اگه کریستا هم آسیب می‌دید؟ اگه هر دوشون و از دست می‌دادم؟

با اینکه میدونم قلبم چی می‌خواد، تنها راهی که می‌تونم واقعاً ازش محافظت کنم اینه که بذارم بره. باید بهش آزادی بدم... باید بذارم بره و یه زندگی واقعی داشته باشه، دور از این دنیای پرخطر. با اینکه هیه صدایی از درونم داد می‌زنه که پیشم بمونه، باید دلش و بشکنم. باید وادارش کنم که بره و هیچوقت پشت سرش و نگاه نکنه. چون این دنیا... این دنیا یه روزی می‌کشتش... از دور مراقبش می‌مونم، مطمئن می‌شم هر چیزی که لازمه رو داره؛ یه خونه‌ی بهتر تو یه محله‌ی امن‌تر، دور از مردایی مثل ازکیل، یه ماشین، پول کافی و یخچالی که همیشه پر باشه. کاری می‌کنم دوباره برگرده دانشگاه و هیچ دردسری بابت مدتی که اینجا بوده براش پیش نیاد.

اما مهم تر از همه، می‌تونم مطمئن باشم که زندگیش دیگه به خطر نمی‌افته، فقط به‌خاطر اینکه زنِ من بوده.
لعنتی، من عاشقشم. اونقدر عاشقش شدم که قلبم براش درد می‌کشه. حتی نفهمیده بودم همچین چیزی تو وجودم هست، ولی خب... حالا اینجام. گذاشتم بیاد توی زندگیم و به جای اینکه مثل بقیه عقب بکشه، خودش و تو زندگیم جا کرد، همونطور که من باهاش کردم. هیچوقت از چیزی نترسیده بودم. هیچوقت اونقدری درگیرِ احساسات نشدم که روم

اثرب بزاره. احمق بودم که فکر کردم می‌تونم این و داشته باشم. مردی مثل من نمی‌تونه خوشبختی داشته باشه.
نمی‌تونه خانواده و عشق رو تجربه کنه بدون اینکه جونش رو وسط بذاره...

می‌شینم و نگاهش می‌کنم تا وقتی که آفتاب کم کم از پنجره سرک می‌کشه. وقتی بالاخره بیدار می‌شه، با یه ناله‌ی آروم پتو رو می‌کشه تا بالا و دستش و دراز می‌کنه به سمتی که باید کنارش خوابیده بودم. وقتی می‌فهمه جای من سرده، بدنش یه‌دفعه سفت می‌شه ... بعد تو نورِ ملایم صبح، چشماش رو باز می‌کنه. دست می‌کشه رو چشمای سبزش و می‌شینه و من و یه بار دیگه نابود می‌کنه. همینجوری، با موهای بهم ریخته و پوست صافش که انگار از شیر درست شده، اونقدر خواستنیه که نمی‌تونم نفس بکشم... ملافه رو محکم گرفته جلوش و اون سینه‌های لعنتی که انگار آفریده شدن برای عذاب دادن من... زیرلب میگه:
_اونجا چیکار می‌کنی؟ اصلاً خوابیدی؟

می‌گم:
_متأسفم، کیارا.

ابروهاش تو هم می‌ره و با تعجب نگاهم می‌کنه.

_متأسف؟ برای چی؟ صبح کار داری؟ یا می‌خوای برگردی تو تخت؟ دیشب واقعاً خستم کردی، ولی الان که یه کم سر حال اومدم، نوبتِ منه که باهات خوش بگذرونم.

نگاهم رو می‌گیرم. می‌دونم حرفی که قراره بزنم قلبش رو می‌شکنه، ولی من اهل طفره رفتن نیستم و همیشه مستقیم حرف می‌زنم تا هیچکس اشتباه برداشت نکنه. اینجا هم همین‌طوره... آروم اما قاطع می‌گم:
_باید بری.

ابروهاش بیشتر تو هم می‌ره، گیج شده.
_برم؟ یعنی چی؟ منظورت اینه که زیادیم شده؟ می‌خوای برگردم اتاق خودم؟ اگه اینه، باشه، مشکلی نیست... ولی فکر می‌کردم این چیزی بود که خودت می‌خواستی.

_منظورم این نیست که از اتاقم بری، کیارا. باید از این خونه بری. وقتشه برگردی خونه ات. ازت دست می‌کشم. آزادی بری و زندگی خودت رو بکنی. دیگه جزوی از اموال من نیستی.

نفسش بند میاد و ملافه رو محکم‌تر می‌چسبه.

_من... من گیجم. چی داری می‌گی؟ اون موقع که من و آوردی اینجا، گفتی تا اطلاع ثانوی باید بمونم. گفتی مال توام. گفتی خبری از آزادی نیست. اینجا خونه‌ی منه. تازه، به خونوادت گفتی زنتم لعنتی! حالا یهو می‌خوای بندازیم بیرون؟ چی شده کیلیان؟

با سردی اما احترام می‌گم:
_متأسفم کیارا. واقعاً قصد نداشتم آزارت بدم. اما... رابطه‌ی ما به سمتی رفته که دیگه به نفع من نیست. واسه همین باید بری.

با ناباوری زمزمه می‌کنه:
_باید برم؟

_آره.

کیارا سرش رو با ناباوری تکون میده و اشک توی چشماش جمع می‌شه. با عجله از تخت پایین می‌پره، ملافه رو به خودش می‌پیچه و می‌گه:
_ببخشید ولی واقعاً نمی‌فهمم چی داری می‌گی!

صدای بغض‌دارش کم‌کم رنگی از وحشت و درماندگی می‌گیره.
_دیشب خودت بودی که برام از خودت گفتی... از اینکه می‌خوای من واقعاً بشناسمت، ازم خواستی دوستت داشته باشم... گفتی می‌خوای زنت باشم. حالا یهو باید برم؟ همین‌جوری؟ هیچ منطقی پشت حرفت نیست.

_متأسفم، کیارا. من...

_نه! نمی‌خوام اون مزخرفات تکراری رو بشنوم!

با عصبانیت به سمتم قدم برمی‌داره.
_تو ترسیدی! برای اولین بار تو زندگیت به یکی نزدیک شدی، قلبت و به روش باز کردی و حالا ترسیدی!

_من مردی نیستم که از قلبش بترسه، کیارا.
درست جلوم وایمیسته، و منم بلند می‌شم تا روبه‌روش قرار بگیرم.
_پس چی شده لعنتی؟! من بهت گفتم آماده ام. گذاشتم با زندگیم هر کاری بخوای بکنی. به‌خاطر تو همه چی رو گذاشتم کنار، چیزی برام نمونده که بخوام بهش برگردم...

اصلاً دلم نمی‌خواد که برگردم. من همین زندگی رو می‌خوام، همین‌جا، کنار تو!

کمرش و توی دستام می‌گیرم و می‌کشمش نزدیک و یه بوسه روی شقیقه اش می‌زنم.
_نمی‌شه، کیارا... نمی‌تونیم ادامه بدیم.

صدام از شدت درد می‌لرزه.
_رانندم می‌رسونتت خونه. به کریستا هم می‌گم وسایلت و جمع کنه و برات بفرسته.

کیارا پوزخند تلخی می‌زنه و با ناباوری نگام می‌کنه، انگار اصلاً نمی‌شناستم.
_همین؟

صدای لرزونش می‌شکنه و اشکی آروم از گونه اش می‌افته و می‌رسه به استخون ترقوه اش. سکوت می‌کنم و فقط با سری سنگین تأیید می‌کنم:
_همین.

چند لحظه فقط خیره نگاهم می‌کنه، سکوت مثل دیوار بینمون بالا می‌ره و توی چشماش چیزی می‌شکنه، یه

چیزی عمیق و دردناک... و من فقط وایسادم و تماشا می‌کنم. دلم می‌خواد دستامو دراز کنم سمتش، بغلش کنم و بگم که نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم... ولی فقط یه بار بوسیدمش و همون یه بار، در همین حد باید بمونه. نگاهش از ناباوری به درد خالص تبدیل می‌شه و بعد... می‌چرخه و میره. بدون اینکه حتی یه بار برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه. در که محکم کوبیده می‌شه، درد توی قلبم فوران می‌کنه و زانو می‌زنم روی زمین، نابود شدم... چون می‌دونم همین حالا، تمام دنیام و از دست دادم.

کیارا

قلبم درد می‌کنه. پشت ماشین کیلیان نشستم... برای اولین باره که بدون اون توی این ماشینم و هیچوقت انقدر تنها نبودم. رانندش با سرعت توی خیابونای پیچ در پیچ و طولانی به سمت شهری که یه زمانی بهش می‌گفتم "خونه" میرونه... و با هر کیلومتری که از کیلیان دورتر می‌شم، یه تکه دیگه از وجودم کنده میشه. فکر می‌کردم بالاخره پیداش کردم... "آدم همیشگیم رو" فکر می‌کردم قراره با هم زندگیمون و بسازیم. بعد از حرفایی که دیشب تو آشپزخونه

بینمون رد و بدل شد، به هیچ‌وجه نمی‌تونم بفهمم چی شد که اینجوری تموم شد. وقتی توی تختش بیدار شدم، توی ذهنم یه تصویر کامل داشتم از اینکه صبحمون چجوری می‌گذره... قرار بود ساعت ها توی آغوش هم باشیم، با لذتی که فقط عشق می‌تونه بسازه.

قرار بود صبحونمون رو توی تخت بخوریم، بعدش با هم بریم زیر دوش و اون جا همدیگه رو ببوسیم، لمس کنیم... با هم یکی بشیم. می‌خواستم زانو بزنم جلوی اون بدن محکمش و با تمام وجود پرستشش کنم، بعد از اون دوباره از نو... چون باور داشتم ما برای هم ساخته شدیم. ما خوشبختی رو پیدا کرده بودیم و این، فرصتمون بود که یه لحظه از زندگی مشترکمون رو مزه مزه کنیم. حتی تو وحشی ترین تصوراتم هم فکر نمی‌کردم بیدار بشم و اون حرف لعنتی رو از دهنش بشنوم... باید بری. از لحظه‌ای که از اتاقش بیرون اومدم، اون سه کلمه لعنتی مثل خوره افتاده به جونم. باید بری. باید بری... هرکاری می‌کنم، از ذهنم بیرون نمی‌رن و مثل یه نوار لعنتی شدن که مدام توی ذهنم پخش می‌شن و دارن از درون نابودم می‌کنن.

چجوری تونست انقدر راحت من و بندازه دور، انگار هیچوقت براش مهم نبودم؟ می‌دونم همه چی هنوز خیلی

جدیده ولی از وقتی من و از اون مزایده‌ی لعنتی نجات داد و برد خونه اش، با خودم کنار اومدم که دیگه برگشتی وجود نداره. با گذشته خداحافظی کرده بودم. داشتم سعی می‌کردم بفهمم توی این دنیای جدید چه چیزی در انتظارمه. ترسناک بود، وحشتناک حتی... ولی وقتی کیلیلن کنارم بود، حس می‌کردم همه چی درست می‌شه. نمی‌گم از فکر ازدواج و بچه تو بیست و سه سالگی نمی‌ترسیدم... چرا، می‌ترسیدم. ولی کیلیان همه چی رو آسون کرده بود، طبیعی جلوه اش داده بود و باعث شده بود باور کنم می‌تونم به هر چی که بخوام برسم.

ولی من هیچ چیز نمی‌خواستم... جز خودش. و حالا... آیا دیگه قراره هیچوقت ببینمش؟ یا باید قبول کنم که کیلیان فقط یه خاطره است؟ یه تصویر محو تو ذهنم؟ یه قصه که اگه برا کسی تعریف کنم باورش نمی‌شه؟ راه برگشت به شهر خیلی طولانیه و یادمه آخرین باری که این مسیر رو اومدیم، اون یه دوز سنگین آرامبخش داد بهم که بی‌هوش بشم... اون موقع از دستش دیوونه شده بودم، ولی الان؟ الان هر چی دارم میدم که یکی بیاد مغزم رو خاموش کنه، از هوش برم و وقتی بیدار شدم، تو یه زندگی دیگه باشم... جایی که خاطره اش انقدر من و نسوزونه. من داشتم عاشق می‌شدم. بدون شک، داشتم عاشقش می‌شدم... و اون، توی

یه لحظه، همه‌دچی رو از زیر پام بیرون کشید. حالا واقعاً قراره برگردم به همون زندگی بی‌روح سابقم؟ بعد از اون، بعد از ما؟ چجوری ممکنه؟

اشکام همچنان دارن می‌ریزن، اما نفسام و بالاخره کنترل می‌کنم. یه ساعت که می‌گذره، راننده از توی آینه‌ی عقب یه نگاهی بهم می‌ندازه و شک ندارم که اینم از دستورات کیلیانه؛ اینکه حواسش به من باشه. مطمئنم حتی توی هفته های بعد هم یه نفر مراقبم خواهد بود. حداقل تا وقتی که من از ذهن کیلیان محو بشم و تبدیل بشم به دختری که یه زمانی می‌شناخته. سه ساعت طول می‌کشه تا بالاخره جلوی آپارتمانم وایمیسته. وقتی در ماشین باز میشه و هوای تازه به صورتم می‌خوره، یاد شب لعنتی می‌افتم که از همین پیاده رو دزدیده شدم. یه لرز از سر تا پام رد میشه، اما انقدر خسته‌ام که حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم.
راننده می‌پرسه:
_خوبین؟

زیر لب و با صدایی که به زور شنیده میشه می‌گم:
_ نمی‌دونم... وقتی دزدیده شدم، کیفم با همه‌ی وسایلام گم شد. کلید نداشتم و حتی مطمئن نیستم هنوزم این خونه مال من باشه.

با لحنی مطمئن می‌گه:
_ آقای دِلورنزو همه چی رو درست کرده، خانوم. خونتون مثل قبل سر جاشه و اجاره هم پرداخت شده.

_اوه...

_باید کلید یدک بالای در باشه.

از توی آینه نگاهم می‌کنه. یه لبخند اجباری می‌زنم اما وقتی می‌خواد از ماشین پیاده بشه، اون لبخند از رو لبم محو میشه.
_اجازه بدید وسایلتون و بیارم.

با عجله از ماشین پیاده می‌شم و میرم سمتش:
_ نیازی نیست. نمی‌خوام هیچکدوم از چیزایی که کیلیان برام خریده رو نگه دارم. لطفاً همه رو برگردونید به خودش. اینجا که بذارمشون یا دزدیده می‌شن، یا خودم آتیششون می‌زنم.

با تردید می‌پرسه:
_مطمئنید، خانوم؟

_کاملاً. ممنونم. راستی، به کریستا هم بگید که لازم نیست وسایل دیگم و جمع کنه. فقط وقت تلف کردنه.

لبخند ملایمی می‌زنه، اما نگاهش پر از ترحمه. طاقت دیدنش و ندارم، پس سریع می‌چرخم و می‌رم داخل ساختمون. پله‌های قدیمی همونقدر درب و داغون و دلگیرن که همیشه بودن. با هر قدم، نرده رو محکم می‌گیرم که یه وقت از روی پله‌ها سُر نخورم. آپارتمانم طبقه سومه. وقتی بالاخره به در می‌رسم، احساس می‌کنم تمام بدنم داره از کار می‌افته. روی پنجه‌هام بلند می‌شم و بالای چهارچوب و می‌گردم و وقتی کلید و پیدا می‌کنم، سریع می‌ندازمش توی قفل. در که باز میشه، انگار دارم برمی‌گردم به یه دنیای دیگه. اینجا سال‌ها خونه ام بوده، اما حالا حس غریبه بودن داره. همه چی سر جاشه، اما قلبم... جای دیگه‌ای جا مونده.
آپارتمان کوچیکه. هنوز در و نبستم که چشمم می‌افته به یه دسته پول و یه گوشی رو کانتر آشپزخونه. آخرین چیزی که می‌خوام، لطف های تحقیرآمیزشه. این چیزا فقط برای اینه که وجدانش سبک بشه، نه بیشتر.
در و می‌بندم، قفل و زنجیر ها رو یکی‌یکی می‌زنم و میرم سمت کانتر و با اکراه به اون پول لعنتی نگاه می‌کنم.

احتمالا ده هزار دلاره، همون پولی که یه زمانی برای یه مقدارش جون می‌دادم.

گوشی و برمی‌دارم، روشنش می‌کنم و صبر می‌کنم تا بالا بیاد. بعد میرم توی لیست مخاطبا. فقط یه شماره توشه، بدون اسم. ولی خوب می‌دونم مال کیه و چون من وقتی دلم می‌شکنه یه آدم لجباز و تلخم، یه پیام جدید باز می‌کنم و شروع می‌کنم به نوشتن...
"من نه به اون پول کثیف و خون‌آلودت احتیاجی دارم، نه به اون گوشی لعنتیت. قبل از تو هم تنهایی زنده موندم، بعد از تو هم خیلی خوب از پس خودم برمیام. پول و می‌سوزونم، گوشی هم میره بیرون از پنجره. ممنون واسه هیچ چی، عوضی. نیازی بهت ندارم.

با حس غرور خاصی گوشی رو خاموش می‌کنم و برای محکم کاری سیمکارت رو درمیارم و دقیقاً همون‌جایی که پیداش کرده بودم، روی پیشخون آشپزخونه می‌ذارم.
راستش رو بخوای، شک دارم واقعاً اون پول و بسوزونم. این روزا پول زیاد خیلی کم پیدا می‌شه و آدم باید یه گوشه چیزی واسه روز مبادا قایم کرده باشه. ولی فقط در همین حد... قصد دارم برگردم سر کار و از همون جایی که ول

کرده بودم، ادامه بدم. البته اگه کار و دانشگاه هنوز هم قبولم کنن...

خستگی وجودم رو در بر می‌گیره. خودم و می‌کشم تا حموم، یه وان آب گرم می‌ذارم و لباسایی که کیلیان برام خریده بود رو درمیارم. از این به بعد، برمی‌گردم به همون لباسای داغون خودم، همون رخت خوابای معمولی و زندگیِ گه همیشگی. اصولاً اهل حموم آب گرم نیستم، ولی امروز مثل اینکه قراره کلی استثنا داشته باشه. بدون هیچ فکر اضافه‌ای، میرم توی وان کوچیک و سعی می‌کنم یه جوری جا بشم. چشمامدو می‌بندم و سعی می‌کنم ذهنم رو آروم کنم، ولی اون همه فشار روحی که رو دوشم بوده، بالاخره منفجر می‌شه و تبدیل می‌شم به یه آدم گریون و درب و داغون. اونقدر توی وان می‌مونم که آب سرد می‌شه و انگشتام چروک می‌خوره، تا اینکه بالاخره خودم و بیرون می‌کشم، یه حوله دور خودم می‌پیچم و بدون هیچ انرژی می‌رم روی تخت. حتی حال لباس پوشیدن هم ندارم.

سرم و می‌ذارم روی بالش همیشگیم، چشمام از بس گریه کردم درد می‌کنه، ولی سنگینی پلکام کم کم تسلیمم می‌کنه و غرق میشم توی یه خواب پر از کابوس و خستگی... با

صدای آرومی که از گوشه‌ی اتاق میاد بیدار می‌شم. هوا تاریکه و سریع می‌فهمم کل روز رو خواب بودم.
_تو به من احتیاجی نداری؟

صدای مردونه‌ای با لهجه‌ی غلیظ رومانیایی فضا رو پر می‌کنه و نگاهم تند و تیز می‌افته به صندلی ته اتاق.
لعنت... با آهی سنگین می‌گم:
_تو نباید اینجا باشی، کیلیان.

و از روی تخت بلند می‌شم. سعی دارم وانمود کنم که بی‌تفاوتم، ولی اون ورم چشمام و دیده... اون همه چی رو می‌بینه. می‌خوام از اتاق برم بیرون که اون بلند می‌شه و مسیرم و سد می‌کنه. با هیکل بزرگش یه‌جوری وایساده که اگه نمی‌شناختمش، می‌تونست ترسناک باشه.
_تو به من احتیاج نداری؟

با تکرار این جمله، ابروش و بالا می‌ندازه و چشمای تیره اش منو می‌بلعه. بعد، ناگهانی من و می‌چرخونه و محکم می‌چسبونه به سینه اش... دستش دور بدنم حلقه می‌شه و با یه حرکت ناگهانی، دستش و می‌ذاره بین پاهام و کف دستش و به کلیتم فشار می‌ده. از شدت لذت بی‌اختیار تکون

می‌خورم. به سمتم خم می‌شه و نفس داغش روی شونه ام پخش میشه.
_بذار بهت یادآوری کنم که چقدر به من نیاز نداری.

لعنت، لعنت، لعنت... قبل از اینکه چیزی بفهمم، من و خم می‌کنه روی لبه‌ی تخت، پاهام و از هم باز می‌کنه و وقتی دستش و محکم روی باسنم می‌کوبه، ناخودآگاه یه ناله‌ی خفه از دهنم بیرون درمیاد. بدنم داره از اشتیاق می‌لرزه و وقتی انگشتاش و می‌بره بین پاهام، با هر تماسش دارم منفجر می‌شم. انگشتاش و تا بند آخر توی بدنم فرو می‌کنه. بدنم از شدت لذت می‌لرزه و جیغ میزنم:
_خدای من...

دوباره همون کار:و می‌کنه. با مهارت می‌چرخونه و می‌چرخونه و اونقدر عمیق میکنه که احساس می‌کنم دارم از هم می‌پاشم... تو گوشم زمزمه می‌کنه:
_اگه به من احتیاجی نداری، فرشته... پس حتماً به اینم نیاز نداری، نه؟

و بعد، بی‌رحمانه انگشتاش و ازم بیرون می‌کشه و یه حس خالس بودن پشت سرش به جا میزاره. با ناله‌ای خفه از دور شدنش، متوجه ی نقشه اش میشم. می‌خواد من و

تحریک کنه و هر بار، درست وقتی به اوجم می‌رسم، ولم کنه... تا خودم زبون باز کنم و اعتراف کنم که چقدر بهش نیاز دارم... اما اون بود که منو پس زد. اون بهم گفت برو... با رفتارش این پیام و بهم داد که نمی‌خوادم، پس منم بهش چیزی نمی‌دم که دنبالش اومده. با صدایی سرد که حتی برای خودمم غریبه است، می‌گم:
_نیازت ندارم.

کیلیان موهام و تو مشت می‌گیره و با یه حرکت، از روی تخت می‌کشتم بالا، تا دوباره پشتم به سینه اش چسبیده بشه... انگشتای خیسش و که به لبم می‌رسونه، بدنم می‌لرزه.
_باز کن.

صداش یه دستوره، نه درخواست. بدونِ هیچ مقاومتی دهنم و باز می‌کنم و اونم آروم انگشتاش و می‌ذاره تو دهنم. مکش میزنم و مزه‌ی نیازم و از پوستش می‌چشم. زبونم و دور انگشتاش میچرخونم، تا بالاخره از دهنم بیرون می‌کشه... ولی اون ناله‌ی آرومی که تو گوشم زمزمه می‌کنه، نشون می‌ده که اونم درست به اندازه‌ی من داره می‌سوزه. با خشمی که ته قلبم بلند میشه، زمزمه می‌کنم:

_نمی‌تونی بیای اینجا و باز این بازی هات و با من راه بندازی، کیلیان. اگه می‌خوای باهام باشی بیا و تمومش کن و اگه نه، برو. ولی این آخرین فرصتته. تو بودی که گفتی برو، یادت هست؟ تو بودی که گفتی بهم نیاز نداری.

بیشتر من و به خودش فشار می‌ده و دستاش بی‌رحمانه رو تنم می‌چرخن. یه چیزی تو هوا عوض می‌شه، سنگینیش و حس می‌کنم. لحظه‌ایه که می‌فهمم دیگه نمی‌جنگه و تسلیم شده و به اندازه‌ی من شکسته شده. از لای دندوناش، با صدایی بغض دار می‌گه:
_من هیچوقت بی‌نیازت نبودم، کیارا.

تمام بدنم توی آغوش مردی که ویرونم کرده، نرم می‌شه و از ته دلم آرزو می‌کنم کاش همه چیز فرق داشت. با ناله ازش میخوام
_بهم بده... فقط یه بار دیگه، اون حسی رو که داری بهم بده.

لباش و می‌ذاره کنار گردنم و آروم میره تا زیر گوشم، جایی که فقط با یه لمسش چشمام با لذت عقب میرن... یه دستش و دور بدنم حلقه می‌کنه و می‌فرستتش بین پام، جایی که بهش نیاز دارم و شروع می‌کنه به مالیدن

انگشتاش به شکل دایره‌های کوچیک روی کلیتم... و دنیام و بهم می‌ریزه. نفس‌نفس‌زنان صداش می‌زنم.
_کیلیان...

_می‌دونم، فرشته‌ی من.

و نمی‌دونم چرا، ولی انگار این همون خداحافظیه که صبح نگفتمش. یه حرکت ناگهانی می‌کنه و من و تو بغل می‌گیره... پاهام دور کمرش حلقه می‌شن و دور تخت می‌چرخه، لباش و می‌ذاره روی لبم و با یه بوسه‌ی عمیق، می‌بردم روی تخت. همراه من پایین میاد و دستش و بینمون می‌بره و وقتی آلت متورمش و از شلوارش آزاد می‌کنه و می‌چسبونه به شکمم، لرزم می‌گیره. درحالی که هنوز لبام و میبوسه، دستش و دورش میپیچه و تکونش میده... لباش میرن سمت گردنم و منم دستم و می‌برم سمت صورتش، یه کم بلند می‌شم تا چشماش قفل شه توی نگاهم و آروم، ولی مطمئن می‌گم:
_داشتم عاشقت می‌شدم.

سرش و تکون می‌ده و همزمان نوک آلتش و به ورودی واژنم فشار میده. آروم میره داخل... براش باز می‌شم و اون تا آخر فرو میکنه... وقتی شروع می‌کنه به حرکت،

طوری به بدنم چنگ می‌زنه که انگار حتی فکر رها کردنم هم براش قابل تصور نیست. همه چیزه... ولی عمیقاً دردناکه. با هر ضربه، من و می‌بره به لب پرتگاه لذت... انگشتاش دوباره بین پام میره و آروم کلیتم و لمس می‌کنه. همه چی از کنترل خارج می‌شه. سرم و عقب می‌برم و نفس‌نفس می‌زنم... دست دیگه اش کمرم و گرفته، محکم... اسمم و زمزمه میکنه:
کیارا....

با صدایی بریده بریده می‌گم:
_متوقفش نکن... هیچوقت.

اون همه چیز و بهم می‌ده، درست مثل همیشه و با اینکه اون فشار درونم بیشتر و بیشتر می‌شه، شدتش هم بالاتر میره. دیگه نمی‌تونم بیشتر از این تحملش کنم و وقتی دوباره توی تنم فرو می‌ره، اون‌قدر عمیق میام که حس می‌کنم در حال بیهوش شدنم و واژنم با شدت دورش می‌لرزه و عضله هام دیوونه‌وار منقبض می‌شن و اونم درست همزمان با من، ناله میکنه و خودش و درونم خالی می‌کنه. دستاش محکم تر دور کمرم قفل می‌شن، اما حرکاتش قطع نمی‌شن. حتی وقتی کل وجودم از شدت لذت

می‌لرزه، هنوزم داره خودش و بهم میکوبه، درست مثل اینکه من تنها زن توی دنیاش باشم.

نفس‌نفس می‌زنم و سینه ام بالا و پایین می‌ره، سعی می‌کنم هوا بگیرم و کم‌وکم برگردم به زمین. دنیای دورم مثل شیشه خورد می‌شه، با این آگاهی که یه بخش از من همیشه برای اون خواهد بود. شاید فقط یه ماه با هم بودیم، ولی همین یه ماه کافی بود که یه زخم عمیق توی سینه ام به جا بذاره؛ زخمی که مطمئنم هیچوقت خوب نمی‌شه. بدن کیلیان بی‌حرکت می‌شه، اما هنوزم آلتش توی من مونده، دستاش دورم قفل شده و ما رو می‌چرخونه تا خودش پشت به تکیه‌گاه تخت بشینه و منم روی پاهاش باشم. آروم و جدی می‌گه:
_باید بدونی که هیچوقت قصد آزار دادنت و نداشتم.

زیر لب و با دلخوری جواب می‌دم:
_قصدت هرچی بود مهم نیست، در نهایت آزارم دادی.

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌ده.
_می‌دونم، فرشته‌ی من و تا آخر عمر، باید با بار سنگین درد تو روی شونه‌هام زندگی کنم.

سکوت می‌کنم، اما از ته دل راضیم که حداقل وجدانش آسوده نیست. سعی می‌کنم جلوی اشکام و بگیرم و زمزمه می‌کنم:
_حق نداری این کار و بکنی، کیلیان. حق نداری هر وقت دلت خواست برگردی توی زندگیم. اگه واقعاً می‌خوای ولم کنی، پس واقعاً ولم کن. بذار یه ذره عادی شدنش رو تجربه کنم. تو من و شکستی و اگه قرار نیست مال من باشی، پس نباید هیچ بخشی از منم برای تو باشه.

چشماش تاریک می‌شن و صداش خش‌دار و خسته است:
_ساده نیست. رها کردن... من بلد نیستم چطور باید رها کنم. می‌دونم خودم تورو پس زدم و با وجود تمام حسی که بهت دارم، باید پای تصمیمم وایستم. برای خودم و برای تو... رابطه‌ی ما بدون تاوان نیست و من حاضر نیستم بخاطر خواسته های خودخواهانه‌ی خودم، جون تو رو به خطر بندازم. ولی به خاطر تو، تلاش می‌کنم. تلاش می‌کنم رها کنم و بذارم دوباره زندگیت و بسازی.

ابروهام به هم گره می‌خوره، دارم حرفاشرو هضم می‌کنم.
_تو امروز صبح گفتی که چون این رابطه دیگه به نفع تو نیست، نمی‌خوای ادامه اش بدی. ولی این واقعیت نیست،

نه؟ این بخاطر مونیکاست. چون اون یه آدم کثیف فرستاد که جون من و بگیره.

سرش رو آهسته تکون می‌ده.
_تا حدی، آره.

خشم توی وجودم شعله می‌کشه. خودم و عقب می‌کشم و از تخت می‌پرم پایین و ملافه رو دور تنم می‌پیچم. با عصبانیت می‌گم:
_این مزخرفه. برای یه بارم شده باهام روراست باش. خودت گفتی مرد حرفی، پس واقعاً برام روشن کن. چرا من و پس زدی؟

صداش پر از خشم و درده وقتی داد میزنه:
_چون نمی‌تونم ازت محافظت کنم، کیارا!

با عجله شلوارش و می‌پوشه و زیپش و بالا می‌کشه، ولی دکمه اش و نمی‌بنده و ادامه می‌ده:
_این دنیا... تو به دردش نمی‌خوری. تو یه جنگجویی، دقیقاً همونی هستی که من نیاز دارم، اما این کافی نیست. این دنیا لهت می‌کنه. فقط ایستادن کنار من، تو رو تبدیل به یه هدف میکنه. اول فکر می‌کردم می‌تونم از پسش بربیام.

فکر می‌کردم می‌تونم باهاش کنار بیام که هر لحظه ممکنه از دستت بدم. ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم این ترس رو تحمل کنم. نمی‌تونم از دستت بدم، کیارا.

لرزش صداش و نگاه نگرانش، نشون می‌ده که حالش خرابه. میرم سمتش و بازوهاش و می‌گیرم و مجبورش می‌کنم توی چشمام زل بزنه و زمزمه می‌کنم:
_من همینجام، کیلیان. هیچکس نمی‌تونه بهم آسیبی بزنه. من خوبم.

لباش و محکم به هم فشار می‌ده و دستاش و دورم حلقه می‌کنه و بغلم می‌کنه، طوری که انگار می‌خواد خودش و به من وصل کنه. آروم می‌گه:
_من نمی‌تونم ازت محافظت کنم. من و ببخش. فرشته... اگه یه راهی بود که می‌تونستم امنیتت رو تضمین کنم، بدون لحظه‌ای شک این کارو می‌کردم. ولی نمی‌تونم... نمی‌تونم همچین چیزی رو بهت تحمیل کنم. باید از من فاصله بگیری. برو... برو یه زندگی جدید شروع کن، دور از من و دشمنام. کیارا... هر کاری بخوای می‌تونی بکنی...

زیر لب، بغض‌آلود زمزمه می‌کنم:

_ولی من فقط تو رو می‌خوام... فقط تو.

کیلیان نفس عمیقی می‌کشه و روی لبه‌ی تخت می‌شینه، منم بین پاش وایسادم و دستام رو شونه‌هاش قفل شده.
_تو لیاقتت بهتر از زندگی با منه... نمی‌خوام خون و خشونت و آدمکش تو سرنوشتت باشه. نمی‌خوام مجبور شی از مردی که عاشقشی، بترسی. نباید ازت همچین چیزی می‌خواستم.

بینمون سکوت سنگینی شکل می‌گیره. وقتی سنگینیِ فضا بیشتر می‌شه، من و روی پاش می‌کشه و آروم می‌گه:
_تنها می‌ذارمت، فرشته‌ی من... آزادی رو بهت می‌دم که دوباره از نو شروع کنی. ولی یه چیز و بدون... اگه یه روزی صدام بزنی، من میام. اگه حس ناامنی کردی، من اینجام. فقط نمی‌دونم اگه دوباره بیام، بتونم ازت دل بکنم یا نه. پس اگه قراره صدام بزنی... مطمئن باش.

بغض گلوم و فشار می‌ده، به سختی آب دهنم و قورت می‌دم و سر تکون می‌دم. سنگینی حرفاش روی روحم فرود میاد و با صدایی لرزون می‌گم:
_می‌دونی... دیشب که گفتی می‌خوای واقعاً من و به عنوان همسرت داشته باشی... هیچوقت چیزی رو به این اندازه

نخواسته بودم. فکر کردم بالاخره داریم زندگیمون و با هم شروع می‌کنیم...

با صدای گرفته‌ای می‌گه:
_نمی‌تونی تصور کنی چقدر دلم می‌خواست اینطور باشه... فقط یه چیز ازت می‌خوام.

ابروهام در هم میره، نگاهش می‌کنم تا ادامه بده.
_بهم بگو چی باعث شده این‌قدر از مونیکا بترسی، کیارا. می‌دونم تردید داشتی، می‌دونم همه‌چی رو نگفتی. ولی نمی‌فهمم چرا. یه چیزی پشت این ماجرا هست که نگفتی.

یه جرقه‌ی ترس توی قلبم روشن می‌شه. سرم و جلو می‌برم و لبام و آروم به لباش می‌کشم، دلم می‌خواد بتونم بهش حقیقت و بگم... ولی فقط چون دیگه زیر سقفش زندگی نمی‌کنم، معنیش این نیست که از تهدیدای سرجیو در امانم. نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم... مخصوصاً حالا که کاملاً تنهام. زمزمه می‌کنم:
_متأسفم... نمی‌تونم بازم ناامیدت کنم، ولی اگه یه راهی باشه که خودت بتونی کشفش کنی... شاید اوضاع بهتر شه. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که وقتشه یه نگاهی به

تصاویر دوربینای امنیتیت بندازی. جواب سوالات و اونجا پیدا می‌کنی.

ابروهاش در هم می‌ره، ولی با تردید سری تکون می‌ده.
_باشه، فرشته...

بلند می‌شه و من و آروم دوباره روی پام می‌ذاره.
_بی‌جهت طولش ندیم. باید برم.

دیگه نمی‌تونم بیشتر از این جلوی اشکام و بگیرم. اشکام بی‌هوا روی گونه‌هام سرازیر می‌شن و فقط نگاه می‌کنم... نگاهش می‌کنم وقتی خم می‌شه و برای آخرین بار لباش و می‌ذاره روی لبام.
_خداحافظ، عشق من...

با اون چشمای تاریک و پر از غم بهم زل می‌زنه و بعد... همونطور که اومده بود، می‌چرخه و می‌ره. در و پشت سرش می‌بنده... و من با یه قلب شکسته، تنها می‌مونم.

کیلیان

مسیر برگشت به خونه واقعاً عذاب‌آور بود. همین‌که پام رسید به داخل خونه، مستقیم رفتم سمت دفترم. ترک کردن کیارا تو اون وضعیت... داشت نابودم می‌کرد. اینکه مجبور شدم ازش دور شم وقتی اونطور بی‌صدا گریه می‌کرد، یکی از وحشتناکترین شکنجه هایی بود که تو زندگیم تجربه کردم... و این و کسی می‌گه که از دست دشمناش شکنجه های کمی نکشیده... اما بازم حاضر بودم اون جهنم رو هزار بار دیگه هم تجربه کنم، اگه فقط می‌تونستم گذشته رو عوض کنم و برای همیشه کنار خودم نگهش دارم. روی صندلی دفترم ولو شدم و کامپیوتر رو روشن کردم و در حالی‌که با بی‌حوصلگی با انگشتام روی میز ضرب گرفته بودم، صبرم داشت تموم میشد... حس ناتوانی و درهم شکستگی داشت خفم می‌کرد، اما اون یه نقطه‌ی شروع بهم داده بود. یه مأموریت... یه چیزی که شاید جواب هام و توش پیدا کنم.

نمی‌دونم دقیقاً انتظار داره چی پیدا کنم، ولی وقتی چیزی براش به حدی مهمه که به زبون بیاره، پس وظیفه دارم ته و توی ماجرا رو دربیارم. تا سیستم بالا اومد، فوری رفتم سراغ آرشیو دوربینای مدار بسته. توی کل مسیر برگشت،

ذهنم درگیر این بود که از کجا شروع کنم، اما در نهایت برگشتم به همون شبی که برای اولین بار اومد اینجا.
ماجراها از بعد از مراسمی شروع شد که مونیکا برای اولین بار کیارا رو دید، و با اینکه دلم می‌خواست سریع برم سراغ اون شب، خودم و کنترل کردم.

تصاویر اون شب بالا اومد و شروع کردم به جلو زدن تا رسید به جایی که اس‌یووی من وارد محوطه شد و کیارا برای اولین بار پا گذاشت به این ملک، با اون لباس مزخرف بردگی که از خلاقیت‌های "ازکیل" برای دختراشه. رفتیم بالا و وارد خونه شدیم. از اون به بعد، هیچ اتفاقی نیفتاد که به چشمم خطرناک بیاد. اون شب یه نمایش عجیب برام اجرا کرد که روانم و فلج کرد. بعدش هم رفت خوابید و تا دیروقت روز بعد بیدار نشد. هر جایی که با کسی تعامل داشت، ویدیو رو نگه می‌داشتم و دقت می‌کردم. ناهار و کنار استخر خورد... قبل از اینکه براش پیام بفرستم بیاد به اتاقم.

اون شب هم طبق حرفی که زده بودم، کاری کردم که خودش بخواد بمونه. به حدی خسته شد که مجبور شدم بغلش کنم و ببرمش اتاقش، درست بعد از اینکه حرف زدیم و درو بستم... تموم شب رو سریع جلو زدم، رفتم به

لحظه‌ای که بیدار شد. نور خورشید تازه داشت توی تصویر پیدا می‌شد که حرکتی توی اتاقش دیدم و سرعت پخش رو کم کردم... چیزی رو که دیدم باورم نمی‌شد. زیر لب گفتم:
_لعنتی... این دیگه چیه؟

سِرجیو... تنها کسی که باید می‌تونستم بهش تا سر حد مرگ اعتماد کنم... خودش رو مهمون اتاق کیارا کرده بود. چطور از این خبر نداشتم؟ اصلاً مجوزی از من نداشت. سِرجیو بهتر از هر کسی می‌دونه مرزهای من کجان و می‌دونست کیارا برای اون ممنوعه، حتی اگه فقط یه حرف ساده بینشون رد و بدل می‌شد. ویدیو رو با دقت تر نگاه کردم. کیارا بی‌خبر و آروم خوابیده بود و چند ثانیه بعد، سِرجیو نشست لبه ی تختش و یه دستش رو محکم گذاشت رو دهنش تا نذاره جیغ بزنه.
کیارا با وحشت بیدار شد... چشماش باز شدن و ترس خالص توی نگاهش شعله کشید.

خشم مثل آتیش توی رگام زبونه کشید و با تمام وجود خودم و توی صندلی نگه دارشتم و ادامه‌ی فیلم و نگاه کردم. ولی تازه همه‌ی ترسای کیارا برام معنی پیدا کرد.

سرجیو خم شد سمتش، صداش و پایین آورد، طوری که واضحه نمی‌خواسته من بفهمم. وقتی شروع کرد به حرف زدن، صدای سیستم رو زیاد کردم تا هیچ کلمه‌ای از دهنش جا نمونه.
_ساکت باش دختر خوشگل، اگه فقط یه صدا ازت دربیاد، گردنت و می‌شکنم قبل از اینکه حتی بتونی جیغ بزنی.

نگاهش می‌کرد... مثل یه کالا، انگار حق داشته اونجا باشه، در حالی که کیارا با وحشت زل زده توی چشماش. چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه دوباره لب باز کرد و با لحن کثیفی که حالم و به هم می‌زد گفت:
_نمی‌فهمم... کیلیان چی در تو دیده که انقدر بهت علاقه‌منده؟

مشتام و گره کردم و درست وقتی فکر می‌کردم دیگه بدتر از این نمی‌تونه بشه، خودش و کشید و رفت روش، با زانوهاش پاهاش و قفل کرد که تکون نخوره. همون جا فهمیدم اون کبودی ها از کجا اومده بودن...
اون شب تو مراسم سالیانه دِلورنزو، من خودم دیدمشون. حتی ازش پرسیدم. ولی نگفت و دروغ گفت. منم گذاشتم به حساب اینکه خودش اگه بخواد می‌گه... اشتباه کردم. شاید می‌ترسیده، شاید خجالت می‌کشیده. ولی چرا نگفت؟ این‌قدر

ازم ناامید شده بود که فکر نمی‌کرد اگه بدونه کاری می‌کنم؟ فکر نمی‌کرد برام اهمیت داره؟ فقط یه چیز و می‌دونم... من کاملا شکست خوردم. بارها باهاش بودم، ولی چیزی ندیدم. توجه نکردم. باید بیشتر اصرار می‌کردم. نباید بیخیالش می‌شدم.

کیارا می‌خواد جیغ بزنه، ولی اون دستش و محکم گذاشته روی دهنش. اشکاش بی‌صدا از صورتش می‌چکید پایین و فقط یه لحظه بعد، اون آشغال با انگشتاش بهش تجاوز کرد. دوباره و دوباره... و درست وقتی که بغض راه گلومو بست و نزدیک بود بالا بیارم، با صدایی چندش‌آور گفت:
_آره، حالا می‌فهمم... اون صورت خوشگلت یه واژن تنگ و نرمم با خودش آورده، نه؟

دکمه‌ی توقف رو زدم و از روی صندلی بلند شدم، پشت میزم راه می‌رفتم و نمی‌تونستم نفس بکشم. فکم اون‌قدر سفت شده بود که حس می‌کردم دندونام دارن خورد می‌شن. من این حروم‌زاده رو می‌کُشتم... بدون ذره‌ای شک! به چیزی که مال من بود دست زد، بهش تجاوز کرد، جسمش و آلوده کرد. ولی قبل از اینکه انتقام بگیرم، باید ته و توی کارش و دربیارم. چند دقیقه طول کشید تا آرومتر شم و بعد دکمه‌ی پخش رو زدم. باقی صحنه‌ی تجاوزو دیدم، اون

بی‌نتیجه تقلا می‌کرد ولی نمی‌تونست کاری کنه. ضعیف تر از اونه. کاملاً اسیر دستش شده. می‌دیدم چطور سعی می‌کرد زیپ شلوارش و بکشه پایین و همزمان ساکتش کنه، ولی همون لحظه در اتاق صدا داد و با صدای کریستا که می‌پرسید بیداره یا نه، نفسمدو راحت بیرون دادم.
کیارا چیزی نگفت، ولی حضور کریستا اونقدر طول کشید که سرجیو عقب بکشه.

کریستا گفت که بعداً برمی‌گرده و همین کافیه تا کیارا نفس بکشه. سرجیو بلند شد ولی هنوز ولمون نکرده. با همون صدای خفه اش توی فیلم گفت:
___امروز خوش‌شانس بودی، دختر... فقط یه چیز و خوب بفهم. اگه بفهمم حتی درباره ی این قضیه پچ پچ کردی، هر شب برمی‌گردم سراغت و اون چیزی که امروز سرِت اومد، پیش چیزی که قراره بعدش سرت بیاد، یه شوخی بچه‌گونه است و اگه حتی یه لحظه توی اون کله ات بگذره که بخوای واسه اون دِلورنزو یه وارث بیاری، خودم بچه ات و از توی رحمت در میارم.

و دقیقاً همین یه جمله، جواب تموم اون سوالای لعنتیه که همیشه تو ذهنم بودن... چرا سکوت کرد. چرا وقتی تو اون مهمونی خانوادگی واسه اولین بار باهاش آشناشون کردم،

بدنش خشک شد و چرا وقت جلسه‌ی من، خودش رو تو کتابخونه‌ی طبقه بالا پنهون کرده بود. چون ازش وحشت داشت... و حقم داشت بترسه. اگه فقط من می‌فهمیدم... اگه اون فقط جرئت کرده بود و برام می‌گفت چه اتفاقی افتاده، خودم همون لحظه کارش و تموم می‌کردم و حتی یه ثانیه هم بهش مهلت نمی‌دادم.

هر کاری که با زنم بکنن، خیانت به اسم و رسم دِلورنزوئه. پس من مطمئنم که سرجیو هیچوقت نمی‌تونه چیزی که مال منه رو صاحب بشه. جای اون اینجا نیست وتنها جایی که میره یه قبر کم عمقه. سرجیو از اتاقش رفت بیرون و من دیدم که چطوری سریع فرو ریخت و هق های سنگین از ته گلوش بیرون زد و هر بار که صدای ترس و گریه اش رو شنیدم قلبم له مچاله شد، ولی مجبور بودم تا ته فیلم رو ببینم چون دردش به خاطر من بود... من بودم که اون و این وسط گیر انداختم و مسئول همه‌ی اتفاقاتی هستم که زیر سقف من براش افتاده. من نتونستم ازش محافظت کنم. اون و آوردم خونه ام و احمقانه فکر کردم که اینجا براش امنه.

یه حس تهی عمیق توی قلبم هست وقتی که خودم و مجبور کردم فیلما رو ادامه بدم و بفهمم سرجیو چند بار خودش و

تو اتاقش انداخته. دیدم شب‌هایی که با هم بودیم و دیدم که چطور تو خونه دنبالم می‌گشته ولی ناامید شده چون من سر کار بودم. دیدم که چطور کم کم شروع کرد به اعتماد کردن بهم و چطور اون اعتماد کم کم تبدیل شد به یه چیز دیگه. رسیدم به شب مراسم و داشتم به خودم دلداری می‌دادم که خب شاید اون بازدید سرجیو فقط یه مورد بود، اما دوباره خیانت کرد. کیارا توی تختش دراز کشیده و خواب پریشون داره، بعد از اینکه نصف شبش رو روی زمین اون توالت لعنتی کتک خورده بود. من به سرجیو دستور داده بودم که تو خونه ام باشه و اجازه ی دسترسیش و به کیارا دادم.

سرجیو اومد تو اتاقش و مثل دفعه قبل نشست لب تخت، دستش و گذاشت روی دهننش. کیارا فوراً بیدار شد، همون ترس همیشگی تو چشماش موج میزد وقتی گفت:
_اگه جیغ بزنی، همین جا مثل سگ می‌کشمت، کثافت.

اون واقعاً ترسیده، ولی بعد یه گفتگوی کوتاه مشخص شد که اون فقط اومده بود یه هشدار بده. سرجیو از تخت کشیدش بیرون و کوبیدش به دیوار، کاری که اون اصلاً توانش رو نداشت، ولی باز هم ساکت موند. سرجیو با حرفای تهدید آمیزش بهش فشار آورد و به دنده‌های کبودش

که تقریباً شکسته بود، لگد زد... درست وقتی فکر کردم کیارا باید از هم بپاشه، برگشت و باهاش مقابله کرد و من رو به شدت غافلگیر کرد. با اینکه تازه وارد زندگی من شده بود، می‌دونست جای خودش کنار منه و دقیقاً می‌دونست چی باید بگه که سرجیو ازش بترسه.

صحبتشون کوتاه بود و سرجیو زود رفت، ولی اون نگاه تو چشماش... اون به اندازه‌ی کیارا ترسیده بود. با اینکه اون قدرت فیزیکی سرجیو رو نداشت و نمی‌تونست بهش آسیب بزنه، یه قدرت دیگه داشت که سرجیو فقط می‌تونست خوابش رو ببینه... وفاداری من. اون قوی تر از چیزی بود که من فکر می‌کردم و با یه آدم مثل سرجیو خیلی خوب کنار اومد، ولی من هنوزم تصمیمم رو برای فرستادنش به خونه اش درست می‌دونم. اگه همه‌ی این اتفاقات تو این دو هفته زیر سقف من افتاده، پس چی رو از دست دادم؟ مگه نه اینکه حتی مونیکا تونسته بود یه آدمکش رو به خونه ام بفرسته؟

چند ساعت بعد دارشتم باقی فیلما رو می‌دیدم و خوشبختانه هیچ حادثه‌ی دیگه‌ای نبود، اما حالا حداقل خوب فهمیدم چرا کیارا نمی‌تونسته بهم بگه چی داره بهش می‌گذره. دروغ نگم، اینکه اون نتونسته به من اعتماد کنه و فکر کنه

من می‌تونم کاری کنم، داغ بزرگی توی قلبم گذاشته. اون از سرجیو می‌ترسید و حق داشت. حالا مونیکا رو نمی‌دونم واقعاً نگران بار عدالت بود یا نه، اما سرجیو خیلی واضح بهش گفته بود که اگه حتی یه بار سعی کنه کاری بکنه، چی می‌شه. نمی‌دونستم قراره با همه‌ی اینا چجوری کنار بیام، ولی اگه بی‌گدار به آب میزدم، فقط باعث آشوب و تنش توی خانواده می‌شدم. باید حساب شده پیش میرفتم، مثل یه بازی شطرنج دقیق، قدم به قدم برنامه ریزی میکردم و وقتی که زمانش رسید، ضربه رو میزدم. وقتی اون لحظه میرسید، کاری می‌کردم آرزوی مرگ کنه، ولی مرگ به این راحتی بهش نمی‌رسید... نه تا وقتی که تاوانِ تمام جنایت‌هایی که علیه زنِ من مرتکب شده، و خیانت‌هایی که به نام دلورنزو کرده، رو پس بده. وقتی بالاخره از دفترم بیرون زدم، ساعت از نصف شب گذشته. به سمت اتاق خواب رفتم و با اینکه می‌دونستم کیارا خوابه، نتونستم جلوی خودم و بگیرم و براش یه پیام فرستادم.

"فیلم و دیدم، فرشته. باید بهم می‌گفتی."

گوشیم و گذاشتم روی پاتختی... انتظار نداشتم تا صبح جوابی بیاد، یا شاید اصلاً هیچ جوابی نیاد. شروع کردمم به باز کردن دکمه‌های پیراهنم. لباس روی زمین افتاد و درست وقتی می‌خواستم دست ببرم سمت دکمه‌ی شلوارم،

صدای پیام گوشیم بلند شد. اخمام رفت تو هم و یه لحظه به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و بعد با عجله برش داشتم.
" یه‌بار گفتی هیچ چیزی توی خونه ات بدون اجازه‌ی تو اتفاق نمی‌افته. از کجا باید می‌فهمیدم اون آدم و تو نفرستادی؟"

" واقعاً فکر کردی من اجازه‌ی انجام چنین وحشی‌گری هایی رو می‌دم؟"

"الان می‌دونم نه، ولی اون روزا... اون روزای اول، قبل از اینکه بشناسمت، نمی‌دونستم. تو خودت گفتی یه هیولایی، گفتی باید ازت بترسم. فکر کردم داری امتحانم می‌کنی."

وقتی پیغامش و دوباره و دوباره خوندم، عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد. خودم اون فضای بی‌اعتمادی رو براش ساختم، تو همون هفته‌ی اول، جوری که حتی براش قابل تصور بوده من اون حیوون و فرستاده باشم سراغش. این که انقدر بد درباره ام فکر کرده فقط یه دلیل می‌تونه داشته باشه؛ اینکه خودم بهش همچین دلیلی دادم. و این اشتباه من بوده...

"من بهت بد کردم، فرشته. قول می‌دم همه‌چیزو درست کنم."
گوشی رو دوباره گذاشتم سر جاش و خواستم لباس عوض کردن رو ادامه بدم که یه صدایی از پشت در شنیدم. به سمت صدا رفتم و درو باز کردم. کریستا درست وسط بالا آوردن دستش برای در زدن وایستاد و سینی غذا رو روی ساعدش نگه داشت. با تعجب پرسیم:
_هنوز اینجایی؟

با نگرانی جواب داد:
_تمام روز هیچی نخوردی، کیلیان. می‌دونم درد می‌کشی، ولی اگه یه وعده غذای درست بخوری، دلم آروم می‌شه.

یه لبخند نصفه نیمه زدم و سینی رو ازش گرفتم. خوب می‌دونستم اگه همین‌جا نخورم، پا پس نمی‌کشید. از اتاقم رفتم بیرون و سینی رو گذاشتم روی میز کوچیکی که بین اتاق من و اتاق سابق کیارا قرار داشت. خودم و روی یکی از مبل‌ها انداختم و چنگال و کارد رو برداشتم که شروع کنم، کریستا لبخند زد و خواست بره که صداش زدم:
_کریستا، صبر کن.

ایستاد. برگشت و نگاهم کرد که ادامه دادم:

_چند هفته پیش، صبحِ دومِ حضور کیارا، تو براش صبحونه آوردی. در زدی ببینی بیداره یا نه.

یه لحظه چشماش با تردید برق زدن و گفت
_بله.

_ولی تو معمولاً صبحونه رو توی آشپزخونه سرو می‌کنی.

واضحاً آب دهنش و قورت داد و نگاهش و ازم دزدید. اضطرابش از سکوتِ اتاق کنارمون هم بلندتر بود.
_درسته... همیشه همینطوره.

آروم ولی جدی پرسیدم:
_پس چرا اون روز رفتی بالا؟

برگشت سمتم و رنگ از صورتش پریده بود. با التماس گفت:
_خواهش می‌کنم، کیلیان. نمی‌تونم با قطعیت چیزی بگم. مدرک کافی ندارم. نمی‌خوام به دست راستت تهمت بزنم. اگه اشتباه کرده باشم، حتماً جونم رو می‌گیره.

آروم اما با اصرار گفتم:

_کریستا، خواهش می‌کنم. من فیلم و دیدم. می‌دونم که اشتباه نکردی. فقط می‌خوام بدونم چرا همون موقع، اون روز، حس کردی باید بری بالا و وضعیت کیارا رو چک کنی.

_اون مرد بدیه، کیلیان. من سال هاست توی این خونه‌ام و هر جور مردی دیدم. فرق مردی که دل پاکی داره، مردی که زرنگه، مردی که موذیه و مردی که شر مطلقه رو خوب می‌فهمم. سرجیو همون شر مطلقه. تموم وجودش به پلیدی آغشته شده. از همون لحظه‌ای که کیارا وارد شد، بیش از حد کنجکاو بود. بی‌هیچ دلیلی ازش بدش می‌اومد و از همون اول باهاش دشمنی داشت، بدون اینکه کیارا کاری کرده باشه که مستحق این نفرت باشه.

نفسش رو با آه بیرون داد و ادامه داد:
_اون صبح زودتر از وقت همیشگیش اومد. قرار بود یه ساعت بعدش تو رو ببینه، ولی خودش رو زود رسوند بالا. همون موقع یه چیزی توی دلم گفت که اوضاع خوب نیست. مدرکی نداشتم، حتی دلیل قانع کننده‌ای برای این حس نداشتم، ولی یه چیزی توی سینه ام سنگینی می‌کرد. حس کردم می‌خواد به کیارا آسیب بزنه، برای همین هر کاری که ازم برمیومد کردم و فقط دعا کردم نتیجه بده.

آروم گفتم:
_ممنونم، کریستا. کاش زودتر بهم می‌گفتی.

با صدایی لرزون ولی محکم جواب داد:
_نمی‌خواستم بهت بی‌احترامی کنم، کیلیان. تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی. من عاشقتم. یه زندگی آروم بهم دادی بدون اینکه چیزی ازم بخوای. ولی بذار رک بگم... توی این خونه یه سلسله مراتب مشخصی هست. من فقط یه خدمتکارم. درست نیست که درباره اعضای ارشد خانوادت، اونایی که باهات نسبت خونی دارن، نظر بدم یا تهمت بزنم. از طرفی، خودم قبلاً از یه جهنم گذشتم. هیچ علاقه‌ای ندارم دوباره توجه سرجیو رو جلب کنم. معذرت می‌خوام که زودتر چیزی نگفتم. فقط اون روز، وقتی کیارا از اتاق اومد بیرون، نشونه‌ای از اتفاق بدی توی رفتارش نبود. فکر کردم شاید فقط باهاش حرف زده.

سر تکون دادم و گفتم:
_می‌فهمم. برو استراحت کن، کریستا. من باید کلی چیز رو سبک و سنگین کنم، ولی بدون، اسمت اصلاً مطرح نمی‌شه. هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه.

لبخند محوی زد و گفت:
_ممنونم، کیلیان.

لبخندی تلخ زدم و زمزمه‌وار گفتم:
_نیازی به تشکر نیست. من هم به تو و هم به کیارا بد کردم. نتونستم چیزی که جلوی چشمم بوده رو ببینم... وقتشه که جبرانش کنم.

کیارا

لعنت به همه چی... سه روزه توی بدبختی دست و پا می‌زنم و غیر از دیشب که خودم و از غم نبودن کیلیان با یه بطری تکیلا سرگرم کردم... کاری نکردم جز اینکه دلم به حال خودم بسوزه. صبح که بیدار شدم، فوراً پشیمون شدم، ولی خب، لااقل یه دلیل جدید برای دلسوزی به حالم پیدا کردم که باعث شد این غم لعنتی یه کم رنگ عوض کنه... این سه روز از مزخرف ترین روزای عمرم بودن. اون همه ادعا کردم که می‌خوام زندگیم و جمع و جور کنم، برگردم سر کار، ثبت نام دانشگاهم و پیگیری کنم، اما در عمل؟ نشستم تو این آپارتمان داغون و زل زدم به یه دیوار

خالی. واقعاً دارم از این آزادی جدیدم به بهترین شکل ممکن استفاده می‌کنم. کیلیان باید خیلی افتخار کنه به این هنرنمایی هام... اما امشب، اوضاع فرق می‌کنه. دیگه فقط حرف نمی‌زنم، واقعاً می‌خوام کاری بکنم... البته امیدوارم.

یه مشت مسکن قورت میدم که با خماری افتضاح دیشب کنار بیام و برای آخرین بار خودم و تو آینه نگاه می‌کنم تا ببینم آیا برای یه شب کار کردن، ظاهر قابل قبولی دارم یا نه. موهام کدره، لباسمم انگار از دهن گاو بیرون دراومده. مخصوصاً بعد از اون لباسای گرون قیمتی که کیلیان بهم می‌داد؛ از لباس شب های ابریشمی گرفته تا اون لباس زیرهای فانتزی. ولی حالا؟ شلوار جین مشکی با لکه های سفید و یه تاپ نخی ساده و بی‌روح... می‌دونم اوضاع بهتر از این نمی‌شه، پس کلیدم و از روی کانتر برمی‌دارم، درو قفل می‌کنم و چون دیگه حتی کیف هم ندارم، کلید و می‌چپونم تو سوتینم و راه می‌افتم.

هنوز هوا کامل تاریک نشده، خورشید تازه داره پشت افق پنهون می‌شه و این یعنی پیاده روی تا بار اونقدرا هم وحشتناک نیست... هرچند که خدا می‌دونه قراره امشب رو چطوری دووم بیارم. با هر قدمی که برمی‌دارم، نمی‌تونم وجود اون اس‌یووی مشکی که آروم آروم کنار خیابون

حرکت میکنه رو نادیده بگیرم. هر بار که وایمیستم و برمی‌گردم عقب، راننده پاش و روی ترمز می‌ذاره و منتظر می‌مونه تا دوباره حرکت کنم... چشمام و می‌چرخونم. شکی نیست که اینا آدمای کیلیان هستن و مأمور شدن که مراقبم باشن و مطمئن باشن حالم خوبه. با اینکه دلم می‌خواد سرشون داد بکشم که ولم کنن، ولی خب تقصیر اونا که نیست.

اونا دارن فقط دستورات غیرقابل چالش رئیسشون و اجرا می‌کنن. شاید باید این و یه جور محبت در نظر بگیرم، نه یه توهین به اینکه من از پس خودم برنمیام... هرچند اگه راستش رو بخوای، آخرین بار اونقدری از پس خودم براومدم که از کنار خیابون دزدیده شدم و مستقیم انداخته شدم وسط یه باند قاچاق انسان. پس آره اگه راستش و بخوای، سابقه ام اصلاً درخشان نیست... وقتی به بار می‌رسم، یه لحظه روی پیاده رو وایمیستم و یه نگاه دیگه به اس‌یووی می‌ندازم. توی فکرم درگیر اینم که آدم خوبی باشم یا نه. در آخر آهی می‌کشم، برمی‌گردم و میرم سمت ماشین. راننده که من و می‌بینه، شیشه رو می‌کشه پایین و با اون لحن نمایشی می‌گه:
_خانوم کیارا، چه دیدار دلنشینی. اصلاً نمی‌دونستم امشب قراره این جا باشید.

اخمام و تو هم می‌کشم و می‌گم:
_بس کن این فیلم بازی کردنا رو، انگار این سه روز که از پشت پنجره‌ی اتاقم دارم کوفته قلقلی پرت می‌کنم سمتت و ندیدی! ولی... امشب قصد دارم بمونم. می‌خوام کارم و پس بگیرم، پس بهتره ماشین و پارک کنی و بیای تو تا شام بخوری. اگه همه چی خوب پیش بره، احتمالاً تا یک، شاید هم دو نصفه شب این جا باشم.

راننده یه نگاه به محافظ بغلیش می‌ندازه و با ابرو بهش اشاره می‌کنه:
_این واقعاً زمان زیادیه بدون شام... می‌دونی اگه گرسنه بمونم چه قدر بداخلاق می‌شم؟

محافظ دوم یه آه عمیق می‌کشه و چشماش و می‌چرخونه.
_باشه... ولی شام با خودته!

راننده با ذوق می‌گه:
_آره.

با حس اینکه وظیفه ام و انجام دادم، خواستم برگردم و برم، اما پشیمون شدم و یه بار دیگه برگشتم سمت سرنشینی که به‌نظر می‌رسید مسئول اون یکیه.
_ صرفاً از روی کنجکاوی، می‌پرسم... این ماجرای تعقیب و مراقبت تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

یه لبخند جمع و جور میزنه، اما نگاهش پر از دلسوزیه.
_فعلاً که به‌صورت نامحدود، خانم. کیلیان هیچ برنامه‌ای برای متوقف کردن محافظت از شما نداره. پس فعلاً ما تیم امنیت شخصی شما هستیم. من و تراویس شیفت شب رو پوشش می‌دیم و کلوین و هری هم توی روز همراهتون هستن. زیر لب غر زدم:
_عالیه... دقیقاً همون چیزیه که لازم داشتم.

شاسی بلند حرکت میکنه و احتمالاً میره دنبال یه جای پارک و منم وقت و تلف نمیکنم و سریع میرم داخل بار، که تقریباً محکم می‌خورم به رئیسم... و لعنتی، چهره اش عین آتیش بود.
_عمراً بذارم این جا بمونی! همین الان بچرخ و برو بیرون! اصلاً می‌فهمی چه افتضاحی برام درست کردی؟ حتی یه زنگ نزدی بگی نمیای سر کار! گورت و گم کردی لارا، یهو غیب شدی، بدون هیچ خبری!

_خب... راستش، دقیقاً همین اتفاق افتاد. چند هفته ی گند و پشت سر گذاشتم، از اون گندایی که وسط خیابون ربوده می‌شی وقتی داری پیاده میری سمتِ خونه. نمی‌گم که دلت برام بسوزه، فقط می‌خوام رک و راست بگم چی شده. ولی الان برگشتم خونه و می‌خوام زندگیم و دوباره سر و سامون بدم... اگه هنوز حاضر باشی من و نگه داری.

ابروهاش تو هم میره و یه قدم نزدیک تر میاد. نگاهش روی زخم صورتم، همونی که مونیکا برام به جا گذاشته ثابت می‌مونه.
_جدی می‌گی؟

نگرانی توی نگاهش واضحه. زخمای دیگه ام رو هم میبینه.
_چی به سرت اومده لارا؟ می‌خوای با کسی تماس بگیرم؟ خانواده؟ پلیس؟

_نه، نه، نه! لطفاً هیچ کاری نکن. یه موقعیت لعنتی برام پیش اومد، اما یه نفر وارد زندگیم شد که کمکم کرد. حواسش بهم بود و نجاتم داد... ولی الان همه چی تموم شده. برگشتم خونه و دلم می‌خواد اون چند هفته‌ی بی‌خبری

رو نادیده بگیری و یادت بیاد که چقدر خوشحال بودی که من توی بارت کار می‌کردم.

_ لعنتی، لارا...

دستش رو پشت گردنش میکشه:
_معلومه که جات سر جاشه. فقط... می‌دونی که همیشه می‌تونی باهام حرف بزنی، نه؟ می‌دونم رئیستم و رابطمون اونقدرا صمیمی نبوده، ولی برام مهمی و اگه کسی اذیتت می‌کنه، اگه مشکلی داری، باید بدونی که راه داری. اگه بخوای، یه جای امن بهت می‌دم برای موندن، یا حتی برات بلیط می‌خرم بری یه جای دیگه. فقط کافیه که بگی.

لبخند گرمی روی لبام می‌شینه و خودم و سرزنش میکنم بابت موج احساسی که میاد سراغم.
_مرسی. واقعاً قدردانم. ولی جدی، الان همه چی خوبه.

_خیلی خب، اگه اینطوری می‌خوای، اما این پیشنهاد همیشه سر جاشه و تاریخ انقضا نداره.

با مهربونی دستش و میذاره روی شونه ام.

_حالا برو پشت بار. این چند هفته واقعاً داره من و می‌کشه. اصلاً نمی‌فهمم تو چطوری از پسش برمیای.

لعنتی... خیلی ممنون. مستقیم میرم پشت، تا زنگ ورودم و بزنم و هنوز نفهمیدم چه خبره که دوباره پشت بارم و افتادم توی روال همیشگی. شب شلوغیه و مشتریا یکی یکی میان و میرن که البته باعث می‌شه راحت تر کیلیان و از ذهنم بندازم بیرون. تیم امنیتی جدیدم یه گوشه‌ی کافه روی اون میز گرد نشستن؛ اونقدر توی چشم هستن که همه دارن زیرچشمی نگاهشون می‌کنن. با اون کت و شلوارای مشکی و هیکلای عضلانیشون معلومه که از اینجا نیستن. وقتی هم که اونطوری زُل می‌زنن به من، زیاد طول نمی‌کشه که بقیه‌ی کارکنای بار بفهمن ماجرا چیه؛ خدا رو شکر که کسی چیزی نمی‌پرسه.

با اینکه غذاشون و خودشون سفارش دادن و با یه کارت مشکی پرداخت کردن که روش نوشته بود کیلیان دلورنزو، منم براشون سیب زمینی و نوشابه‌ی اضافه می‌برم و سعی می‌کنم راحت باشن، حتی اگه بگن نیازی نیست. بالاخره اگه مجبور شدن اینجا باشن تا مواظب من باشن، خب منم یه کاری می‌کنم این حضور اجباری براشون قابل تحمل تر بشه. چه بسا که حتی فکر کنم دیگه غذا از پنجره‌ی اتاقم

پرت نکنم سمتشون. البته نمی‌تونم انکار کنم که اون حس خوشحالی زود گذر وقتی یه کوفته‌ی آغشته به سس صاف می‌خوره وسط شیشه‌ی جلوی ماشینشون و بعد با برف پاک کن پخش و پلاش می‌کنن، واقعاً کیف میده. نزدیک ساعت دهه که یه دور دیگه نوشابه براشون می‌برم و همون موقع می‌بینم هر دوتاشون توی صندلیشون خشک شدن و چشماشون خیزه به یه زنه که داره از در وارد می‌شه.
برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. مونیکاست... با اون لباس مضحک گرون قیمتش! رئیس جدید تیم امنیتیم آروم حرف میزنه و توی لحنش یه هشدار قاطع هست.
_خانم. فقط کافیه بگین، از اینجا می‌ندازیمش بیرون.

با وجود اینکه یه ترس عمیق ته دلم و قلقلک میده، آب دهنم و قورت میدم و می‌گم:
_نه، مشکلی نیست.

اون قبلاً همه چی رو ازم گرفته؛ غرورم، امنیتم، حتی یه بار آدم فرستاد تا من و بکُشه. دیگه نمی‌ذارم من و بترسونه. ادامه میدم:
_اینجا کاری نمی‌کنه.

با صدای محکم تری تکرار میکنه:

_خانم... واقعاً پیشنهاد می‌کنم فاصله بگیرین و بذارین ما مدیریتش کنیم.

_نمی‌ذارم من و از اینجا بندازه بیرون. اون قبلاً تنها چیزی که برام مهم بود و ازم گرفت. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... هیچی.

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، برمی‌گردم سمت بار، اما حواسم کامل به مونیکاست. همونطور که دارم عقب عقب می‌رم، می‌بینم تیمم داره آروم نزدیک می‌شه؛ یکیشون دستش روی اسلحه است، اون یکی هم گوشی توی دستشه... احتمالاً داره گزارش لحظه به لحظه به کیلیان میده. پشت بار که می‌رم، یه لیوان برمی‌دارم و از بدترین آبجوی توی منو براش می‌ریزم، با کلی کف و شره کرده از کناره‌های لیوان... داره نگاهم می‌کنه که لیوان و جلوش می‌ذارم و توی چشماش زُل می‌زنم. اونقدری که خودش فکر می‌کنه ترسناک نیست. می‌پرسم:
_گم شدی؟

با تحقیر به لیوان نگاه می‌کنه و بعد دوباره به من زُل می‌زنه.

_این شد زندگی؟ همون زنی که باعث شد کیلیان دِلورنزو بالاخره یه حسی بهش پیدا کنه و اینه سرنوشتت؟ البته حق داشت که ولت کنه. تو در حدش نیستی. یه آشغال به تمام معنا...

_این همه راه و اومدی فقط واسه اینکه فحش بدی؟

_باید با چشم خودم می‌دیدم که واقعاً دورت انداخته. شایعه ها همیشه هست، ولی آدم تا خودش نبینه، باور نمی‌کنه. حالا که دیدم، باید بگم حق با شایعه ها بوده. برگشتی به جایی که لیاقتش و داری.

زیر لب با لحنی آغشته به طعنه می‌گم:
_چه خبر خوبی، تبریک می‌گم.

بعد انگشتم و به سمتش نشونه می‌گیرم:
_پس حالا که این و فهمیدی، لطفاً به انگشتای مانیکور شده ات یه تکونی بده و زودتر گورت و گم کن. نمی‌دونی چه آلودگی روی اون صندلی بوده قبل از اینکه تو بشینی روش، عروسک دست ساز...

اخماش توهم میره:.

_واقعاً مایه‌ی ننگی، کیارا.

_این حرف و زنی می‌زنه که برام آدمکش فرستاد؟

لیوانش و برمی‌دارم و ادامه میدم:
_تمومش کردی؟

می‌خواد لیوان چسبناک رو هل بده کنار، اما من فقط زیر اون زیرلیوانی کاغذی یه تکون کوچیک می‌دم و با لذت خاصی نگاه می‌کنم که چطور لیوان واژگون می‌شه و یه موج بزرگ از آبجو سرازیر می‌شه روی دامن و پاش...
مونیکا جیغ می‌زنه و از جا می‌پره:
_حرومزاده‌ی عوضی!

با دست جلوی دهنم رو می‌گیرم و با یه حالت نمایشی می‌گم:
_وای نه! این که... این که ژاکت ژیوانشی[8] نیست، هست؟ بدو ببرش خشکشویی قبل اینکه لکه اش بمونه.

صورتش مثل لبو قرمز شده و آبجوی ارزون قیمت هنوز داره از تنش می‌چکه. میاد سمت بار و خیره نگاهم میکنه.

[8] ژیوانشی یه برند فرانسوی مد و فشنه که توی سال ۱۹۵۲ توسط هوبرت دو ژیوانشی (Hubert de Givenchy) تأسیس شد و از اون موقع تا حالا به‌خاطر طراحی‌های لوکس، شیک و خاص خودش در دنیای مد شناخته شده.

_تو تموم شدی، دختر عوضی. از این به بعد باید حواست و بیشتر جمع کنی.

لبخند میزنم.
_من؟ می‌خوای چیکار کنی مونیکا؟ من دیگه تو بازی نیستم. نمی‌تونی بدون اینکه همه چی بهم بریزه بهم دست بزنی. زیادی پر سر و صداست، خودتم می‌دونی. پلیس خودش و میرسونه و الانم که اینجا جلوی دوربینا این تهدید مستقیم و کردی، همه چیز به تو ختم می‌شه. ولی خب، اگه دوست داری شانست و امتحان کن. من همین جام.

مونیکا با فک قفل شده برمی‌گرده و کیف گرون قیمتش رو از روی بار برمی‌داره و می‌خواد یه خروج دراماتیک داشته باشه، ولی من زودتر صداش می‌زنم و با لحن شیرینی میگم:
_ راستی مونیکا... واقعاً خوشحال شدم که دیدمت و یادت باشه، درسته که الان دارم تو یه بار کار می‌کنم، اما فقط یه تماس با کیلیان کافیه که نابودت کنه. البته اگه خودش همین حالا هم خبردار نباشه و فقط منتظر یه فرصت مناسب نباشه که ضربه اش و بزنه. هیجان انگیزه، نه؟

صورتش مثل گچ سفید می‌شه و برای یه لحظه فکر می‌کنم باید از زمین جمعش کنم، ولی سریع خودش و کنترل می‌کنه، چرخ می‌زنه و میره بیرون. یکی از محافظ ها که فکر کنم اسمش تراویس بود... پشت سرش از در میره بیرون، احتمالاً مطمئن برای اینکه بشه که واقعاً سوار ماشینش میشه و گورش و گم می‌کنه. پشت بار می‌مونم و صورتم مچاله می‌شه وقتی رئیسم نگاهم می‌کنه و با دست به سطل و طی اشاره می‌کنه. البته با اینکه یه گند حسابی به بار زدم، هیچی به اندازه‌ی این لحظه بهم حس رضایت نداده بود... محافظ دیگه تا آخر شیفت خیلی نزدیک به من می‌چرخه و وقتی بالاخره کافه رو می‌بندم و پام و می‌ذارم بیرون، ساعت از دو هم گذشته. با این حال، نمی‌تونم قدم از قدم بردارم. چشمم به خیابون تاریک خیره می‌مونه و تنها چیزی که می‌تونم تصور کنم، همون عوضیه که من و دزدید.

بدنم می‌لرزه و ترس اون شب دوباره بالا میاد و من و مثل میخ به پیاده رو می‌کوبه. با اینکه از اون زنایی نیستم که منتظر کمک بمونن، اما نگاهم ناخودآگاه میره سمت دو تا مردی که توی اون اس‌یووی آشنا نشستن... از پنجره باز ماشین نگاهم می‌کنن و احتمالاً با خودشون می‌گن چرا هنوز تکون نخورده.

_دارین میاین که مثل یه سری استاکرِ دیوونه جلوی آپارتمانم پرسه بزنین، درسته؟

تراویس با چرخوندن چشماش غر میزنه:
_کجا بریم بهتر از اینجا؟

با لحن نیمه شوخی و نیمه جدی میگم:
_اگه بگم می‌تونم باهاتون بیام، خیلی تابلو می‌شه؟

_خدا رو شکر! فکر کردم هیچوقت این و نمی‌گی. می‌دونی چقدر بده با سرعت لاک پشت دنبالت راه بیفتیم؟ البته منظره پشت سرت خوب بود، ولی لعنتی، حداقل یه کم تند تر راه برو!

محافظ دیگه با کف دست میزنه روی سینه اش و میگه:
_مغز خر خوردی؟ الان اخراجمون می‌کنه. مگه دیوونه ای که داری از منظره پشتش حرف می‌زنی؟ رئیس اگه بفهمه، ما رو زنده نمی‌ذاره.

چشمام و می‌چرخونم، از خیابون رد میشم و خودم و پرت میکنم روی صندلی عقب اس‌یووی.

_رئیس اگه نفهمه، کسی هم آسیبی نمی‌بینه... حداقل شما نه.

یه خنده نصفه می‌کنم، ولی واقعیت اینه که هیچ شوخی خنده دار نیست وقتی قلبت باهات نباشه. راننده راه می‌افته و چند دقیقه بعد، جلوی ساختمونم توقف می‌کنه... محافظی که هنوز اسمش و نمی‌دونم برمیگرده سمت من.
_می‌تونی خودت بری بالا یا یکی از ما همراهت بیاد؟

لبخند کمرنگی میزنم، واقعاً امشب بابت حضورشون ممنون بودم.
_خودم میرم. فقط مطمئن شین کسی من و از خیابون ندزده و نندازه تو باند قاچاق انسان.

تراویس با شوک زیر لب گفت:
_لعنتی...

معلومه شوکه شده از اینکه انقدر راحت درباره‌ی موضوع حرف می‌زنم. ولی اون چی می‌دونه از حس خالی بودنی که هر بار با یادآوری اون شب توی سینه‌ام به وجود میاد؟
میگم:
_خب... ممنون.

از ماشین پیاده می‌شم. از پیاده رو رد میشم و میرم سمت در ساختمون. نور چراغی که همیشه خراب بود، حالا روشن تر از همیشه می‌تابه. پله‌ها رو با یه خمیازه بلند بالا میرم ولی درست وقتی می‌پیچم سمت واحدم، یه سایه از گوشه میاد بیرون. قلبم تو سینه ام تکون می‌خوره و وحشت سراسر بدنم و دربر میگیره، ولی مجبورمیشم نفس عمیقی بکشم و بهش نگاه کنم. دستاش و بالا گرفته... همون حالت جهانیِ "من کاری بهت ندارم" و من باید یه لحظه وایستم تا نفس بکشم و خودم و پیدا کنم. درحالیکه به کسی که سال ها باهاش رابطه ی نصفه داشتم خیره می‌شم با عصبانیت میگم:

_دِرک، لعنتی، این چه وضعشه؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

میگه:

_هفته هاست دارم بهت زنگ می‌زنم، ولی هیچ جوابی نمی‌دی. فکر کردم بلایی سرت اومده... یکی از دوستام که اتفاقی امشب تو کافه بود گفت تو رو دیده، منم اومدم ببینم چت شده ولی انگار قفل در و عوض کردی.

یه سرمای ناخوشایند و توی ستون فقراتم حس میکنم و با اخم میگم:

_می‌خواستی بری تو خونه ام؟

بی توجه به حرفم میپرسه:
_ این مدت کجا بودی؟

با لحن سردی جواب میدم:
_ربطی به تو نداره.

از کنارش رد میشم و کلیدم و از داخل سوتینم بیرون میکشم و ادامه میدم:
_ببین، الان دیر وقته، خستم و فقط می‌خوام بخوابم. پس می‌شه این بحث و بذاریم بمونه واسه یه روز دیگه؟ یا بهتره بگم، کلاً فراموشش کنیم. تو و من خیلی وقته تموم شدیم... من از تو گذشتم، فهمیدم تو هیچوقت برام خوب نبودی. من لایق بهتر از تو بودم و حالا که طعمش و چشیدم، دیگه محاله به عقب برگردم.

_تو همین الان چی گفتی؟

درک با عصبانیت این و میگه و یه قدم میاد جلوتر. بوی الکلی که خورده میخوره به صورتم و باعث میشه از روی

حرص یه آه بلند بکشم. همیشه وقتی مشروب می‌خورد، یه موجود چندش آور و عوضی می‌شد.
_من بهترین چیزی بودم که تو زندگیت داشتی، عوضی. بعدِ اون همه کاری که برات کردم، تنها چیزی که نصیبم شد، بیرون انداختنم بود و آخر سر تونستم یه پولی از طریقت به جیب بزنم ولی حالا که برگشتی، انگار شانس دوباره داره بهم لبخند می‌زنه.

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم و میگم.
_چی داری می‌گی؟ چه پولی؟

پوزخند میزنه و یه قدم دیگه نزدیک تر میاد، چشماش پر از اون تیرگی وحشتناکیه که دلم و میلرزونه. با لحن تمسخرآمیزی میگه:
_آه، هنوزم نفهمیدی؟ همین باعث می‌شه دوباره گرفتنت مزه‌ی بهتری بده.

وحشت مثل یه گیره‌ی آهنی دور قلبم میپیچه، اما هنوز درست نفهمیدم چی میگه که صدایی از تهِ راهرو بلند میشه:
_وقتشه گورت و گم کنی، عوضی.

تراویس اونجا ایستاده، با هیکلی محکم و نگاه خشمگین و زمین تا آسمون فرق داره با اون مرد شوخی که چند دقیقه قبل داشت از "منظره‌ی پشت سرم" حرف می‌زد. درک نگاهی بهش می‌ندازه و معلومه که خودش هم می‌دونه اگه ادامه بده، بدجور بازی رو میبازه. یه قدم عقب میره و ازم فاصله میگیره و من بالاخره میتونم یه نفس درست و حسابی بکشم و تازه می‌فهمم دستام چه جوری می‌لرزن. درک قبل از رفتن، یه نگاهِ کثیف و بیمارگونه بهم میندازه و زمزمه میکنه:
_می‌بینمت، کیارا.

واقعاً اون بود؟ اون باعث شده بود من سر از اون حراج لعنتی دربیارم؟ نمی‌تونستم باور کنم... آره، درک گاهی عوضی می‌شد، ولی ما سال‌ها با هم بودیم. می‌شناختمش، حداقل فکر می‌کردم که می‌شناسم. اون همه نفرت؟ اون همه خیانت؟ نه، نمی‌تونستم باور کنم... یا شاید فقط نمی‌خواستم که باور کنم. تراویس همون جا تهِ راهرو میمونه تا مطمئن بشه درک واقعاً رفته، بعد میاد سمت من و نگاهم میکنه توی چشمام دقیق میشه، انگار اون هم باور نمی‌کرد چی شنیده.
_از فردا، اون غرور لعنتیت وکنار بذار و اجازه بده تا دم در همراهیت کنیم.

آروم میگم:
_آره... فکر کنم ایده‌ی خوبیه.

تراویس سری تکون می‌ده و با یه اشاره به در میگه:
_برو بخواب کیارا. من اینجام و تا وقتی صدای قفل و نشنوم، نمیرم.

لبم می‌لرزه، اما می‌تونم یه ممنون زیر لب بگم و کلید و با دستای لرزون بلند کنم و بزارم توی قفل. درو باز میکنم و قبل از اینکه برم داخل، یه لبخند کوتاه و خسته به تراویس میزنم... اما راحتی؟ امنیت؟ نه... دیگه اینجا هم اون حس و بهم نمیده. همه‌ی قفلا رو میبندم، کلید رو میذارم روی کانتر، میرم و وسط خونه وایمیستم و خیره می‌مونم به گوشی خاموشی که از دیشب دست نخورده مونده بود. فقط یه صدا می‌تونه حالم و خوب کنه. ولی هنوز حرفاش توی سرم می‌چرخید " یه چیز و بدون... اگه یه روزی صدام بزنی، من میام. اگه حس ناامنی کردی، من اینجام. فقط نمی‌دونم اگه دوباره بیام، بتونم ازت دل بکنم یا نه. پس اگه قراره صدام بزنی... مطمئن باش."

با قدمایی مصمم، از گوشی فاصله می‌گیرم. نمی‌دونم دارم فرار می‌کنم یا قوی تر می‌شم. فقط یه چیز و می‌دونم... اینکه باید پشت سر بذارمش. باید کیلیان دلورنزو رو بذارم پشت سرم. با یه نفس سنگین، نگاهی به آپارتمان بی‌روحم می‌ندازم و خودم و برای یه شب کاری دیگه آماده می‌کنم. یه زمانی انقدر به این خونه افتخار می‌کردم و با خودم کیف می‌کردم که همه چیز رو تنهایی ساختم، اما وقتی کیلیان فقط یه بار توی این خونه وایستاد، همه‌چی برام بی‌ارزش شد. کوچیک... بی‌معنا.

اون از اون آدم‌هاییه که انگار از یه دنیای دیگه اومده... حضورش تو خونه ام باعث شد همه‌ی دستاوردام در برابر امپراتوری که اون ساخته، مضحک به نظر بیاد. دیگه از زندگیم هیجان نمی‌گیرم و همه چیز در برابر چیزی که می‌تونستم با کیلیان داشته باشم، بی‌رنگ و خسته‌کننده است. نه اینکه دنبال چیزای مادی باشم... نه. کنارش بودن، نفسگیر بود. توی آغوشش بودن... انگار که دنیا رو تصرف کرده بودم. روی تختش بودن آتیشی بود که هیچوقت خاموش نمی‌شد، ولی تصاحب قلبش... اون همه چیز بود... لعنتی، دلم براش تنگ شده! نبودنش همه چیز و دردناک کرده. می‌دونم توی دنیایی که اون توش پادشاهی میکنه و بودن کنار کسی مثل اون یعنی با یه هدف روی

پیشونیت زندگی کردن، ولی با همه‌ی اینا فکر می‌کنم اشتباه کرد که من و کنار زد. چون آدما همیشه این احساس و از کسی نمی‌گیرن... من قبلاً دوست پسر داشتم، حتی وقتایی بوده که فکر می‌کردم عاشقشم، ولی این... نه، این فرق داره.

این یه حس لعنتیه که تموم بدنم و تو خودش غرق میکنه و هر لحظه‌ای که تلاش می‌کنم بهش فکر نکنم، انگار دارم خفه می‌شم. فقط یه فرصت دیگه می‌خوام... یه شب دیگه که بتونم تو فضای دیوونه کننده اش نفس بکشم... من باید مال اون باشم. هستم. هر تکه از روحم واسه اونه. بدون اون، هیچوقت انقدر خالی نبودم. ولی بیشتر از اون، نمی‌خوام فقط من مال اون باشم... می‌خوام اونم مال من باشه. همه‌ی وجودش... می‌خوام عاشقش باشم و عاشقم باشه. می‌خوام همه چیز و با اون بخوام. حتی اگه آخرش چندتا بچه‌ی کوچولو باشه و اینکه تا آخر عمر به خودم بگم "زن کیلیان دلورنزو". هیچ چیزی رو تو زندگیم انقدر نخواستم. حتی اگه اینا من و شبیه یه دختر نوجوون عاشق پیشه و احمق نشون بده که واسه یه پسر جوگیر شده... باشه. بذار اون دختره باشم، اگه قراره آخرش به کیلیان برسم.

می‌دونم و می‌فهمم که چرا کنارم زد. حق داشت. دنیای اون من و له می‌کرد و من طاقت نمی‌آوردم. ولی باور داشتم که می‌تونه ازم محافظت کنه. هنوزم دارم و اینکه خودش باور نداره بتونه، به شدت قلبم و آتیش میزنه. یه آه سنگین از دهنم بیرون درمیاد، می‌چرخم و میرم سمت گوشی لعنتی که روی کابینت آشپزخونه افتاده. برش می‌دارم و می‌رم تو صفحه ی چت با کیلیان و فقط خیره می‌مونم. این تنها طناب ارتباطی من با اونه. فقط همین چندتا کلمه که ازش مونده... ولی من بیشتر می‌خوام. بدونِ اینکه درست بفهمم دارم چیکار می‌کنم، انگشتام روی صفحه حرکت میکنن.
" من و با خودت ببر خونه."
پاکش می‌کنم.

" دلم برات تنگ شده."
دوباره پاک می‌کنم.

"بس کن دیگه انقدر مغرور و احمق نباش. نگاه کن ببین چی جلوی چشماته. جایی که من باید باشم، درست کنار توئه. من عاشقتم و می‌دونم تو هم من و دوست داری. هیچ چیز دیگه‌ای نباید مهم باشه."

با یه آه سنگین، می‌خواستم این پیام رو هم پاک کنم که یه صدای بلند از راهرو بلند شد. اخمام میره تو هم، گوشی رو میذارم روی میز و با عجله میرم سمت در و از چشمی نگاه میکنم. ولی صدا از خیلی دور تر میاد... فقط در کثیف همسایه ام رو میبینم. با حرص نفس میکشم و کاش یه ذره هیجان توی زندگیم بود. می‌خوام برگردم که یه جیغ بلند و ترسناک توی راهرو می‌پیچه. این بار خیلی نزدیکتره، ولی یه لحظه بعد قطع میشه، انگار که خفه اش کرده باشن... قلبم شروع میکنه به تند زدن و دوباره می‌چسبم به در، با وحشت سعی می‌کنم بفهمم چه خبره که یه سایه از جلوی درم رد میشه. یه نفس تیز میکشم و سریع عقب میرم، امیدوارم هر کی هست رد شه و بره، ولی اون سایه همون جا می‌ایسته و بعد میشن دوتا و بعد سه‌تا... چند قدم میرم عقب و یه حس وحشت عمیق توی دلم می‌پیچه. مطمئنم این حرکتیه از طرف مونیکا. امشب باهاش درافتادم. خیلی احمق بودم که فکر کردم چون بیرون از دنیای اونم، دستش بهم نمی‌رسه... ولی حالا؟ لعنت بهش. چقدر نادون بودم؟ یه قدم دیگه عقب میرم. ترس تا مغز استخونم نفوذ کرده و دارم به خودم می‌قبولونم شاید فقط توهمه، که ناگهانی با یه صدای "بنگ" بلند از اون طرف در، کل دیوار میلرزه.

_لعنتی نه...

خشکم میزنه. یه "بنگ" دیگه. این بار چوب در ترک برمیداره و همون لحظه میدوم سمت آشپزخونه تا گوشی و بردارم. چند ثانیه بعد، در متلاشی میشه و تیکه‌های چوب روی زمین پخش می‌شن و سه مرد نقابدار میان داخل. یه جیغ تیز و وحشتزده از ته گلوم بلند میشه و شروع میکنم به دویدن. گوشی و سفت توی دستم گرفتم و دارم توی خونه‌ی کوچیکم فرار می‌کنم و پشت سرم صدای فریادشون میاد:

_بگیرینش!

خون تو رگام یخ میزنه و انگشتام به زور دارن شماره می‌گیرن. فقط یه نفر می‌تونه کمکم کنه... بالاخره تماس میگیرم، ولی فقط یه بار بوق می‌خوره. یکی گوشی رو از دستم می‌کشه و یه دست محکم دور بازوم می‌پیچه و انقدر محکم من و می‌کشه که حس می‌کنم استخون شونه ام داره درمیاد.

_هرزه...

صداش نفرت انگیزه. تماس قطع میشه و گوشیم و پرت میکنه اون طرف و صدای خرد شدن صفحه اش رو زمین و می‌شنوم. صداش یه حس آشنایی داره، ولی وقتی اون

دوتای دیگه نزدیکتر میشن مغزم دیگه کار نمی‌کنه و فقط غریزه ام فعال می‌شه و با تمام قدرت زانوم و می‌کوبم وسط پاش. نعره اش از درد بلند می‌شه و می‌افته روی زمین و دستم و ول می‌کنه. فقط چند ثانیه وقت دارم. دوتای دیگه جلو در و راهرو وایسادن و فقط یه راه برام مونده. اتاق خواب! مثل برق می‌دوم سمت اتاق. پاهام لخته و روی پارکتای لق و چوبی خونه کوبیده می‌شه. به اتاقم که میرسم، مستقیم میرم سمت پنجره. آخرین امیدمه. امیدوارم اون تیم امنیتی برام گذاشته پایین ساختمون باشن و بتونن کمکم کنن. ولی اگه لازم باشه از طبقه سوم خودم و پرت کنم پایین، می‌کنم. چون قبلاً تو همچین موقعیتی بودم.

قبلاً فکر می‌کردم آدما خوبن، ولی دیگه نه. می‌دونم مردایی که حمله میکنن به خونه‌ی زنا دنبال چی هستن و دقیقاً حدس می‌زنم کجا می‌خوان من و ببرن. ولی من حاضر نیستم دوباره به اون جهنم برگردم، یا مثل یه برده فروخته شم به هر کس که بیشتر پول بده. ترجیح می‌دم بمیرم تا دوباره اون اتفاقا و تحقیرها رو تجربه کنم. همون مردی که هنوز از شدت ضربه به بین پاش داره ناله می‌کنه، داد می‌زنه:

_بگیرین اون عوضی رو!

درست وقتی دستم به قفل پنجره می‌رسه. با دستایی لرزون قفل رو باز می‌کنم، پنجره رو می‌کشم بالا و سرم و بیرون می‌برم، می‌خوام داد بزنم و کمک بخوام که چشمم می‌افته به تراویس؛ بی‌جون کف خیابون افتاده و یه گودال خون زیر بدنش پخش شده. راننده اس‌یووی هم بی‌حرکت پشت فرمونه و شیشه جلوش ترکیده و از اونجایی که پیداست، احتمالاً اونم مرده و این یعنی من عملاً تنها موندم. ترسی که وجودم و می‌گیره، با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست. قلبم می‌خواد از قفسه سینه ام بزنه بیرون و تو همون لحظه می‌فهمم یه راه بیشتر ندارم... باید بپرم. اشکام راه می‌افتن، با عجله خودم و می‌کشم بالا تا از پنجره برم بیرون، اما یه دست قوی و دردناک دور بازوم حلقه می‌شه و من و می‌کشه عقب و صدای زمختی تو گوشم زمزمه می‌کنه:
_خیلی کُندی، عوضی.

تنم می‌خوره به یه بدن درشت و محکم و ادامه میده:
_الان دیگه باید آرزو می‌کردی که پریده بودی.

_نه... نه... نه...

مثل دیوونه‌ها هرکاری که بلدم و انجام میدم... لگد می‌زنم. چنگ می‌زنم. مشت می‌کوبم و جیغ می‌زنم. هرکاری...

ولی فایده نداره، زورم بهش نمی‌رسه. مرد سوم می‌رسه و دوتاشون من و پرت می‌کنن روی تختم، دمر... و مچ‌هام و از پشت با طناب می‌بندن، به حدی محکم که طناب تو پوستم فرو می‌ره... هر دوشون طناب رو می‌کشن که بلندم کنن و مچ هام و شونه‌هام از شدت درد آتیش می‌گیره و جیغ می‌زنم، ولی براشون مهم نیست. یکی من و می‌چرخونه و دوباره با فشار همون بدن قوی می‌خورم به دیوار، طوری که کمرم له می‌شه. دستاش و محکم می‌ذاره رو شونه‌هام و آماده است هلم بده راه بیفتم که اتاق خوابم پر می‌شه از چند چهره آشنا. سرجیو... مونیکا و لعنتی‌ترینشون... دِرِک! سینه ام بالا و پایین میره. چطور ممکنه اون لبخند کج و کوله‌ی درک رو باور کنم؟ اون اینجا چیکار می‌کنه... اونم با اونا؟ نفس نفس زنان میپرسم:
_چی؟ هیچی منطقی نیست...

سرجیو یه قدم جلو میاد، در حالی که مونیکا با یه نگاه مریض و وسواسگونه داره صحنه رو تماشا می‌کنه. اما من چشم از کسی که از همه خطرناکتره برنمی‌دارم... سرجیو! با فکی که از خشم و ترس قفل شده، با صدایی که لرزش توش موج می‌زنه، میگم:
_اون حتماً تیکه تیکه ات می‌کنه. قسم می‌خورم وقتی پیدات کنه، یه مرگ ساده بهت نمیده. بهش التماس می‌کنی که

بکشتت، ولی نمی‌کشه. کاری می‌کنه درد یه میلیون بار مردن رو بچشی، قبل از اینکه بکشتت.

سرجیو می‌خنده و اون لهجه‌ی غلیظ رومانیاییش حالم و بهم می‌زنه.
_آره، اگه اصلاً بفهمه، که نمی‌فهمه... من دست راستشم. هم خونشم. از بچگی باهاش بودم. تو فقط یه هرزه ای هستی که از توی حراج انتخابش کرده. خیلی زود یادش می‌ره که اصلاً بودی.

بعد، سوزنی رو از جیبش درمیاره که دیدنش خونم و یخ می‌زنه.
_وقت رفتنه، کیارا. اینجا دیگه جایی برای تو نیست.

همزمان با گفتن این جمله، سوزن رو با شدت می‌کوبه به گردنم و کل دارو رو توی رگم خالی می‌کنه... بدنم محکم می‌خوره زمین و هوشیاریم دوباره برمی‌گرده. سرم تیر می‌کشه، ولی اونقدر از بودن توی این سلول لعنتی آشنا مطمئنم که حتی به دردم توجه نمی‌کنم. سلول کوچیکه و کثیف، اما این کمترین مشکلمه. مچ‌های زخمیم با طناب به دیوار بسته شدن تا نتونم تکون بخورم، در حالی که یه مشت تماشاچی خیره خیره دارن نگاهم می‌کنن. سرجیو و

مونیکا درست بیرون سلول وایسادن، مثل کسایی که دارن یه حیوون توی قفس رو تماشا می‌کنن. یه مرد دیگه هم باهاشونه که اسمش رو نمی‌دونم، ولی یادمه دفعه‌ی قبل هم بود. همون حرومزاده‌ای که همه‌ی این کثافت کاریا زیر سر اون بود، صاحب اینجا...

به‌زور خودم و از زمین بلند می‌کنم و تکیه می‌دم به دیواری که لکه‌های خون روش مونده، در حالی که چشم ازشون برنمی‌دارم. حواسم هم هست که در سلول هنوز بازه. سرجیو زیادی دقیق نگاهم می‌کنه و اون نگاه چندش آورش باعث می‌شه پوستم مور مور شه. یه قدم جلو میاد و از لای میله‌ها رد می‌شه... میاد و تو چارچوب در سلول کوچیکم وایمیسته و با لحن مسخره‌ای خم می‌شه و می‌گه:
_دیگه اونقدرا خوشگل نیستی، دختر احمق. فقط موندم اون هنوزم برات دل می‌سوزونه وقتی یکی دیگه حسابی نابودت کرده باشه؟

آب دهنم و قورت می‌دم و سعی می‌کنم با فکر کردن به اینکه کیلیان وقتی بفهمه چیکار باهاش می‌کنه، خودم و آروم کنم... هیچی نمی‌گم. خیلی می‌ترسم از اینکه قراره چه بلایی سرم بیاد. قراره همین جا بهم تجاوز شه؟ مثه دفعه‌ی قبل لباسم رو از تنم دربیارن و مثل یه عروسک

جنسی تزئین شده تحویل هر آشغالی بدن؟ بذارنم جلوی مردم و به بالاترین قیمت بفروشنم؟ شاید هم این خوش بینانه ترین سناریوی ممکنه. دفعه‌ی قبل شانس آوردم، ولی اون مدل شانس ها دوبار تکرار نمی‌شن... این بار اوضاع بدتره؟ خیلی بدتر؟ سرجیو نگاهم می‌کنه، همون نگاه چندش آور که حالم و بد می‌کنه و زیر لب می‌گه:
_چه حیف شدی... واقعاً دختر احمقی هستی، کیارا. باید تهدیدم و جدی تر می‌گرفتی. بهت گفته بودم اگه در مورد زنم دهن باز کنی چه بلایی سرت میاد.

پوزخند می‌زنم و تو صورتش تف می‌ندازم و با یه حرکت خاک رو می‌پاشم رو کت و شلوار گرون قیمتش. با لبخندی پر از نفرت می‌گم:
_احمق خودتی، آشغال. هر کاری دلت می‌خواد بکن، چون فرقی نداره. چون اون تنها چیزی نبود که بهش گفتم. شاید اینجا بمیرم، یا بدنم دست یه حرومزاده بیفته که بارها و بارها بهم تجاوز کنه... ولی هیچکدوم از اینا به گرد پای کاری که کیلیان باهات می‌کنه نمی‌رسه.

چند ثانیه ساکت می‌مونه و زل میزنه بهم، انگار دنبال دروغ حرفام تو نگاهم می‌گرده... اما دروغی در کار نیست و می‌گه:

_اون هیچی نمی‌دونه.

لبخندم عمیق تر می‌شه. شیرین ترین حس دنیا وقتیه که ترس رو توی چشماش می‌بینم.
_واقعاً می‌خوای این ریسک و بکنی؟ من با کمال میل همه چی رو درمورد زنت بهش گفتم... پس چرا نباید از خودت بگم؟ تنها فرقش اینه که کاری که با من کردی و دوربین ضبطش کرده. همون فیلمی که کیلیان دیشب ساعت‌ها نشست و دقیق تماشا کرد. حالا سوال اصلی اینه... چرا هنوز فرار نکردی؟ انقدر مطمئنی که کیلیان گندکاری هات و نادیده می‌گیره؟

مکث می‌کنم و مستقیم تو چشماش نگاه میکنم.
_از خودت بپرس، سرجیو... کیلیان واقعاً پشت کی می‌ایسته؟ پشت تو... یا من؟

سرجیو دندوناش و روی هم می‌سابه و بلند میشه. عقب عقب از سلول بیرون میره، اما نگاهش و لحظه‌ای ازم برنمی‌داره تا بالاخره رو به زنش می‌گه:
_بیا بریم... باید بریم.

مونیکا جیغ می‌زنه:

_چی؟ نه! تا وقتی اون حرومزاده به سزای کاراش نرسیده، من از اینجا تکون نمی‌خورم!

سرجیو می‌پره سمتش و دست بزرگش و دور گردنش حلقه می‌کنه و با یه حرکت اون و می‌کوبه به میله‌های فلزی سلول و با صدایی خش دار می‌غره:
_هر چی گفتم، همون و انجام می‌دی. فهمیدی؟

مونیکا همونطور که داره خفه می‌شه، تسلیم می‌شه و با صدای بریده می‌گه:
_آره سرجیو...

سرجیو ولش می‌کنه و بدون اینکه ذره‌ای به احوالش نگاه کنه، میره سمت اون حرومزاده ای که مسئول این جهنمه و با لحن سرد و خشن می‌گه:
_این بار مطمئن شو که سر به نیستش می‌کنی و اگه نمی‌تونی بفروشیش، یه گلوله تو مغزش خالی کن.

بعد راهش و می‌کشه و میره. پشت سرش و هم نگاه نمی‌کنه، چون اگه مونیکا یه ذره عقل داشته باشه، پشت سرش راه می‌افته. ولی مونیکا برمی‌گرده و مستقیم تو چشمام زل می‌زنه و می‌گه:

_کاش وقتی فرصت داشتم، کشته بودمت.

با لبخندی مرموز و خونسرد بهش چشمک می‌زنم و می‌گم:
_نگران نباش. خیلی زود دوباره هم دیگه رو می‌بینیم.

مونیکا از حرص دندوناش و روی هم فشار می‌ده، ولی هیچی نمی‌گه و فقط میره دنبال شوهر عوضیش و من و با اون یکی آشغال تنها می‌ذاره. اون مرد پشت میله ها وایستاده، بازوهای عضلانیش و جلوی سینه اش قفل کرده و فقط نگاهم می‌کنه... هیچی نمی‌گه، ولی از نگاهش معلومه که داره فکر می‌کنه که باهام چیکار کنه.
می‌گه:
_دردسر زیادی درست کردی برام. یه پول گنده رو از دست دادم به خاطر تو.

با بی‌تفاوتی می‌گم:
_مشکل خودته، برو از کیلیان شکایت کن. اینکه کار و بار مزخرفت به کجا کشیده، به من ربطی نداره.

چشماش تنگ می‌شه و می‌غره:
_آره؟ یعنی هیچی تقصیر تو نیست؟

لبخندی کمرنگ می‌زنم و می‌گم:
_می‌دونی که اون دنبالت میاد. به محض اینکه بفهمه من کجام... که مطمئن باش می‌فهمه. همون بلایی و سرت میاره که قرارِ سر سرجیو بیاد.

پوزخند می‌زنه:
_فکر می‌کنی براش مهمی؟ تو فقط براش یه هرزه ای، یه اسباب بازی برای وقتایی که حسش و داره. اون بهت اهمیت نمیده و تا شب نشده، یکی دیگه جات و توی تختش پر می‌کنه.

لبخندم پهن تر می‌شه. حتی اگه قراره بمیرم، فقط دیدن لحظه‌ای که کیلیان برای انتقام از راه می‌رسه، همه چی رو جبران می‌کنه... می‌پرسم:
_تو نمی‌دونی، نه؟

ابروهاش بالا میره.
_چی رو نمی‌دونم؟

با خنده‌ای که تهدید داره، می‌گم:
_تو یه هرزه‌ی ارزون قیمت ندزدیدی. تو زن کیلیان دلورنزو رو دزدیدی؛ زنی که قلبش و مال خودش کرده.

اون خطرناکترین مرد دنیاست و هیچی جلوش و نمی‌گیره که من و پیدا کنه و وقتی پیدام کرد، قسم می‌خورم کاری می‌کنه که آرزو کنی هیچوقت من و ندیده بودی...

چشماش برق می‌زنه:
_زنش؟

لبخند می‌زنم:
_درست شنیدی.

دست می‌بره سمت کمربندش و با حرکتی چندش‌آور، کمربندش و باز می‌کنه و در حالی که با بی‌شرمی وارد سلول می‌شه و آلتش و توی دستش می‌گیره، می‌گه:
_اگه قراره اون من و بکشه، پس بهتره یه چیزی ازت نصیبم بشه.

نه. لعنتی نه... وحشت تموم وجودم و می‌گیره و با همه‌ی وجودم به طناب هایی که مچ هام و بستن فشار میارم، طناب توی گوشتم فرو می‌ره و پاهام و پرت می‌کنم جلو و با فریاد می‌غرم:
_به من دست نزن، کثافت!

محکم لگد می‌زنم به ساق پاش و اون مرد نعره‌ای از ته گلو می‌کشه، ولی عزم کثیف توی نگاهش بیشتر می‌شه... با وحشت می‌بینم که سوت می‌زنه، انگار که کمک خواسته باشه و درست چند ثانیه بعد، دو مرد درشت هیکل مثل شبح وارد سلول می‌شن و با لبخندی چندش آور که انگار دارن توی یه بازی لذتبخش شرکت می‌کنن، به سمتم میان. سعی می‌کنم تقلا کنم، جیغ بزنم، فرار کنم... ولی زورم بهشون نمی‌رسه. من و محکم می‌گیرن. یکیشون یه چاقو درمیاره و شروع می‌کنه به پاره کردن لباسام. نوک تیزش پوستم و زخمی می‌کنه و از درد جیغ می‌زنم و وقتی پاهام و از هم باز می‌کنن، اشکام بی‌وقفه سرازیر می‌شن.
صاحب اونجا جلو میاد... پاهام و ازهم باز میکنه و آلتش و محکم درونم فرو می‌کنه... و تنها کاری که ازم برمیاد اینه که سرم و برگردونم و چشمام و محکم ببندم و با تموم وجودم التماس می‌کنم تمومش کنن...

به نوبت میان سراغم و وقتی بالاخره کارشون تموم میشه میرن... وقتی درِ فلزی پشت سرشون بسته می‌شه، خودم و جمع می‌کنم، با اون تیکه پارچه‌هایی که از لباسام باقی مونده، حتی نمی‌تونم خودم و بپوشونم و توی سکوت، فقط گریه می‌کنم. برای تمام چیزهایی که ازم گرفتن. برای ترسی که توی استخونام مونده. برای اون لحظه هایی که

صدای خنده اشون هنوز توی سرم می‌پیچه. برای احساس تحقیر، برای دردی که تا مغز استخونم نفوذ کرده. برای خونی که رو تنمه و... برای چیزهایی که حتی نمی‌تونم پاکشون کنم. گریه می‌کنم و ادامه می‌دم... تا وقتی که دیگه هیچ توانی برام نمی‌مونه و توی سیاهی مطلق، از حال میرم.

کیلیان

راننده ام ماشین و درست جلوی مجتمع آپارتمانی کیارا نگه می‌داره، دقیقاً جلوی اون اس‌یووی که برای محافظت ازش گذاشته بودم... ولی اونا نباید هنوز اینجا باشن... کیارا باید چند ساعت پیش می‌رفت سر کار. وقتی امروز عصر زنگ زد، یه چیزی عجیب بود. فقط یه زنگ خورد و نه اونقدر طول کشید که جواب بدم، نه اونقدر که بفهمم چی می‌خواد. وقتی هم خودم زنگ زدم، خطش قطع بود. می‌شد فکر کنم شاید دلش برام تنگ شده، همونقدر که من دلم براش تنگ شده... ولی وقتی با تیم امنیتیش تماس گرفتم و هیچکدوم جواب ندادن، فهمیدم چیزی فرق داره. آدمای من همیشه جواب میدن... یه چیزی درست نیست.

هنوز کامل از ماشین پیاده نشدم که چشمم می‌افته به لکه‌های خشک شده‌ی خون روی پیاده رو... و ترس، مثل طناب می‌پیچه دور گلوم. نگاهم برمی‌گرده سمت اس‌یووی پشت سرمون. خالیه... ولی چیزی که میخکوبم می‌کنه، سوراخ گلوله ایه، که صاف وسط شیشه‌ی جلو ایجاد شده... دقیقاً جایی که راننده می‌نشست... لعنت بهش! تراویس و جیک بهترین آدمام بودن و دقیقاً واسه همین گذاشتمشون که مراقب کیارا باشن. با وجود اونا خیالم راحت بود... نه تنها که نمی‌ترسوندنش، بلکه مطمئن بودم با گذر زمان، حتی باهاش صمیمی هم می‌شدن. سنگینی یه حس مزخرف تو تنم می‌چرخه... کیارا! اگه بلایی سرش اومده باشه... لعنتی...

سریع از پیاده‌رو رد می‌شم و نگاهم می‌افته به پنجره‌ی اتاقش... بازه. اون اهل بی‌احتیاطی نیست، چه خونه اش طبقه‌ی سوم باشه، چه همکف. قرار بود سر کار باشه و محاله بدون اینکه در و پنجره ی خونه رو قفل کنه، رفته باشه. میرم سمت در ورودی ساختمان و با کلیدی که قبلاً پنهونی از روش یه یدک برداشته بودم، درو باز می‌کنم. قدمام هر لحظه تندتر می‌شن و یه چیزی خیلی عجیبه... من تو موقعیت های زیاد بودم که خودم بارها باعثش بودم.

واقعاً چقدر احتمال داره دوتا از بهترین مردام تو یه سرقت خیابونی مسخره کشته شده باشن؟ هیچی... تنها توضیح ممکن اینه که یه نفر اومده دنبال دختر من و اگه درو باز کنم و ببینم وسط یه برکه‌ی خون افتاده... اون طوفانی که به پا می‌کنم، این دنیای لعنتی رو با خاک یکسان می‌کنه.

میرسم طبقه‌ی سوم و با عجله میرم سمت در خونه‌ی کیارا... که دیگه دری در کار نیست. در و شکستن و تیکه هاش افتاده کف راهرو. می‌ایستم و نگاه سریعی به خونه می‌ندازم. سکوت مطلقه، فقط صدای خیابون از پنجره‌ی باز اتاقش میاد... ولی چیزی که بیشتر از همه چشمم و می‌گیره، گوشیه. همون گوشی که خودم براش خریده بودم. شکسته و افتاده کف زمین... با قدمایی محکم تر وارد خونه می‌شم و جلوی گوشی روی زمین زانو می‌زنم. صفحه‌اش داغون شده، اما با فشردن دکمه روشن می‌شه. انگشتم رو روی شیشه‌ی ترک خورده می‌کشم تا میبینم که صفحه‌ی پیام هامونه... یه پیام نصفه‌کاره، فرستاده نشده... صفحه به حدی شکسته که نمی‌تونم درست بخونمش، برای همین دکمه‌ی ارسال رو می‌زنم و فقط چند لحظه صبر می‌کنم تا پیام رو روی گوشیم ببینم.
"بس کن دیگه انقدر مغرور و احمق نباش. نگاه کن ببین چی جلوی چشماته. جایی که من باید باشم، درست کنار

توئه. من عاشقتم و می‌دونم تو هم من و دوست داری. هیچ چیز دیگه‌ای نباید مهم باشه."
لعنتی... چقدر درست می‌گه. خراب کردم وقتی که گذاشتم بره. باید محکم تر نگهش می‌داشتم به‌جای اینکه از ترسِ از دست دادنش، دوست داشتنش و سرکوب کنم، باید ریشه‌ی اون ترس و درمی‌آوردم و نابودش می‌کردم. یه بار دیگه سریع خونه اش و دید می‌زنم. مشخصه که اینجا نیست. به جز پنجره‌ی باز، درِ شکسته و گوشی داغون، نشونه‌ای از درگیری شدید یا آسیبی که باعث خونریزی بشه، نیست و اگه آسیبی دیده، در حدی نبوده که اثری بذاره. شماره‌ی راننده ام و می‌گیرم.
_رییس؟

_برو سمت بارِ کیارا و مطمئن شو اونجا نیست، بعد بهم خبر بده.

_بله.

صدای حرکت ماشینش و می‌شنوم... هنوز داشتم تو خونه دور می‌زدم که از راه روی بیرون یه صدا بلند می‌شه:

_اون لعنتی چی بود؟ قرار بود فقط دختره رو ببری و تموم... الان چندتا جنازه داریم... شاهد داریم. پلیسا تا یه ساعت دیگه اینجا رو پر میکنن!

چند ثانیه سکوت و این یعنی داره با تلفن حرف می‌زنه، نه با یکی دیگه. صدا رو نمی‌شناسم، ولی دایره‌ی مظنون ها محدوده.
_برام مهم نیست. کاری که گفتی رو کردم، دختره دستته. دیگه چطورش چه فرقی می‌کنه؟ فقط حقم و بده.

لعنتی... می‌تونه هزار معنی داشته باشه، اما یه چیز واضحه؛ کیارا رو بردن. یه خشم آروم تو وجودم شکل می‌گیره، همون طوفانی که فقط منتظر یه جرقه است. اون احمقی که فکر کرد می‌تونه به چیزی که مال منه دست بزنه، به زودی مزه‌ی شکسته شدن رو می‌چشه. وقتی که گفتم اون زن منه، شوخی نکردم. می‌دونم سند رسمی و امضای قانونی نداریم، اما همون لحظه که گفتم مال منه، قلبم باورش کرد. لعنت به من اگه دیر رسیده باشم... صدای قدما نزدیک می‌شه. میرم سمت آشپزخونه و جوری حرکت می‌کنم که از دید مستقیم در بیرون باشم. خیلی راحت وارد می‌شه، بی‌خبر از جهنمی که در انتظارشه. به محض اینکه می‌بینمش، می‌شناسمش. اون کسیه که توی پرونده‌ای که

سرجیو درباره‌ی کیارا داده بود، دیدم. دِرِک مونرو، دوست پسر سابقش.

یه بی‌عرضه‌ی مفلوک که فقط بلده از آدمای دورش برای پیشرفت خودش، استفاده کنه و الان هم دقیقاً همین کار و با کیارا کرده. اون و فروخته... فقط به خاطر یه مشت پول و این چیزی نیست که من بتونم راحت از کنارش بگذرم... از اون‌طرف آشپزخونه میرم بیرون، طوری که بین اون و تنها راه فرارش وایمیستم و گلو صاف می‌کنم. با وحشت می‌پره عقب و می‌چرخه سمت من. چشماش گشاد شده و دستاش بالاست... ژستِ دفاعی گرفته که فقط بیشتر نشون می‌ده چه قدر آدم ضعیفیه. من با مشت نمی‌جنگم... وقتی می‌شه با گلوله مسئله رو حل کرد، چرا خودم و خسته کنم؟
_کیارا کجاست؟

_تو کی هستی عوضی؟

_کسی که نباید باهاش در بیفتی. حالا بگو اون کجاست.

دِرِک پوزخند میزنه و می‌خواد از کنارم رد شه.
_آره، برو بمیر رفیق! هیچی بهت نمی‌گم.

همین که از کنارم رد میشه، یقه اش و میگیرم و محکم پرتش میکنم اونور خونه. با شدت میخوره به دیوار و می‌افته روی زمین... بدونِ معطلی میرم سمتش، اسلحه ام و در میارم و وسط ابروهاش و نشونه میگیرم. دستم می‌لرزه برای زودتر کشیدن ماشه.
_بیا دوباره امتحان کنیم، باشه؟

چشماش از ترس گشاد میشن و همون لحظه می‌بینم که شلوارش از قسمت فاق تیره میشه. یه آه سنگین میکشم... واقعاً چرا انقدر سخته واسه بعضی مردا که جلوی ترس، کنترل خودشون و از دست ندن؟ یه زمانی برام خنده دار بود، ولی الان فقط چندش آوره... سریع دستاش و بالا میاره و میگه:
_وایستا! وایستا! هر چی بخوای بهت می‌گم، فقط اون اسلحه رو بزار کنار.

_ نه. حرف بزن.

با ترس آب دهنش و قورت میده و چشم از اسلحه برنمیداره. انگار تا حالا تفنگ ندیده.

_من... من نمی‌دونم چی بگم. یه عوضی زنگ زد گفت می‌دونه قبلاً چی کار کردم. گفت اگه دوباره همون کارو انجام بدم، صد هزار دلار بهم می‌ده.

سرم و یه ذره کج میکنم و می‌دونم که همونطور که همه می‌گن چهره ام توی این حالت شبیه دیوونه ها می‌شه.
_دقیقاً چی کار کردی؟

_من... لعنتی... خواهش می‌کنم.

بی‌درنگ شلیک میکنم و گلوله صاف میره توی زانوش. دِرِک از درد زار میزنه اما من حوصله ندارم. الان وقت لوس بازی نیست. جواب می‌خوام، همین حالا.
_ حرف بزن.

_ بعد از اینکه دختره ولم کرد، فروختمش به ازکیل لوپز...

با خشم می‌غرم:
_می‌دونم کیه

_قرارمون این بود که یه نفر بخرتش و از اینجا بره و دیگه هیچوقت برنگرده. ولی برگشت. انگار نه انگار که چیزی شده و هنوزم محل سگ بهم نذاشت.

میشینم جلوی صورتش و لوله‌ی اسلحه رو می‌ذارم وسط پیشونیش.
_چی کار کردی؟

_ اول نمی‌خواستم کاری کنم، ولی... چطور می‌تونستم به صد هزار دلار نه بگم؟

داد میزنم:
_چیکار کردی؟! کیارا کجاست؟!

از صدام شونه اش میپره اما بالاخره زهرش و میریزه.
_ نمی‌دونم. اون یارو با اون زن عوضیش گفتن می‌برنش پیش ازکیل، ولی وقتی از اینجا رفتن، دیگه من کاری نداشتم. از کجا بدونم واقعاً بردنش اونجا یا نه؟ ولی اگه خدا بخواد، تا آخر شب، دیگه ردش برای همیشه پاک می‌شه.

عصبانیتم از کنترل خارج میشه و وقتی بلند میشم، دِرِک نفسی از سر راحتی می‌کشه، فکر می‌کنه بخشیده شده... اما

من آدم بخشنده‌ای نیستم. حتی اگه نقش کوچیکی تو این خرابکاری داشته باشه، همونم واسه مردنش کافیه. بدونِ هیچ تردیدی ماشه رو می‌کشم و حتی صبر نمی‌کنم مغزش به دیوار بپاشه؛ فقط برمی‌گردم و از اونجا میرم بیرون. باید فرض کنم اون یارو و زن عوضیش، همون سرجیو و مونیکا باشن. اگه طبق نقشه پیش رفتن و کیارا الان پیش ازکیله، زمانم داره تموم می‌شه و به زودی مزایده شروع می‌شه، ولی این بار، قرار نیست دنبال جایزه باشم. من فقط دارم میرم تا دختر خودم و پس بگیرم و بقیه رو با خاک یکسان کنم.

کیارا

یه جور حس دژاوو داره، انگار دوباره دارن میاد سراغم. شاید یه ساعتی از اون حمله سرد و بی‌رحمانه گذشته باشه. اشکام هنوز خشک نشده که لباس مشکی رنگی رو بهم میپوشونن، وقتی دستام و با طناب می‌بندن، هر بار که یه کم میکشم و طناب کشیده می‌شه، پوست سوخته و زخمیم بیشتر اذیت می‌شه. آخرین باری که اینجا بودم مثل یه قهرمان جنگیدم. حتی وقتی کیلیان پشت سرم ایستاده بود و

اون حس عجیب و جادویی رو احساس کردم، تسلیم نشدم. با همه وجودم جنگیدم، تا آخرین لحظه سعی کردم خودم و نجات بدم، اما این بار فرق داره... دیگه به زور رو پاهام وایمیستم، بدنم شکسته و مثل قبل نیست.

وقتی می‌برنم پایین و پرتم می‌کنن توی قفس که برای مشتریای منتظر به نمایش گذاشته بشم، حتی اطرافم و نگاه نمی‌کنم. هیچوقت انقدر بی‌حس و تنها نبودم... به زودی دورم پر می‌شه از اون مردای حقیر که دارن برای حق تجاوز به من در هر شکل ممکن مزایده می‌کنن. ولی برخلاف دفعه قبل، دیگه هیچ جنگی توی وجودم نیست. تنها امیدم اینه که وقتی کیلیان بیاد دنبالم، که حتماً میاد... هنوز ارزش نجات دادن داشته باشم. ولی الان، حتی مطمئن نیستم که اینطور باشم.
چطور می‌تونه باز هم من و بخواد؟ تو قفس، روی زمین می‌شینم و مثل یه توپ تو خودم جمع می‌شم، مثل همین یه ساعتی که گذشته، فقط الان دستام که بسته بودن آزاد شده و برای اولین بار از وقتی از خونه‌ام ربوده شدم یه کم آرامش دارم.

بقیه دارن برای مزایده آماده می‌شن، اما من تقریباً تنها موندم و سعی می‌کنم یه ذره انرژی جمع کنم، ولی بی‌فایده

است. به حدی خسته و بی‌رمقم که حتی انرژی کمی که می‌تونم پیدا کنم به دردم نمی‌خوره... نه جلوی این عوضیا. اون میاد دنبالم، باید بیاد! به محض اینکه بفهمه ارتباطش با تیم امنیتی که جلوی آپارتمانم گذاشته بود قطع شده، دست به کار می‌شه. بالاخره ته و توی قضیه رو درمیاره. فقط امیدوارم وقتی می‌رسه پیشم... بیاد من و ببره خونه، اینکه من و از این عذاب نجات بده. تنها چیزی که می‌خوام اینه که تو آغوش گرمش باشم، چسبیده به سینه‌اش و مطمئن باشم دیگه هیچ اتفاقی برام نمی‌افته. می‌خوام دوباره فرشته شیرینش باشم. می‌خوام زن مورد نیازش باشم و اگه این هم ممکن نباشه و اینجا تنها گزینه باشه، امیدوارم هر کثافتی که منو می‌خره انقدر رحم داشته باشه که یه گلوله بزنه تو پیشونیم. ولی احتمال اینکه این اتفاق بیفته خیلی کمه...

چرا باید مونیکا رو تحریک می‌کردم؟ وقتی اومد تو بار تا واسه خودش خوشحالی کنه می‌تونستم فقط ساکت باشم. شاید همش تقصیر منه... از وقتی مونیکا دستش و گذاشت روی من، کیلیان اصرار داشت خودش به این قضیه رسیدگی کنه، اما من نذاشتم کار خودش و بکنه و با این کار، به خودم خیانت کردم. سرجیو هم همینطور. به محض اینکه فرصت داشتم باید می‌رفتم پیش کیلیان، باید بهش می‌گفتم پسر عموش چیکار کرده و اون قضیه حل می‌شد،

اما من به جای اینکه به کیلیان اعتماد کنم، از سرجیو ترسیدم.

اون می‌تونست ازم محافظت کنه. فقط اگه می‌ذاشتم، همه چیز و درست می‌کرد و مطمئن می‌شد که نه سرجیو نه مونیکا حتی جرات نداشته باشن اسمم و به زبون بیارن... البته اگه زنده نگهشون می‌داشت، که بعید می‌دونم... کیلیان به بخشندگی معروف نیست. فقط با من فرق داشت...
لعنتی، دلم براش خیلی تنگ شده. حاضرم هر چی که دارم بدم فقط برای اینکه بیاد و من و از این جهنم ببره بیرون. دقیقه ها کش میان و تبدیل می‌شن به ساعت، تا اینکه انبار بزرگ پر از مرد می‌شه. زنایی که اطراف و دنبال یه راه فرار می‌گردن... هنوز امید دارن، هنوز فکر می‌کنن شاید بشه فرار کرد... ولی خیلی زود می‌فهمن که اون امید فقط انرژیشون و می‌مکه و در آخر هیچی جز ناامیدی براشون نمی‌مونه.

مردا میان دور قفسم، ولی حتی سرمم بلند نمی‌کنم. نه براشون دلبری می‌کنم، نه بدنم و به نمایش می‌ذارم. فقط کز می‌کنم یه گوشه و منتظر یه حرومزاده هستم که بیاد و تصمیم بگیره باهام چیکار کنه. یه خنده تو فضا می‌پیچه... اونقدر سرد و مرموز که حالم و بهم میزنه. صداش برام

خیلی آشناست، انقدر زیاد که ستون فقراتم یخ می‌زنه. بی‌اختیار سرم و بالا می‌گیرم و می‌بینمش. همون چهره ای که اون شب تو همین قفس دماغش و شکستم و دیگه از ذهنم پاک نشده. فقط الان دماغش خوب شده ولی غرور خورد شدش هنوز براش اولویت داره. اون شب یه عوضی به تمام معنا بود و شک ندارم الانم همونه. فرقش فقط اینه که من دیگه حتی حس دعوا کردن هم ندارم. دماغش جوش خورده، ولی کج شده. حس می‌کنم هنوز ازم کینه داره و واقعاً به زنش چی گفته، فقط خدا می‌دونه! با پوزخند میگه:

_فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت. قراره باهات کلی خوش بگذره.

سرم و دوباره می‌ندازم پایین. حوصله‌ی مزخرفاتش و ندارم. ولی همین بی‌تفاوتی من، بیشتر تحریکش می‌کنه.

_دلورنزو حسابی داغونت کرده، هان؟ خودت و نگاه کن... یه ذره غرور تو وجودت نمونده. ولی نگران نباش، واسه کسایی مثل تو یه جای خاص دارم.

چشام و می‌چرخونم. نه اون موقع تونست بترسونتم، نه الان. واقعاً فکر می‌کنه زنی که با کیلیان دلورنزو بوده، از تهدیدای کوچیکِ یه دلقک مثل اون می‌لرزه؟ واسه خودش توهم زده! وقتی می‌بینه واکنشی به حرفاش نشون نمیدم، کم

کم میره پی کارش. منم برمی‌گردم به دنیای خودم و سعی می‌کنم صحنه‌های وحشتناک اون چند ساعت اخیر و از ذهنم بندازم بیرون... ولی محاله. اونا برای همیشه تو مغزم حک شدن و دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه این و درست کنه. هیچ چیز...

مزایده شروع می‌شه و تعجب نمی‌کنم که من و اول از همه می‌برن بالا. می‌خوان از شر این دختر بی‌هیجان و افسرده زودتر خلاص شن، تا برسن به بقیه؛ اونایی که دارن از روی ترس و امید، نمایش اجرا می‌کنن... خودشون و کوچیک می‌کنن که فقط زنده بمونن. قیمتا پایینه و وقتی "دماغ‌شکسته" دوباره صدای خونسرد و از خودراضیش و بلند میکنه، فقط می‌تونم یه آه از ته دل بکشم. فعلاً فقط سیصد هزار دلار پیشنهاد داده، در حالی که دفعه‌ی پیش تا یه میلیونم بالا رفته بود. حتماً فکر می‌کنه الان داره یه معامله‌ی عالی می‌کنه... یکی دیگه هم قیمت میده، ولی من حتی سرمم بلند نمی‌کنم.
_چهارصد.

دماغ‌شکسته میگه:
_پانصد...

اون یکی مرد چیزی نمی‌گه و وقتی مسئول حراج معامله رو قطعی اعلام می‌کنه، دماغ‌شکسته مثل بچه مدرسه‌ایا که یه مسابقه رو بردن، مشتش و تو هوا پرت میکنه و ذوق مرگ می‌شه. ولی واقعاً فکر می‌کنه چی برده؟ یه زنِ داغون که حتی رمق بلند شدن از جاش و نداره؟ یه زنِ نابود شده توسط هوس چند تا حیون؟ خب تبریک می‌گم بهش. یه خرابه‌ی کامل رو به چنگ آورده. آفرین... آشغال. حتی اون مردای حال بهم زن دیگه‌ای که اینور و اونور می‌پلکیدن، به محض یه نگاه، فهمیدن ارزش یه پاپاسی رو ندارم و رد شدن رفتن. ولی این یکی نه... این احمق صاحب جدیدمه...

تنها هدفش شکستن منه، ولی چطور می‌خواد کسی رو بشکنه که خودش همین حالا هم خورد و له شده؟ مسخره تر از این نمی‌شد. باید اون افسردگیِ دیوونه کننده رو بذارم کنار تا بفهمم الان قراره چه بلایی سرم بیاد. نگاه می‌کنم و می‌بینم دماغ شکسته داره میره سمت اون حرومزاده ای که چند ساعت پیش تو اون سلول کثیف بهم تجاوز کرد، تا پولش و پرداخت کنه. هردوشون یه نگاه به من می‌ندازن و اون صاحب قبلی با یه لبخند چندش آور نگاهم می‌کنه، جوری که خون تو رگام یخ می‌زنه و حالم از نگاهش بهم می‌خوره. با اینکه کیلیان اینجا نیست، هنوز هم باور دارم

که میاد. من دیگه اون موقع اینجا نیستم، ولی مطمئنم وقتی پیداش کنه... کاری می‌کنه که این پست فطرت به بدترین شکل ممکن بمیره.

همین فکر نفس کشیدن و برام قابل تحمل می‌کنه. کیلیان می‌فهمه کی من و خریده و فقط چند ساعت طول می‌کشه تا بیاد دنبالم. همیشه می‌گفت اون و قهرمان خودم ندونم، ولی چطور می‌تونم؟ می‌دونم که میاد دنبالم و وقتی بالاخره من و از این جهنم نجات بده، همه چیز دوباره مثل قبل می‌شه. صاحب قبلی سری به یکی از نگهبانا می‌زنه، اون سومی که بهم تجاوز کرد و همون لحظه، مرده راه می‌افته سمت قفس من. قفل رو باز می‌کنه و درو می‌زنه کنار، میاد تو و دستم و می‌گیره. ناخنای کثیفش فرو میره تو پوست دستم و من و بالا می‌کشه و زیر لب می‌گه:
_حیف که نمی‌مونی، هنوز کلی کار باهات داشتم.

تو صورتش تف می‌کنم و خیره نگاهش می‌کنم:
_خیلی پشیمون می‌شی از اینکه من و نمی‌بینی وقتی شوهرم تیکه تیکه ات می‌کنه.

دماغ شکسته قهقهه می‌زنه، انگار تو یه کازینو قمار کرده و الان برده:

_می‌دونستم هنوز یه ذره سرکشی تو وجودت هست...

لبخند می‌زنه، میاد سمتم و دستم و می‌کشه سمت خودش.
_آماده‌ای، عوضی؟

فکم سفت می‌شه... درسته وقتی سه تا مرد گنده با زور من و نگه داشتن و بهم تجاوز کردن، تونستم کاری کنم... ولی این یکی؟ نه. ضعیف نیست، ولی ته دلم حس می‌کنم شاید بتونم یه کاری بکنم. فقط یه ذره مقاومت... فقط به اندازه‌ای که واسه کیلیان وقت بخرم... اگه دنبالم بیاد... که مطمئنم میاد، باید همه تلاشم و بکنم و وقتی کارم با این کثافت تموم بشه، آخرین چیزی که بهش فکر می‌کنه اون دماغ کجشه! قراره این حرومزاده رو همونجوری نابود کنم که فکر می‌کنه می‌تونه من و نابود کنه... تا این حد احمق نیستم که همین جا تو مزایده کاری بکنم. می‌ایستم تا دستام و با طناب ببندن و طناب تو گوشت زخمیم فرو می‌ره، دردم می‌گیره ولی دماغ شکسته مثل یه حیوون من و دنبال خودش می‌کشه و منم فعلاً مقاومت نمی‌کنم. برخلاف وقتی که کیلیان من و از اینجا برد، دماغ شکسته هیچ محافظی دور و برش نداره.

ذهنم شروع می‌کنه به نقشه کشیدن... مطمئنم یه ماشینی این دور و بر داره و تا وقتی همه هنوز اون تو مشغولن، کی می‌خواد جلوی من و بگیره؟ همینطور که توی جمع کشیده می‌شم، مردا بهم دست می‌زنن، از پشت باسنم و سینه هام و می‌گیرن و فشار میدن، در حالی که دماغ‌شکسته مثل یه طاووس دُم کَنده سینه سپر کرده و با افتخار داره جایزه جدیدش و نشونشون می‌ده. اما حالا دستش برام رو شده، مردی که پر از غروره، خیلی راحت شکست می‌خوره. ضعفش و نشون داده و هر وقت فرصت کنم، ازش استفاده می‌کنم. سینه‌هام و می‌گیرن و فشار می‌دن، یکی هم دستش و بین پاهام فرو می‌کنه و محکم لمسم می‌کنه... بدنم هنوز ضعیفه و پاهام بهم می‌پیچه، لعنت به خودم که نتونستم انرژی بیشتری جمع کنم. ولی حتی اگه داشتم هم نمی‌ذاشتم از دست بره. جنگ واقعی زندگی من هنوز شروع نشده و وقتی شروع بشه، کاملا آماده‌ام.

دماغ‌شکسته من و می‌بره سمت یه پله فلزی کوچیک که اولین بار با کیلیان ازش رد شده بودم و وقتی من و بالا می‌کشه، طناب دور مچ دستم بیشتر توی گوشتم فرو میره. ناله ام تو گلوم گیر می‌کنه و قورتش میدم و نمی‌ذارم که این مرد ببینه گریه می‌کنم. نمی‌ذارم که ضعفم و بفهمه. نگهبان ما رو توی شب سرد بیرون می‌بره... سرمای

استخون سوز توی وجودم نفوذ می‌کنه و فقط دنبالش میرم تا اینکه دور ساختمان بزرگ و می‌پیچه... احساس تهدید کمتری دارم و حالا دیگه فقط من و اونیم، اما فعلا قصد ندارم حرکت احمقانه‌ای بزنم. شاید این تنها فرصتم برای آزادی باشه.

یه سری از ماشینای پارک شده اون طرف جاده هست و دارم فکر می‌کنم چطور باید بازی کنم که آزاد بشم، این عوضی رو بیهوش کنم و ماشینش و بردارم. شانسی ندارم که راه خونه کیلیان رو پیدا کنم، اما اگه خودم برسونم خونه خودم، می‌تونم گوشیم و پیدا کنم و بهش زنگ بزنم. اونم تو چند ثانیه می‌رسه. نمی‌دونم چطوری، اما مطمئنم که میاد...
پاهام روی زمین ناهموار می‌لرزه و وقتی دوباره من و می‌کشه، زانوهام خم می‌شه، قوزک پام تو این پاشنه‌های مزخرف پیچ می‌خوره و با شدت روی زمین می‌افتم.
زانوهام پر از سنگ ریزه می‌شه و با درد جیغ می‌کشم، اما اون بالاخره می‌ایسته و طناب و می‌کشه. فقط یه لحظه فرصت دارم خودم و روی کف دستای زخمیم نگه دارم که یه لگد به دنده‌هام می‌زنه.
_زود باش بلند شو، هرزه...

فکم و سفت می‌کنم و سرجام می‌مونم، اما وقتی دستش و سمت من دراز می‌کنه، از تماس کثیفش جا می‌خورم و طناب دور مچ دستام شل می‌شه. یه شعله‌ی امید توی وجودم زبانه می‌کشه... از ترس اینکه نکنه لو برم، جرأت نمی‌کنم به مچ دستام نگاه کنم. موهام و می‌گیره و پرتم می‌کنه روی زمین ناهموار. با وقتی با شدت روی زمین می‌افتم، درد غر می‌زنم:
_آخ...

اما دوباره جرأت نمی‌کنم بلند شم که بهم لگد می‌زنه و با داد میگه:
_می‌خوای اینطوری بازی کنی؟ باشه، هر جور دوست داری، حیوون. اما اگه انقدر دلت می‌خواد زانو بزنی، یه کاری برات می‌کنم.

دستش و می‌کشه به جلوی شلوارش و سریع کمربندش و باز می‌کنه و آلت کثیفش و بیرون می‌کشه و دستش و روش بالا و پایین می‌کنه، آماده برای کاری که فکر می‌کنه قراره براش فوق العاده باشه و وقتی محکم موهام و می‌گیره و چشماش تو چشام قفل می‌شه، دلم آشوب می‌شه.
_دهنت و باز کن، کثافت.

_اگه فکر می‌کنی من قراره انجامش بدم، اشتباه می‌کنی.

_باهام بحث نکن دختر. حالا دهنت و باز کن، اون هرزه ی خوبی باش که هستی و بگیرش... وگرنه مغزت و روی این جاده پخش می‌کنم و بعد چه زنده باشی و چه مرده، من دهن خوشگلت و میکنم، انتخاب با توئه.

طناب دور دستام بیشتر شل می‌شه... فکم و سفت می‌کنم و نگاهم و بالا میارم، نورهایی پشت سرش ظاهر می‌شن... خیلی دورتر، اما فقط یه لشکر بزرگ از اس‌یووی که مثل رعد حرکت می‌کنن، می‌تونن همچین نورهایی درست کنن... کیلیان! اون داره میاد دنبالم، می‌دونستم که میاد. احساسات وحشتناکی که تو وجودم طوفان به پا کرده، تقریباً دارن من و فلج می‌کنن، اما وقتی میبینم دماغ‌شکسته فقط و فقط حواسش به منه، همه احساساتم و پنهون می‌کنم و هر کاری که می‌تونم می‌کنم که نگاهش و روی خودم نگه دارم. اگه بفهمه کسی داره میاد، شانس فرارم از اینجا کم و کمتر میشه و اگه بفهمه که کیلیان اومده دنبالم، اون شانس به صفر می‌رسه.

می‌دونم قبلاً اشتباهات احمقانه‌ای کردم، اما امشب دیگه هیچ کار احمقانه ای ازم سر نمیزنه. ماشینا هنوز خیلی

دورن، کارهای احمقانه برام خطرناکه اما نمی‌تونم از این جا تکون بخورم. اگه این پست فطرت من و برداره و بندازه تو صندوق عقب ماشینش، همه چیز تمومه... همه چیز یا هیچ چیز! غرور و آبرو رو کنار می‌ذارم و سعی می‌کنم از اطرافم جدا بشم، دهنم و باز می‌کنم و وقتی اشک تو چشمام جمع میشه، اون آلتش و محکم فرو می‌کنه تو دهنم.

_خوبه منم همین و می‌خواستم...

موهام و محکم تر می‌کشه و سرم و عقب و جلو می‌بره.

_حالا بمکش!

دارم خفه میشم و گلوم میلرزه، هر بار که آلتش تو گلوم فرو میره... نگاهم قفل شده به نور های کور کننده‌ای که داره نزدیک و نزدیک تر میشه... به محض اینکه نزدیک باشن و بتونم کنترل و به دست بگیرم، اصلاً معطل نمی‌کنم. صبر می‌کنم فقط یک لحظه اون آلت بره تا آخر گلوم و بعد با تموم توانم گازش می‌گیرم، محکم ترین گازی که می‌تونم بگیرم... از درد داد می‌کشه و خون تو دهنم جمع میشه، اما رها نمی‌کنمش و دندونام و محکم تر فشار میدم. موهام و به شدت می‌کشه که تارهایی ازش درمیاد و وقتی بالاخره دستام آزاد میشن، دستم و میبرم بین رون

های لرزونش و تخماش و محکم فشار می‌دم، تا وقتی که صدای ترکیدنشون و می‌شنوم! می‌افته روی زمین و وزن سنگینش باعث می‌شه پوست باقی مونده هم کنده بشه و کاملا عقیم بشه! همین که می‌افته عقب می‌کشم و باقی مونده آلت کثیفش و پرت می‌کنم روی زمین... خون همه جا رو می‌پوشونه... لرزون پا می‌شم و بهش نگاه می‌کنم که داره با عذاب دست و پا می‌زنه و خون ازش فوران می‌کنه... هرچند چیزی از پزشکی نمی‌دونم، ولی می‌دونم کسی با این حجم از خونریزی معمولاً زنده نمی‌مونه.
_اینم یه مبارزه‌ی کوچیک از سمت من...

مثل ملکه سرخ، با تاج خونینم بلند می‌شم. دماغ شکسته، دستش و می‌ذاره روی جای آلتش که دیگه نیست و غر میزنه:
_لعنتی.

اما من فقط می‌خندم... شاید اتفاقات امشب من و خراب کرده باشه. شاید دیگه اون دختری نباشم که کیلیان عاشقش شده بود، اما الان این چیزا برام مهم نیست، چون این حرومزاده ها روحم و سیاه کردن و تا وقتی عدالت اجرا نشه، آروم نمی‌گیرم. صدای ماشینا میاد که ترمز می‌کنن و وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم، می‌فهمم وقت رفتنه...

کیلیان داره میره سمت محل مزایده و من می‌خوام وقتی که می‌رسه، دقیقاً بدونه، برای چی می‌خواد عدالت و اجرا کنه. می‌چرخم و میرم سمت نیمه دیگه‌ی قلبم، اما صدای غر زدن دماغ شکسته من و متوقف می‌کنه و وقتی نگاهش می‌کنم، با لبخندی کج بهش میگم:
_ارزشش و داشتم؟

نیمه ی تاریک قلبم نزدیکتر میشه و ادامه میدم:
_حالا اگه مشکلی نداری، خیلی وقته که از شوهرم دورم.

از لای دندونای فشرده‌اش میگه:
_می‌کشمت... کلمات لعنتی من و به یاد داشته باش، دختر. پیدات می‌کنم و وقتی کردم، دردی که بهت وارد می‌کنم مثل زندگی تو تاریکترین نقطه جهنمه.

نگاهم و می‌ندازم پایین، به آلت عقیم شده و خون شدیدی که از زخمش بیرون می‌ریزه... می‌خندم و میگم:
_با این همه خونریزی، بیشتر از چند دقیقه زنده نمی‌مونی، چه برسه به اینکه دوباره دستت به من برسه، ولی اگه یه معجزه‌ی مسخره اتفاق بیفته و زنده بمونی، هیچوقت من و پیدا نمی‌کنی.

_چی...

با تمام وزن بدنم، پاشنه‌ی کفشم و محکم می‌کوبم تو حدقه چشمش و اون لحظه دقیقا حس می‌کنم که پاشنه کفش تخم چشمش و سوراخ می‌کنه. همه چیز توی یه چشم به هم زدن سیاه میشه و با یه امید تازه که بیشتر از قبله، پاشنه‌ام و از چشمش بیرون می‌کشم، می‌چرخم به سمت هاله‌ی نور و بدون اینکه حتی یه نگاه دیگه به عقب بندازم، فرار می‌کنم و می‌دوم سمت نیمه‌ی دیگه‌ی روحم که سیاهه!

کیلیان

ماشینای شاسی بلند با صدای جیغ ترمز جلوی انبار مزایده توقف می‌کنن و من نگاه می‌کنم که پنجاه تا از آدمام با سرعت از ماشین پیاده می‌شن و روی جاده پخش می‌شن... همه آماده هستن که این جهنم لعنتی رو تصرف کنن و دخترم و پیدا کنن. حسی که چند ساعت گذشته بهم داده، من و کاملاً خورد کرده. از همون لحظه‌ای که فهمیدم دزدیدنش، تا وقتی که دقایق کمی رو برای برنامه ریزی این حمله صرف کردم، همش نگران وقتی بودم که نداشتم... اما اگه بدونِ برنامه جلو برم، آدمای بی‌گناه

ممکنه از دست برن و من حاضر نیستم به خاطر بی‌دقتی خودم، بچه هام و به خطر بندازم. فقط امیدوارم دیر نشده باشه... این مزایده ها معمولاً دیروقت برگزار می‌شن، اما واقعاً بستگی به حوصله‌ی جمعیت داره. اون مردایی که میان اینجا، نه آدمای محترم و صبوری هستن و نه اهل انتظار هستن... وقتی چیزی که می‌خوان و نگیرن، اوضاع معمولاً خیلی خطرناک می‌شه. به احتمال زیاد دخترم قبلاً اینجا رو ترک کرده، اما اگه همچنان اینجاست، دقیقاً مثل اولین شبی که گرفتار شده بود، من کل این حلقه‌ی لعنتی رو سرشون خراب می‌کنم. آدمام بلافاصله پراکنده می‌شن و از همه‌ی خروجی ها نفوذ می‌کنن، طوری که هیچکس نتونه فرار کنه... امشب هیچ راه فراری برای ازکیل نیست، نه تونل زیرزمینی، نه خروج اضطراری از سقف... همشون و پوشش دادم و امشب ازکیل لوپز مال منه. کریستین... معاون جدیدم. می‌پرسه:

_آماده ایم؟

اون تنها عضو ارشدیه که هنوز بهش اعتماد دارم و راستش اصلاً ناراحت نیستم. اون و زنش، ایوی، دقیقاً همون چیزی هستن که کیارا برای ورود به این دنیا بهشون نیاز داره. باید زودتر به این فکر می‌افتادم... ایوی می‌تونه بهش کمک کنه و همه چیز و یادش بده، چون قسم

می‌خورم دیگه هیچوقت نمی‌ذارم از دستم بره. کریستین هم تنها عضو ارشدیه که هیچوقت دنبال زیرآبی رفتن نبوده و من هیچوقت نگرانی پشت کردنش و نداشتم. اون یه آدم کامله و اگه یه اتفاق بد بیفته و مجبور بشه جای من رو بگیره، اون مسئولیتش و به اندازه من جدی می‌گیره و دقیقاً همون چیزی هست که بهش نیاز دارم.

می‌خوام سرم و تکون بدم که صدای گریه ای از دور میاد... صدایی که هر جایی باشم می‌شناسم. سریع سمتش می‌چرخم و دنبال صدا می‌گردم، تا اینکه می‌بینم کیارا از گوشه‌ی ساختمون با بدن لرزون، مستقیم میاد سمتِ نور ماشینا. قلبم برای یه لحظه می‌ایسته، بعد با تمام قدرت شروع به تپیدن می‌کنه، تندتر از هر وقت دیگه‌ای. با چشم گرد شده، قدم تند می‌کنم سمتش اما با یک نگاه می‌فهمم که اون واقعاً از بین جهنم رد شده. زانوش سست شده و اشک خشکیده روی صورتی که خون تمامش رو پوشونده، نشسته، اما فعلا فقط مهمه که بغلش کنم. لحظه‌ای که می‌فهمه جاش امنه، فرو می‌ریزه و روی زمین سخت می‌افته و همین که می‌رسم کنارش، منم باهاش می‌افتم. زانوهام با سنگ ریزه‌ها برخورد می‌کنه و محکم می‌گیرمش توی بغلم. سرش و فشار می‌ده به سینه ام و اجازه می‌ده نگهش دارم و من آروم میگم:

_حالا دیگه جات امنه، فرشته... ببخشید، هیچوقت دیگه نمی‌ذارم از دستم بری. دیگه هیچوقت لازم نیست بترسی.

اشکاش میریزن، ولی من کنارش می‌شینم و بهش فرصت می‌دم تا بغضش و خالی کنه... هیچ چیزی مهم تر از این لحظه ای که با کیارا هستم نیست. اون به این لحظه نیاز داره، بیشتر از اینکه من نیاز داشته باشم بوی نفسش و تو ریه ام بکشم. دوباره میگم:
_حالا امنی...

دستم و آروم می‌کشم روی موهاش و زخماش و زیر نظر می‌گیرم. زانوش خراش برداشته و کبودی توی پهلوش دیده می‌شه، اما اینا کنار بریدگی های بی‌قاعده‌ی پوستش چیزی نیستن... انگار کسی یه چاقو برداشته و پوستش و پاره پاره کرده، اما هیچ الگویی نداشته. اشکاش زود خشک می‌شن و شک دارم اصلاً فرصت کرده باشه این همه درد و پردازش کنه و گریه کنه، اما گریه رو کنار می‌ذاره، چون می‌دونه من به یه دلیل اینجا هستم و داره نیازهای خودش و فدا می‌کنه که برای من قوی باشه... زنی که اینجوری باشه، زنیه که هیچوقت نباید می‌ذاشتم بره.
_چرا اینجایی، فرشته؟ تونستی فرار کنی؟

کیارا سرش و تکون می‌ده.
_من... من فروخته شدم، شاید ده، پانزده دقیقه پیش. داشت می‌کشیدم سمت ماشینش، که زمین خوردم و...

اشکا دوباره توی چشماش جمع می‌شن و وقتی درد و توی چشماش می‌بینم، سعی نمی‌کنم اطلاعات بیشتری بگیرم. در نهایت، فقط همین مهمه که تونسته فرار کنه. به جاش دستم و بالا می‌برم و به جهتی که اومده اشاره می‌کنم و می‌دونم آدمام هر چیزی رو که پشت سرش مونده، پیدا می‌کنن...
دستم و می‌گیره و پایین می‌کشه.
_نه، لازم نیست این کار و بکنی.

چشم تو چشمش می‌شم و ابروهام از تعجب توهم گره می‌خوره. کیارا توضیح میده:
_من اون و... خودم حلش کردم، بعد از اینکه زمین خوردم، چراغ ماشینا رو دیدم و فهمیدم شما هستید، پس بلند نشدم. نمی‌خواستم ریسک کنم که اون من و بندازه توی صندوق عقب ماشینش... گفت اگه روی زانوهام باشم، که...

وقتی حرفش و قطع می‌کنه، فکم منقبض می‌شه و می‌تونم تصور کنم که اون احمق چه حرفایی بهش زده. با لرز میگه:
_من کُشتمش، اون مجبورم کرد که... توی دهنم باشه، ولی من حاضر نبودم بزارم سالم بمونه پس گاز گرفتم و ولش نکردم، حتی وقتی حس کردم خونش داره خفه‌ام می‌کنه. من... هیچ راه دیگه‌ای نداشتم.

سر تکون می‌دم و محکم می‌گیرمش توی بغلم... هر لحظه‌ای که تحمل کرده رو لعنت می‌کنم، همش به خاطر اینه که من از خودم دورش کردم. اگه نمی‌ذاشتم بره، هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.
_اشکال نداره، فرشته. هر کاری لازم بود کردی.

_پاشنه ی کفشم و فرو کردم توی چشمش و مغزش و سوراخ کردم.

سکوت می‌کنم و بهش زل می‌زنم. انتظار داشتم حرفای زیادی از دهنش بیرون بیاد، اما این یکی رو نه. وقتی بهم نگاه می‌کنه، لباش یه لبخند شیطانی می‌زنن و برای یه لحظه زنی که می‌شناختم دیگه نیست. سخت تر شده. سردتر و تغییر کرده.

_وقتی یه مرد به چیزی که مال شوهرمه دست بزنه، باید تنبیه بشه.

با صدای آروم غر می‌زنم. این جمله‌ها که از دهنش بیرون میان حالم و زیر و رو می‌کنن... محکم تر می‌گیرمش توی بغلم و لبام و می‌ذارم روی شقیقه اش و آروم میگم:
_دختر من همینه.

بعد شونه‌هاش و می‌گیرم و آروم هلش می‌دم که نگاهم کنه.
_فرشته، بذار ببرمت تو ماشینم. اونجا می‌تونی کنار دو نفر از آدمام بشینی، منم می‌رم سراغ اونا. باید این مزخرفات و تموم کنم و همین که کارم تموم شد، می‌برمت خونه و دیگه هیچوقت لازم نیست بری.

سرش و تکون می‌ده و خشم توی چشماش برق می‌زنه.
_نه. من با تو میام.

_کیارا...

دستام و میگیره و با لرز بلند میشه:
_نگو. اگه بدونی اون هیولاهای پست چه بلایی سرم آوردن و چه کاری کردن... من با تو میام کیلیان. اونا به

من تجاوز کردن، پس وقتی تو مثل حیوون اونا رو بکشی، من اونجا کنارتم که ببینم.

باهاش بلند می‌شم و دستاش و محکم می‌گیرم، میترسم که دوباره بیفته زمین.
_داری چی می‌گی، کیارا؟ باهات چیکار کردن؟

چشماش و ازم می‌دزده، انگار که نتونه این چیزها رو چشم تو چشم بهم بگه.
_بهم تجاوز کردن، کیلیان... سه نفر بودن. اون مردی که رهبریشون می‌کرد و دو تا از نگهبانا. اومدن توی سلولم، نگهم داشتن و نوبتی...

چشماش و می‌بنده انگار تصورات ذهنش خیلی سنگینه و بعد ادامه میده:
_پوستم و بریدن. یکیشون چاقو داشت و وقتی می‌خواستن لباسام و دربیارن، این زخمای عمیق و روی پوستم ایجاد کردن. این زخما جاشون می‌مونه و همیشه یادآور اون چیزیه که سرم آوردن.

_آره، هر بار که تو آینه نگاه کنی، یادت میاد. یه روزایی از هم می‌پاشی و روزای دیگه پر از خشم، شرم، ترس و

شاید حتی تنفر می‌شی. اما این زخما یادآور این هستن که تو زنده موندی. هر کدومشون، هرچقدر هم دردناک باشن، داستانی هستن از چیزی که تحمل کردی و پشت سر گذاشتی. تو از اونا قوی تری و هیچ زخمی نمی‌تونه جلوی گرفتن عدالت و ازت بگیره. شاید الان نتونی ببینی، ولی یه روز این زخما رو مثل یه مدال به گردنت می‌ندازی.

وقتی با نگاهی خالی و بی حس نگاهم می‌کنه، می‌فهمم به هیچکدوم از حرفام ایمان نداره. هنوز نه... از جهنمی رد شده که هیچ زنی نباید تجربه اش کنه و هرچند زخمایی که من دارم فرق می‌کنه، ولی خودم یه سندِ واضحم که قدرت می‌تونه از بدترین روزها به دست بیاد. دستم و می‌ذارم روی پایین کمرش و به سمت آدمام هدایتش می‌کنم که کریستین از جمع جدا می‌شه و وسط راه بهم می‌رسه.
_عکسای صورت مردای ازکیل و داری؟

کریستین سر تکون می‌ده و موبایلش و درمیاره. فایلای لازم و بالا میاره و گوشی رو بهم میده. من عکسا رو ورق می‌زنم و کیارا نگاه می‌کنه... بهش میگم:
_بهم بگو کدومشونه...

سرش و تکون میده و من به ورق زدن ادامه میدم، اون مثل شاهین نگاه می‌کنه و بالاخره میگه:
_وایستا... یکی بزن عقب.

همونطور که خواسته، عقب میزنم و اون زیرلب میگه:
_یکی از اونا همین بود...

خودش دستش و جلو میاره و عکسا رو ورق می‌زنه یه لحظه می‌گذره و دوباره توقف می‌کنه.
_اینم یکی دیگه...

سرم و تکون می‌دم و گوشی رو ازش می‌گیرم، نمی‌خوام بیشتر از این مجبور باشه نگاه کنه. گوشی رو به کریستیان پس می‌دم و دستوراتم و میدم.
_همه به جز ازکیل و این دو نفر کشته می‌شن. این سه نفر با من برمی‌گردن.

_باشه، رئیس. چیز دیگه‌ای هست؟

وقتی کتم و درمیارم و روی شونه های کیارا می‌ندازمش تا یه ذره حریم داشته باشه، می‌پرسم:
_نه، آماده‌ایم که شروع کنیم.

کیارا ناگهان با ترس می‌گه:
_صبر کن. دخترای دیگه که اونجان چی؟ اونا مستحق این نیستن. اونا هم مثل من دخترای بی‌گناهی بودن که از خیابون دزدیده شدن. باید نجاتشون بدیم. لطفاً، کیلیان. بذار نجاتشون بدم. می‌تونیم یه زندگی جدید بهشون بدیم که دیگه نترسن و با مردایی مثل اینا روبرو نشن.

_باشه.

رو به کریستین سر تکون میدم که فوراً شروع می‌کنه به دادن دستور.
_اولویت با نجات اون دختراست.

کیارا سر تکون میده و نفس عمیقی می‌کشه تا خودش رو آماده کنه برای برگشتن به اونجا.
_خب، پس بریم.

هشدار میدم:
_مطمئنی، فرشته؟ لازم نیست این صحنه‌ها رو ببینی. خیلی دلخراشن، اون چیزی که قراره ببینی به درد و رنجی که از قبل کشیدی نمی‌رسه، ولی قول می‌دم این حرومزاده

ها رو جلو چشم خودت تیکه پاره کنم. عدالتی که میخوای و می‌گیری.

با لحن سرسختی می‌گه.
_باهات میام... باید این و ببینم.

چشم تو چشمش می‌مونم، توی نگاه خسته و پر از اشتیاقش، گرسنگی واقعی رو می‌بینم و بالاخره سر تکون می‌دم.
_باشه، کیارا. تمام مدت کنارم بمون و هر وقت گفتم حرکت کن، حرکت کن و هر وقت گفتم فرار کن، فرار کن. فهمیدی؟

_آره.

_پس بزن بریم.

میرم سمت صندوق عقب ماشینم و یه هفت تیر کوچیک پیدا می‌کنم، مطمئن می‌شم خشابش پره و بعد تو دست کیارا می‌ذارمش.
_می‌دونی چطوری باهاش کار کنی؟

می‌پرسه:
_نشونه بگیر و شلیک کن؟

وای به حالم! دلم می‌خواست ازش بگیرمش، اما وقتی بهش نگاه می‌کنم و می‌بینم چقدر اعتماد به نفس تو چشماشه، نمی‌تونم این حس و ازش بگیرم، مخصوصاً امشب. حتی اگه گلوله اش تو سر خودم بخوره، ارزشش و داره.
_کافیه. فقط تا وقتی کسی بهت شلیک نکرده، انگشتت و از روی ماشه بردار.

کریستین به تیم دستور میده آماده شن تا انبار و بزنن و با اینکه می‌دونم دیگه سورپرایز نداریم، از داخل هیچی نمی‌شنوم. کسی فرار نمی‌کنه و هیچکس هم دفاع نمی‌کنه. شاید هنوز یه ذره سورپرایز مونده... کریستین سر تکون می‌ده، پیامی می‌گیره و به من می‌گه:
_آماده‌ایم.

_خوبه. پس دستور لازم و بده.

کریستین دستور میده و تو یه لحظه همه درای اطراف ساختمون منفجر می‌شن. انفجارای پی‌درپی سکوت شب رو می‌شکنه و تیمم با اسلحه میرن داخل. کیارا پشت سرم

محکم بهم چسبیده و دستاش و دور اسلحه گرفته، انگار داره خفه اش می‌کنه. کنار در وایمیستم و نگاهی به هرج و مرج پایین می‌ندازم. آدمام جلوتر از من میرن و هر مانعی رو از سر راه برمی‌دارن. مردا یکی یکی مثل مگس می‌افتن روی زمین و دخترا جیغ می‌زنن، کیارا رو نگاه می‌کنم که انگار اصلاً نمی‌بینه خون روی زمین ریخته و وزن مرگِ تو انبار و حس نمی‌کنه. اون اینجاست با هدفی مشخص و با اینکه خسته است، هیچ چیز دیگه‌ای براش مهم نیست. واقعاً زیباست...

ازکیل از یه در که می‌رفت توی مارپیچ تونل‌ها ها رفت بیرون و بدون معطلی دنبالش رفتیم. صدای پاهاش روی کف بتنی طوری بود که راحت بشه ردش رو گرفت و فقط به این فرار مزخرف و بی جهتش سر تکون میدم، کیارا با اون هفت تیر توی دستش میپرسه:
_واقعا جدیه؟

_متأسفانه واسه آدمایی مثل ازکیل، حماقت ذاتیه. به خاطر همینه که کاراشون انقدر راحت می‌افته دست هرکس دیگه ای...

ازکیل میره توی یه دفتر و وقتی ما وارد میشیم، میبینم که توی کشوی میزش دنبال چیزی می‌گرده.
_ازکیل، چه خوب که دوباره دیدمت.

اون یه اسلحه رو بالا میگیره و دستاش از ترس می‌لرزه.
_نزدیک نشو لعنتی... قبل از اینکه یه قدم برداری می‌کشمش.

می‌خندم.
_آره... فکر کنم همسرم و دیدی.

اشاره میکنم به اون زن جنگجویی که لباساش از خون قرمز شده.
_زیبا و خاص، نیست؟

نگاهش برای یه لحظه به کیارا می‌افته ولی اون یه لحظه برای من کافیه. برمی‌گرده و به من نگاه میکنه، ولی چیزی نمیگه. این اولین حرکت عاقلانه‌ایه که امروز انجام داده. با آرامش طوری که انگار برای مهمونی اومده باشم میپرسم:
_ازکیل، می‌دونی چی به سر اونایی میاد که دست به زن من می‌زنن؟

چشماش پر از ترس میشه و مشخصه نمی‌دونه چطوری باید رفتار کنه، اما واقعاً راهی برای بردن نداره، هر کاری هم بکنه، بازنده است. انگار می‌دونه که تفنگش و کمی بالاتر می‌گیره، درست به سمت وسط پیشونیم! بنگ! کیارا به سمتش شلیک می‌کنه، ولی گلوله‌اش از کنارش رد میشه و به دیوار پشت سرش می‌خوره. با این حال انگار همین کافیه که ترس توی چشماش بیشتر بشه. تفنگش که از دستش میوفته، بیشتر وارد دفتر میشم و با بی‌حوصلگی تکرار میکنم:
_پرسیدم، می‌دونی چی به سر اونایی میاد که دست به زن من می‌زنن؟

نگاه ازکیل بین من و در می‌چرخه و وقتی راه فراری نمی‌بینه، عقب میره و خودش و می‌چسبونه به دیوار. تسلیم شده زانو می‌زنه و با نفرت میگه:
_حالا یه کاری کن و من و بکش! لعنتی، من و بکش!

می‌خندم. نزدیکش می‌شم و خم می‌شم.
_فکر می‌کنی من احمقم که بهت لطف کنم و یه گلوله ساده بزنم تو پیشونیت و خلاصت کنم؟ تووبه زن من دست زدی، گذاشتی آدمات نگهش دارن و نوبتی بهش تجاوز کردین، بدنش و زخمی کردی، خوردش کردی، بعد

فروختیش... جرات کردی به زنی که دوست دارم دست بزنی. پس نه، یه گلوله ساده به کارت نمیاد. قراره تمام خشم دلورنزو رو تجربه کنی.

کمی عقب میرم و دقیقاً همون موقع، سه تا از مردام وارد میشن، به ازکیل دستبند میزنن و کیسه سیاهی رو می‌کشن روی سرش. یکی از مردا کنارم وایمیسته:
_رئیس، دو تا نگهبان دیگه هم دستگیر شدن.

_خوبه. هر سه نفرشون و ببرین به سلولای خصوصی من. خودمم خیلی زود می‌رسم.

سرش و تکون میده و همراه بقیه میره. با کیارا تنها می‌مونم. برمی‌گردم طرفش و کمرش و می‌گیرم و نگاهم و به چشماش می‌دوزم.
_حالت خوبه؟ اون چیزی که براش اومدیم، گرفتیم. می‌تونیم از در عقب بریم بیرون یا برگردیم سالن اصلی و کار و تموم کنیم.

با ترس میپرسه:
_دخترا چی؟ همشون و گرفتن؟

_نه، فکر نکنم.

یه اراده عمیق تو چشماش پیدا میشه و همون لحظه می‌فهمم که قراره کل زندگیش و وقف کمک به دخترایی مثل خودش کنه. دخترایی که زیر دست مردا آسیب دیدن، به چشم برده جنسی نگاهشون کردن و تحقیر شدن. هر تصمیمی که بگیره، من اونجا هستم که کنارش باشم و کمکش کنم.

_پس می‌مونیم.

بدون لحظه‌ای مکث، از بغلم بیرون میره و می‌چرخه، مستقیم برمی‌گرده به سمت سالن اصلی. همین که از تونل رد می‌شیم و دوباره وارد اون جهنم می‌شیم، مثل برق شروع به دویدن می‌کنه.

_کیارا!

پشت سرش داد می‌زنم ولی اون دیگه رفته. بیشتر خریدارا رو بچه‌هام جمع کردن، اما هنوز چندتاشون باقی موندن و بین دو طرف تیراندازی جریان گرفته، ولی دختر من صاف از وسط معرکه رد می‌شه، انگار فرشته‌ایه که وسط میدون مین، رقص پا می‌کنه و من هیچوقت انقدر زیاد بهش افتخار نکرده بودم. همین که به یکی از قفس ها

میرسه، زانو می‌زنه جلوی یه دختر که افتاده کف قفس و دستاش و روی سرش گرفته و با ترس گریه می‌کنه. کیارا بین صدای گلوله‌هایی که یکیشون از کنار صورتش رد می‌شه، داد میزنه:
_می‌خوام نجاتت بدم!

لعنت بهش... داره خودش و به کشتن میده. خودم و سریع می‌رسونم پشتش و اون و با بدنم می‌پوشونم، اسلحه رو از دستش می‌گیرم و قفل قفس و می‌شکنم. در قفس باز می‌شه و کیارا بدون ذره‌ای تردید می‌پره تو قفس و دختر وحشتزده رو بیرون می‌کشه و با هم از بین جنازه ها رد می‌شن، به یکی از مردام اشاره می‌کنم که بیاد و دختره رو ببره، اما وقتی دختر از بغل کیارا گرفته می‌شه، اون دوباره سریع برمی‌گرده و هنوز حاضر نیست که دست بکشه.
_هنوز چندتای دیگه موندن.

بهش میگم:
_باشه، تو جلو برو.

بیست دقیقه بعد، تمام خریدارا، نگهبانا و هرکسی که دستی تو این مزایده‌ها داشته مرده و کیارا بیرون کنار ماشینای

اس‌یووی ایستاده و پتو و آب بین زنا پخش می‌کنه، چیزایی که توی انبار پیدا کرده. کنارم میاد و می‌پرسه:
_چه اتفاقی براشون می‌افته.

_هرچی خودشون بخوان، من می‌تونم یه زندگی جدید بهشون بدم، دور از اینجا... اما خیلیاشون شاید یه زندگی داشته باشن که نخوان ولش کنن... دوست، خانواده، تا جایی که بخوان کمکشون می‌کنم. ولی الان دیگه جاشون امنه کیارا. مثل خودت... از دست ازکیل و دار و دسته اش خلاص شدن.

سرش و تکون می‌ده و میاد تو بغلم و آروم میگه:
_ممنون... می‌دونم نجات دخترایی که نمی‌شناسی راحت نیست، ولی از اینکه اینکار و کردی، ممنونم.

_برای تو، فرشته‌ی شیرینم، هر کاری می‌کنم.

سرش و تکون می‌ده، صورتش و تو سینه ام پنهون می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه.
_فکر کنم می‌خوام کمکشون کنم. نمی‌دونم چطوری، فقط... یه چیزی بهم می‌گه باید این کارو بکنم.

_می‌دونم، یه مؤسسه شاید... یه جایی که زنایی مثل تو بتونن پناه پیدا کنن و دوباره زندگی کنن.

نگاهم می‌کنه.
_کمکم می‌کنی راه بندازیمش؟
_معلومه، فرشته... مطمئنم کریستا و ایوی هم کمک می‌کنن.

لبخند محوی می‌زنه و بعد اخم می‌کنه.
_می‌دونی هنوز از بازجویی که از ایوی کردی دلخورم. حقش نبود.

اخمام و می‌کشم تو هم و با اینکه وقتش نیست، ولی نمی‌تونم نگم.
_راستش... هیچ بازجویی در کار نبود. دختری مثل ایوی با اون دل پاکش، طاقت بازجویی رو نداره. تو راه... تو ماشین، همه چی رو بهم گفت. وقتی رسیدیم دفتر، داشت چایی می‌خورد و مراسم خاکسپاری رو برنامه ریزی می‌کرد.

چشماش گرد می‌شه.
_واقعاً یه عوضی هست، این و می‌دونی؟

سرم و تکون می‌دم.
_می‌دونم.

نفس عمیقی می‌کشه، انگار که بخواد همه چی رو پشت سر بذاره.
_خب... پس این مؤسسه رو راه می‌ندازیم... واقعاً راه می‌ندازیمش.

سکوتی سنگین بینمون می‌افته و می‌فهمم که تو فکره... صداش می‌کنم:
_ کیارا، اشتباه کردم که فرستادمت بری. فکر می‌کردم دور بودن از من، تو رو امن تر نگه می‌داره. فکر می‌کردم مونیکا دیگه تو رو یه تهدید نمی‌بینه. متأسفم. نباید بهت اونجوری صدمه می‌زدم.

آروم می‌گه:
_من تحریکش کردم. همون شبی که اومد بار، کاری کردم فکر کنه همه چی رو بهت گفتم. می‌خواستم بترسه و ولم کنه، ولی... همه چی تقصیر اون بود. مونیکا و سرجیو اون شب اونجا بودن. همه چی زیر سر اونا بود. اونا بودن که این و راه انداختن.

با یه حس سنگین توی دلم، سری تکون می‌دم و بهش میگم:
_ می‌دونم. ولی دیگه نمی‌ذارم بهت آسیب بزنن. قول می‌دم. حالا بیا، فرشته‌ی شیرینم، بذار ببرمت خونه.

کیارا سرش و بالا میاره و تو چشمام زل می‌زنه.
_می‌خوام تاوان بدن، کیلیان. واسه همه‌ی اون چیزایی که سرم آوردن. می‌خوام مجازات بشن.

فکم رو سفت می‌کنم و ذهنم برمی‌گرده به اون فیلمی که از اتاق کیارا دیدم... وقتی سرجیو مثل یه هیولا وارد شده بود و به خودش اجازه داده بود بهش دست بزنه. هرچند می‌دونم اون صحنه فقط یه ذره از جهنمیه که تو اینجا سرش اومده، ولی سرجیو همه ی اینا رو شروع کرده. مونیکا نه هوشش و داره، نه ارتباطاتش و... اونم به خاطر نقشی که تو اینکار داشته، باید بمیره. اما سرجیو؟ اون پشیمون می‌شه که بهش نزدیک شده، که یه لحظه فکر کرده می‌تونه دختر من و اذیت کنه یا نقشه‌ی دزدیدنش و بکشه... اون التماس می‌کنه که کاش مرده بود.
_قول می‌دم، کیارا. هم سرجیو، هم مونیکا تاوان کاری که باهات کردن رو پس می‌دن. یه تیم از قبل دنبالشون هستن...

کیارا یه نفس عمیق می‌کشه و انگار خستگی، بالاخره بهش غلبه می‌کنه که میگه:
_خوبه، پس من و ببر خونه. لازم دارم برم حموم و بعدش می‌خوام تا آخر عمر توی بغل تو بمونم.

نگاهم می‌کنه و ادامه می‌ده:
_جای من کنار توئه، کیلیان. همین‌جا، درست کنار خودت. برام مهم نیست چند بار بخوای من و کنار بذاری، به خیال اینکه اینجوری حالم بهتره... من جایی نمی‌رم. هیچکاری نمی‌تونی بکنی که منصرفم کنه... دوستت دارم و می‌دونم که نه قول و قراری بینمون بوده، نه یه عروسی با لباس سفید. ولی اینا هیچی رو عوض نمی‌کنه. من همسرتم... و قراره همسرت بمونم.

لبم یه کم کج می‌شه.
_دیگه نمی‌خوام ازم دور شی، کیارا. دارم می‌برمت خونه، مستقیم به تخت خودم و همون جا هم می‌مونی.

لبخند ریزی می‌زنه.
_بالاخره!

و با همین یه جمله، خودش و توی صندلی عقب اس‌یووی ولو می‌کنه... مثل کسی که آماده است باقی عمرش و به‌عنوان تنها زنی که توی نگاه من وجود داره، زندگی کنه.

کیارا

نگاه می‌کنم که شوهرم چطوری انگشتای ازکیل و یکی یکی می‌بره و صدای دادش مثل یه قطعه موسیقی برام گوش نوازه.
_باید حرفِ کیارا رو جدی می‌گرفتی...

کیلیان این حرف و با لحن سرزنش واری می‌گه و قیچی باغبونی رو می‌بنده و من می‌بینم که انگشت کوچیکش می‌افته روی زمین.
_وقتی یه زن می‌گه شوهرش قدرتمندترین مرد این کشوره، فقط یه احمق فکر می‌کنه این حرف یه دعوت نامه برای خوابیدن باهاشه.

ازکیل با صدای بلند گریه می‌کنه، به حدی که آب دماغش می‌ریزه توی دهنش و من با خودم فکر می‌کنم چطور یه روزی از این موجود رقت انگیز می‌ترسیدم. حالا که کنار کیلیان وایسادم، ازکیل مثل یه موش بی‌دفاعه... خون از دستش فواره می‌زنه و ازکیل التماس میکنه:
_خواهش میکنم. نمی‌دونستم... اگه می‌دونستم، هرگز بهش دست نمی‌زدم.

کیلیان با همون قیچی، یه ضربه به صورتش می‌زنه، طوری که دندونش می‌پره و به دیوار سلول می‌خوره.
_داری می‌گی همسرم دروغ گفته؟

_نه... نه، نه، نه!

وحشتزده می‌شه و چشمش بین من و کیلیان می‌چرخه.
_می‌دونستم... خودش گفت و من...

کیلیان با یه لحنی که مو به تنم سیخ می‌کنه، ولی لعنتی... عاشقشم، میگه:
_تو چی ازکیل؟ بهتره راستش و بگی، چون اگه نگی، سال‌ها همین جا نگهت می‌دارم و هر روز همین شکنجه رو برات تکرار می‌کنم.

ازکیل می‌لرزه، کل بدنش در حال لرزشه و خون از گوشه‌ی لبش می‌چکه.
_اون گفت که زن توئه و اگه بفهمی که دوباره دارم می‌فروشمش، من و می‌کشی و من گفتم...

مکث می‌کنه و من که می‌دونم قراره چی بگه، درک می‌کنم چرا زبونش بند اومده. چون اگه اون جمله رو کامل کنه، دیگه کارش تمومه.
_گفتم اگه قراره بکشیم، حداقل یه چیزی گیرم بیاد...

کیلیان مثل برق حرکت می‌کنه. یه لحظه قیچی تو دستشه و لحظه‌ی بعد، دسته‌ی قیچی از شکم ازکیل زده بیرون.
اونقدر عمیقه که حتی نمی‌تونم بفهمم چی تو شکمش فرو رفته. ازکیل از با تموم توانش داد می‌کشه. صدای دادش با داد نگهبانای توی سلول بغلی ترکیب شده. من که تا الان با بیشترِ این صحنه‌ها حس خوب گرفته بودم، این یکی باعث می‌شه یه لحظه دندونام و روی هم فشار بدم و میگم:
_اوه...

کیلیان برمی‌گرده و بهم نگاه می‌کنه، ابروهاش بالا رفته و یه لبخند مسخره روی لباشه. برای اولین بار از وقتی توی

اون مزایده‌ی وحشتناک دیدمش، مثل سگِ وفادار نگاهم می‌کنه.
_از اون صحنه خوشت اومد، فرشته‌ی من؟

نمی‌تونم جلوی لبخندم و بگیرم.
_این یکی دیگه خیلی بد بود، حتی برای تو... یه سانت دیگه پایین تر می‌زدی، می‌بلعیدش!

درحالیکه ازکیل پشت سر ناله میکنه، میگه:.
_دقیقاً هدفم همون بود، ولی دستم سد راه شد... اگه فکر می‌کنی بهتر از من می‌تونی، بفرما، مال تو.

نگاهم میره سمت ازکیل. چند لحظه بهش زل می‌زنم و فکر می‌کنم چی شیرین ترین نوع از انتقامه. راستش و بخوای، همیشه آدمی بودم که به "چشم در برابر چشم" معتقده. نه اینکه بخوام یه ساعت با یه ابزار ناشناخته شکنجه اش کنم، اون کارا رو با خیال راحت می‌سپارم به کیلیان. ولی بقیه اش؟ چرا من لذت نبرم؟

از کنار میله ها عقب می‌کشم و می‌رم جلو و نگاه کنجکاو کیلیان و پشت سرم حس می‌کنم.
_چاقو داری؟

بدون حرف سری تکون می‌ده، یه چاقوی ضامن دار از جیبش درمیاره و میده دستم و خودش کنار میره تا اون و بسپره به من. یه جور اضطراب از نوک انگشتام شروع می‌شه و تو کل بدنم می‌پیچه ولی قبل از اینکه شروع کنم، یه نگاه به کیلیان می‌ندازم. با یه تکون کوچیک سر، بهم اعتماد به نفس می‌ده.
_هرچقدر که بخوای، کیارا. نه بیشتر، نه کمتر...

صدای آرومش مثل موجی از قدرت توی سلول می‌پیچه... یه نفس عمیق می‌کشم و وقتی آروم بیرونش می‌دم، یه قدم جلوتر می‌رم. حالا درست رو به روی کسی ایستادم که دوبار من و دزدید و من و مثل یه کالا فروخت. زنجیرم کرد، بست و به زور بهم تجاوز کرد. پس دیگه برام اخلاقیات معنایی نداره. ازکیل نگاهم می‌کنه، چشماش باریک شده و من با همون آرامش همیشگی می‌گم:
_مثل یه حیوون باهام رفتار کردی. مثل یه اسباب بازی برای تفریح شخصیت بیمارت... من و گرفتی، لباسام و پاره کردی و وقتی داشتم از درد گریه میکردم بهم تجاوز کردی...

صدام می‌لرزه و یه لحظه مکث می‌کنم، باید خودم و کنترل کنم.
_یادت میاد چند بار ازت خواستم تمومش کنی؟

ازکیِل چیزی نمی‌گه... ولی راستش منم اصلاً انتظار نداشتم چیزی بگه.
_سی و شش بار... سی و شش بار لعنتی. تک تکشون و شمردم، چون فقط همون باعث می‌شد یه لحظه ذهنم از اون تجاوز وحشیانه ات پرت بشه. ولی حالا قدرت دست منه و نوبت توئه که التماس کنی. نوبت توئه که زیر دست یکی دیگه له شی، که ببینی آدم چطوری کم کم عزت نفسش و از دست می‌ده، حتی اگه مجبور باشم هر روز بیام اینجا تا مطمئن شم کامل نابود شدی... تو من و نابود نکردی، ازکیل. فقط باعث شدی بفهمم از پس چه چیزایی می‌تونم بربیام.

با اینکه هنوزم حرفی نمی‌زنه، معلومه که از من نمی‌ترسه؛ نه مثل ترسی که از کیلیان داره. ولی به زودی می‌فهمه. البته خب... اون قیچی باغبونی که تو شکمش فرو رفته شاید یه کم جلوی ترسیدن از من و گرفته باشه. برای شروع نرم لباسم و بالا می‌زنم و جای بریدگی که یکی از آدماش روی شکمم انداخته رو نشونش می‌دم. زخمام بخیه

خوردن، دیشب دکتر کیلیان ساعت ها روم کار کرد، ولی هنوزم دردش مثل همون لحظه‌ی اول تیز و عمیقه...
میپرسم:
_این و می‌بینی؟ یه زخم رو بدنم گذاشتی. در واقع، بیست و سه تا. حالا تو هم باید همون زخما رو داشته باشی تا وقتی رفتی جهنم، خود شیطانم بفهمه چه مرد کوچیک و حقیری هستی.

قدم جلو میرم و نوک چاقو رو می‌ذارم روی شکمش و آروم فشارش می‌دم. ازکیِل از درد ناله می‌کنه و من یه قدم عقب میرم و بهش نگاه می‌کنم. عمق بریدگی خیلی بیشتر از چیزی بود که اونا رو بدن من گذاشتن، ولی خب... کی گفته باید عادلانه باشه؟ نگاهم و می‌برم بالا، به سمت سینه اش و وقتی چاقو رو دوباره فرو می‌کنم، یه حس رهایی عجیبی پیدا می‌کنم. انگار با هر بریدن، یه تیکه از بار سنگین اون گذشته‌ی سیاه از دوشم برداشته می‌شه. ادامه می‌دم، یکی یکی، تا بالاخره همه‌ی زخمای من، روی بدن اون هم تکرار شن. یه نفس عمیق می‌کشم و برمی‌گردم سمت کیلیان. نگاهش روی من قفله و افتخاری که تو چشماش موج می‌زنه، یه خوشحالی عمیق تو وجودم میشونه، همون لحظه مطمئن می‌شم که حاضرم هر کاری بکنم تا این نگاه رو هر روز ازش ببینم.

گوشیش بین گوش و شونشه و داره با کسی حرف می‌زنه، ولی من حتی متوجه زنگ خوردن گوشیش هم نشدم. میاد سمتم و دستش و می‌ذاره روی کمرم، تماس و تموم می‌کنه و وقتی گوشی رو می‌ذاره تو جیبش، با اون یکی دستش چونه‌ام و می‌گیره و لباش و آروم می‌ذاره روی لبم. طعم اون بوسه، انگار تموم خاطرات وحشتناک گذشته رو پاک می‌کنه... با صدای آرومی می‌گم:
_می‌دونی... خنده داره... تا همین چند روز پیش، فقط فکر کردن به این سلول حالم و به‌هم می‌زد، ولی حالا... حس خوبی بهم می‌ده. اینکه عدالت و اجرا می‌کنیم...

سری تکون می‌ده... به پشت سرم و ازکیل نگاه می‌کنه و می‌گه:
_درسته... کارت باهاش تموم شده؟ یا می‌خوای زنده نگهش دارم؟

شونه‌ام و بالا می‌ندازم.
_هر چی خودت صلاح می‌دونی. من دیگه باهاش کاری ندارم... تا وقتی اون تو این سلوله، پام و اینجا نمی‌ذارم. ولی اگه حس می‌کنی مجازاتش هنوز کامل نشده، هر کاری

خواستی بکن. می‌خوای یه ساعت، می‌خوای یه عمر نگهش دار. برام مهم نیست.

چشماش برق می‌زنه و لبخندش شیطون می‌شه.
_انگار من باید از تو بترسم، نه تو از من...

پوزخند می‌زنم.
_چاپلوسی فایده نداره، کیلیان دلورنزو.

می‌خنده، ولی بعد یه جدیت خاصی تو چهره اش ظاهر می‌شه که دلم و خالی می‌کنه.
_کریستین پشت خط بود. پیداشون کردیم، فرشته. سرجیو و مونیکا، تو جنوب فرانسه هستن، تو یه پناهگاه زیرزمینی.

یه لحظه مکث می‌کنه، بعد با صدای جدی ادامه می‌ده:
_می‌دونم روز سختی داشتی. انتخاب با خودته. می‌تونی بمونی و استراحت کنی، یا با من بیای. در هر صورت، جت آماده‌ی پروازه.

با تعجب ابروهام بالا میره.
_تو جت داری؟

_معلومه که دارم، سه تا.

با خنده میگم:
_سه تا؟ واسه چی سه تا جت لازم داری؟

با لبخند جواب می‌ده:
_چرا لازم نداشته باشم؟

با چشمای گرد شده نگاهش می‌کنم، چون کاملاً جدیه...
واقعاً نمی‌فهمه که داشتن سه تا جت یه کم زیادیه! فقط لبخند می‌زنم و توی اون چشمای تیره و مرگبارش خیره می‌مونم.
_می‌دونی، تا حالا فرانسه نرفتم.

_می‌خوای بیای؟

_می‌تونم برای سفر لباس مخصوص بپوشم؟.

_حتماً.

_بعدش من و می‌بری ایفل رو ببینم؟

_اگه بخوای، آره.

_و کُلوسیوم[9]؟

ابروهاش بالا میره.
_اون توی رُمه، فرشته.

_می‌دونم.

یه نفس عمیق می‌کشه، معلومه تازه داره بازی من و می‌فهمه.
_حتماً، کیارا. جای دیگه‌ای هم هست که بخوای بری؟

لبخندم از همیشه بزرگتره و گونه‌هام حسابی درد گرفته.
_بذار برات یه لیست بنویسم.

کیلیان می‌خنده، دستش و می‌ذاره پشت کمرم و باهم از سلول می‌ریم بیرون، بدون اینکه حتی یه نگاه به صحنه‌ی پشت سرمون بندازیم.

[9] کلوسیوم یا کولوسئوم "Colosseum" ورزشگاه بزرگ شهر روم که در سال های 75-80 میلادی ساخته شده... این بنای عظیم و تاریخی در مرکز شهر رم واقع شده و یکی از نمادهای اصلی ایتالیاست. معروف‌ترین جاذبه‌های توریستیه و جزو عجایب هفتگانه جدید هم محسوب می‌شه.

از اون فضای لعنتی می‌زنیم بیرون و می‌ریم سمت خونه‌ی اصلی. توی راه، دکتری که دیشب تا صبح من و بخیه می‌زد و قرص کوچیکی برای جلوگیری از بارداری ناخواسته بهم داد، از کنارمون رد می‌شه. کیلیان وایمیسته و به نگاه کنجکاوش جواب می‌ده، چون می‌دونه که هنوز کار داره.
_سلول سه. یه جوری نگهش دار که زنده بمونه، بدون اینکه اون قیچی باغبونی رو دربیاری. اون خونه‌ی بزرگی که برای زن و بچه ات می‌خواستی، مال خودته.

چشمای دکتر از تعجب گشاد می‌شه.
_حتماً، قربان.

بعد یه لحظه مکث می‌کنه و بهتر فکرش و جمع می‌کنه.
_تا چه مدت باید زنده نگهش دارم؟

_تا یه ماه دیگه برمی‌گردم. امشب یه کاری دارم، بعدش هم کیارا رو می‌برم سفر اروپایی. تا اون موقع، ببین چی از دستت برمیاد.

دکتر زرنگتر از اینه که مخالفت کنه. با اینکه می‌دونه اوضاع وخیمه، سر تکون می‌ده و فوری می‌ره سر کارش.

حتی منم که پزشک نیستم، می‌فهمم بودنِ قیچی باغبونی توی دل و روده‌ی یکی چه عواقبی داره. احتمال عفونت بالاست و اگه معده یا روده سوراخ شده باشه، وای به حالش. ولی اگه یه خونه‌ی رویایی در کار باشه، خب، شاید ارزشش و داشته باشه. احتمالا اگه خود منم بودم، امتحانش می‌کردم. دکتر میره سمت جهنم جدیدش و من باید برم وسایلم و جمع کنم. وقتی کیلیان کمکم می‌کنه از پله‌ها بالا برم، می‌پرسم.

_یه ماه؟ جدی می‌گی؟

_به نظرت کمه؟ می‌تونم دو ماهش کنم، ولی اون موقع نمی‌تونم تضمین کنم ازکیل هنوز زنده باشه، منم واقعاً هنوز باهاش کار دارم.

_تو دیوونه‌ای. یه ماه خیلیه.

لبخند می‌زنه و وقتی به بالای پله‌ها می‌رسیم، میرم توی اتاقم. اما وقتی وارد کمد می‌شم... می‌چرخم و برمی‌گردم بیرون. وارد فضای نشیمن بین اتاقامون می‌شم و با تعجب می‌پرسم:

_کیلیان؟ لباسام کجان؟

از روی مبل راحتی نگام می‌کنه.
_توی اتاق من. دیگه درست نبود این همه ازم دور باشی. از این به بعد توی تخت من می‌خوابی، فرشته. توی آغوش من... نه هیچ جای دیگه.

یه حس عجیب توی شکمم پر می‌کشه و سریع توی تموم تنم پخش می‌شه. می‌لرزم، ولی این لرزش، لذت بخشه.
_از این فکر خوشم میاد.

بعدش، بدون اینکه بیشتر از این دلم بلرزه، میرم سمت اتاق کیلیان تا برای همیشه این جنگ و تموم کنم.

****

از جت شخصی کیلیان پیاده می‌شم و قدم که می‌ذارم روی باند فرودگاه فرانسه، حس می‌کنم این یه صحنه‌ی غیر واقعیه. اصلاً چطور ممکنه این زندگی من باشه؟ دیشب تو دل یه باند قاچاق انسان بودم، مورد تجاوز گروهی قرار گرفته بودم و داشتن من و می‌فروختن... و امشب؟ توی فرانسه ام. واقعاً چند درصد احتمال همچین چیزی بود؟ کیلیان پایین پله‌ها منتظرمه. دستش و می‌ذاره پایین کمرم و همزمان نسیم ملایمی می‌زنه به لباسم و پیراهن حریر

قرمزم مثل شعله ی آتیش پشت سرم پرواز می‌کنه. نمی‌تونم انکار کنم، وقتی گفت می‌تونم برای این مراسم لباس بپوشم، نهایت استفاده رو کردم.

این پیراهنم بی‌نظیره. حس می‌کنم واقعاً تبدیل شدم به زنی که کیلیان لیاقتش و داره. لباسی که برای اون مهمونی خانوادگی پوشیده بودم خیلی شیک بود، ولی این یکی... سکسیه، زنده ام می‌کنه. یقه‌اش تا عمق سینه ام پایین اومده و چاکش تا روی رونم می‌رسه. هر زخمی که اون لعنتیا روم گذاشتن کاملاً معلومه، ولی دیگه نیازی نمی‌بینم که جلوی کیلیان پنهونشون کنم. این قرمز تند، خیلی به هدفی که براش اومدیم می‌خوره. موهام و بالا بستم و جمعش کردم، پیراهنم و با یه جفت پوتین جنگی ست کردم و یه چاقو هم بستم به رونم. چون آخه یه زن مافیایی واقعی چطوری دنیا رو به آتیش می‌کشه؟ جز این؟

کیلیان کمکم می‌کنه سوار ماشین بشم و می‌گه حدود دو ساعت رانندگی داریم تا به اون پناهگاه تو حومه شهر برسیم. راننده که حرکت می‌کنه، کیلیان دستم و می‌گیره و شستش آروم روی بند انگشتام حرکت می‌کنه، مثل یه نوازش نرم و بی‌صدا. از وقتی من و به خونه آورده هیچ مشکلی با تماس فیزیکی نداشته، ولی همیشه صبر می‌کنه

که ببینه من با چی راحت ترم. هرچند خودش باید بدونه وقتی پای اون وسطه، من هیچ مرزی ندارم. هنوز نمی‌دونم این حس از نظر جنسی چه معنی می‌ده، ولی اینکه نتونم باهاش تماس داشته باشم، بیشتر از خاطرات اون شب جهنمی عذابم می‌ده. از پنجره به منظره‌ی رویایی بیرون نگاه می‌کنم. همه چی هنوزم برام غیر واقعیه. تو فرانسه هستم و نه فقط اون، با یه لباس حریر، سوار جت خصوصیه مردی شدم که طوری بهم نگاه می‌کنه انگار من کل دنیاشم.

انگار اگه همه چی دور و برمون آتیش بگیره، بازم تنها چیزی که اون می‌بینه منم. همچین اتفاقی واقعاً برای دختری مثل من نمی‌افتاد... رانندگی تا پناهگاه زودتر از اونی که فکر می‌کردم می‌گذره. راننده که ماشین و نگه می‌داره، از پنجره بیرون و نگاه می‌کنم و ابروهام بالا می‌ره... احتمالاً گم شدیم. تا چشم کار می‌کنه تپه است و نور طلایی غروب. منظره اش از زیباترین چیزاییه که تا حالا دیدم، ولی اینجا که پناهگاه نیست! البته تا حالا پناهگاه ندیدم که بدونم باید دنبال چی بگردم، ولی خب یه نشونه‌ای باید باشه دیگه، نه؟ کیلیان در و باز می‌کنه و پیاده می‌شه، دور ماشین می‌چرخه و دستش و مثل یه جنتلمن واقعی

سمتم دراز می‌کنه. با پوتینام پیاده می‌شم و قبل از اینکه بفهمم چه خبره، داریم توی علفزار های بلند قدم می‌زنیم.

خیلی راه‌های مختلفی برای تصور این سفر داشتم... ولی پیاده روی وسط طبیعت اصلاً تو لیستم نبود! برای چهل و پنج دقیقه از روی تپه‌های سرسبز رد می‌شیم. کیلیان دستم و گرفته و مراقبه که پام نپیچه یا نیفتم. ولی واقعاً تا وقتی کنارمه، خیالم راحته.
_اصلاً ایده‌ی ساختن اینجا از کی بود که این و گذاشت وسط ناکجا؟

_ایده‌ی خودم بود... و خب معلومه، چون یه پناهگاه امنه. هدفشم امن بودنه. اگه کسی بتونه پیداش کنه، دیگه امن نیست، درسته؟

_وسط پیاده روی با من منطقی حرف نزن رئیس!

زیر لب غر می‌زنم.
_تازه، من فکر می‌کردم اینجا یه پناهگاه زیرزمینیه، نه یه خونه‌ی امن.

_فرقی نداره.

با تمسخر پوزخند می‌زنم.
_فرقی نداره؟ واسه من خیلی فرق داره. پناهگاه زیرزمینی یعنی یه کانتینر بزرگ که کردن زیر خاک، با یه تخت مقوایی داغون، پتو های زبر و یه عالمه کنسرو. ولی خونه‌ی امن... نمی‌دونم دقیقاً چیه، ولی مطمئنم مثل اون نیست.

کیلیان چشماش و می‌چرخونه.
_اگه حرفات درباره‌ی خونه امن و پناهگاه تموم شده، رسیدیم.

به دور و برم نگاه می‌کنم.
_کجا رسیدیم؟

اون با یه نفس عمیق از بین چمن های بلند رد می‌شه و تازه اونجاست که یه ورودی مخفی تو دل تپه نمایان می‌شه. با ناباوری می‌پرسم.
_این دیگه چیه؟

می‌ریم توی یه حفره‌ی بزرگ و می‌رسیم به یه در فلزی عظیم که انگار می‌تونه جلوی حمله‌ی موشکی رو هم

بگیره. کیلیان جلو میره تا نزدیک در و با تعجب می‌بینم که دستگاه مردمک چشمش و اسکن می‌کنه.
_باشه جیمز باند! الان قراره وارد مقر فوق محرمانت بشیم؟

کیلین لبخند می‌زنه و در بزرگ با صدای خاصی باز می‌شه.
_هیچوقت نمی‌شه زیادی محتاط بود.

_ولی مطمئناً می‌شه زیادی تجملاتی شد!

زیر لب می‌گم و با هم وارد جایی می‌شیم که بیشتر شبیه لابی یه عمارت زیرزمینیه تا یه خونه امن ساده.
_من فکر می‌کردم داریم می‌ریم تو یه پناهگاه شیک، نه یه ویلای مخفی زیر زمین!

_صبر کن تا استخرو ببینی!

چشام و می‌چرخونم. چرا تعجب نمی‌کنم؟ با این حال نمی‌تونم فکر نکنم که سرجیو چقدر احمق بوده که یکی از خونه‌های امن دِلورنزو رو برای پنهون شدن انتخاب کرده، اونم وقتی داره از رئیس همون خاندان فرار می‌کنه. انگار

بدجوری غافلگیرش کردیم. حالت جدی به خودش می‌گیره و یادم می‌افته که سرجیو و مونیکا الان یه جایی تو همین خونه هستن و هر لحظه ممکنه از یه گوشه بیان بیرون.
_اونا می‌دونن ما اینجاییم؟

_نه. دوربینای مدار بسته قبل از ورودمون هک شدن و زنگ خطر فقط وقتی فعال می‌شه که کسی غیر از من بخواد با اسکن چشم وارد بشه. امن هستیم.

این عمارت زیرزمینی به شکوه و بزرگی خونه‌ی اصلی کیلیان نیست، ولی هنوزم چیزی نیست که بشه بهش بی‌توجه بود. همه چیزش دقیق و لوکسه. معلومه کسی که اینجا رو ساخته، از جون و دلش مایه گذاشته. پله های مرمر با نرده‌های طلایی، یه شومینه‌ی باز وسط سالن و دکوراسیون خیره کننده... این خونه‌ها فقط تو رویاها وجود دارن ولی کیلیان یکیش و همین‌جوری، بی‌استفاده گذاشته تو دل یه تپه... کیلیان ساکت می‌شه و به جای اینکه توضیح بده کجا بریم، فقط اشاره می‌کنه و منم دنبالش می‌رم. حس می‌کنم داریم به نقطه‌ی مهمی نزدیک می‌شیم.

واقعاً نمی‌دونم نقشمون چیه، شک دارم خودش هم بدونه. فقط یه چیز واضحه... یکی از اون دو نفری که تو این

خونه هستن، تهدید بزرگتریه... هردوشون باید تاوان بدن، ولی یکیشون قطعاً زودتر و آسون تر می‌میره... اون یکی؟ نه. نه به این سادگی... انگار که با یه اشاره نامرئی، می‌پیچیم توی سالن نشیمن و همون جا، رو به روی تلویزیون، زنی رو می‌بینم که یه بار تو توالت کتکم زد و یه بار یه آدمکش استخدام کرد تا من و بکشه، که محو تماشای برنامه‌ی "خانه دارهای واقعی بورلی هیلزه[10]" ... نمیشه گفت خودش دستور داده بود دوباره من و بفرستن پیش ازکیل تا بفروشتم ولی واضحه که این سرجیو بود که انقدر آشنا داشت تا این نقشه عملی بشه.

کیلیان اسلحه اش و درمیاره. ابرو بالا می‌ندازم؛ نمی‌دونستم مسلحه... ولی خب، منطقیه. مردی مثل کیلیان دِلورنزو هیچ جا بدونِ سلاح نمیره. حتی وقتی می‌خوابه، یه اسلحه نزدیکشه... یه چیزی از جیبش درمیاره، می‌چرخونه و می‌چسبونه سر لوله‌ی اسلحه اش. تازه می‌فهمم که یه صدا خفه کنه. همون لحظه با خودم می‌گم اگه قراره تو زندگی کیلیان باشم، باید همه‌ی این چیزا رو یاد بگیرم... اونم خیلی سریع! کیلیان اشاره می‌کنه برم جلو تر توی سالن.

[10] «خانه‌دارهای واقعی بورلی‌هیلز» (The Real Housewives of Beverly Hills) یک رئالیتی‌شوی مستند-درام آمریکایی است که سبک زندگی، روابط اجتماعی و تنش‌های میان گروهی از زنان ثروتمند و مشهور ساکن بورلی هیلز را به تصویر می‌کشد. این برنامه با تمرکز بر تجمل، رقابت و درام بین فردی، بازتابی از تقاطع قدرت، شهرت و جنسیت در طبقه‌ی نخبه‌ی لس آنجلس است و به یکی از تأثیرگذارترین بخش‌های فرنچایز Real Housewives تبدیل شده است.

دنبالش میرم و اون اسلحه رو می‌ده دستم که چشمام گرد می‌شن... شوکه شدم. فکر نمی‌کردم بخواد نقشی توی این ماجرا بهم بده. فکر می‌کردم فقط تماشاچیم. البته شاید هم همینم. هیچوقت نمی‌شه فهمید تو اون ذهن خطرناک و پیچیده‌اش چه نقشه‌ای کشیده... چند قدم مونده تا برسیم به مونیکا، که همچنان غرق در برنامه شده و خبر نداره فقط چند ثانیه‌ی دیگه زنده است. کیلیان میاد پشت سرم، فرم بدنم و تنظیم می‌کنه، پام و بازتر می‌ذاره و دستام و بالا می‌بره تا لوله‌ی اسلحه دقیق پشت سر اون زن و نشونه بگیره... تو گوشم زمزمه می‌کنه:

_اگه خواست فرار کنه... بزنش.

با ترس گلوم و صاف می‌کنم و آروم سر تکون می‌دم. عصبی‌ام، ولی چاره‌ای نیست. فقط نگاه می‌کنم که کیلیان دورم می‌زنه و مثل اینکه دعوت شده باشه واسه غذا خوردن، لم می‌ده روی لبه‌ی مبل درست پشت سر مونیکا. تازه وقتی گلوش و صاف می‌کنه، مونیکا می‌فهمه که تنها نیست. با وحشت برمی‌گرده و چشماش گشاد شده، وقتی چشمش به کیلیان می‌افته که چند سانت باهاش فاصله داره و بعد نگاهش می‌چرخه سمت من... و اون لحظه، ترسی که تو چشماش می‌رقصه، هرچی کشیدم رو جبران می‌کنه.

_نه...

کیلیان یه انگشتش و می‌ذاره روی لبش و بهش اشاره می‌کنه ساکت باشه. مونیکا با ترسی که تو نگاهشه، فقط سر تکون می‌ده و بعد با همون انگشت با یه حرکت آروم بهش می‌فهمونه که باید بلند شه. مثل یه ربات برنامه‌ریزی شده، از جا بلند می‌شه، بدون اینکه بتونه نگاهش و از صورت کیلیان برداره... اون لحظه، کیلیان تبدیل می‌شه به فرمانروای مطلق یه نمایش بی‌رحم. ترس و احترام توی نگاه مونیکا ترکیب می‌شه. این قدرتی که کیلیان داره همزمان جذاب و ترسناکه. ولی راستش، من همین و می‌خوام. مردی مثل اون باید همین قدر هولناک باشه. باید اونقدر ترسناک باشه که کسی جرأت نکنه پشتش و خالی کنه. ولی مونیکا و سرجیو زیادی احمق شده بودن. فکر کرده بودن قانون کیلیان برای اونا نیست... کیلیان از پشت مبل دور می‌زنه و می‌ایسته پشت سرش. حالا که دیگه تو دیدش نیست، مونیکا زُل می‌زنه به من... و واسه اولین بار، طعم واقعی نگاه کردن تو چشمای مرگ و حس می‌کنم. کیلیان با صدایی که به زحمت از صدای تلویزیون بلندتره، آروم می‌گه:

_زن خوشگلم و می‌بینی؟ می‌دونی کسایی که به اونی که دوستش دارم آسیب می‌زنن، چه بلایی سرشون میاد؟

تنش می‌لرزه، ولی جرأت نمی‌کنه فرار کنه. می‌دونه آخر کارشه و درسته که ترسیده، ولی انگار با سرنوشتش کنار اومده و بعد... کیلیان، با همون آرامش، یه دستش و می‌ذاره زیر چونه اش، اون یکی رو پشت سرش و با یه چرخش وحشیانه، کار و تموم می‌کنه... نمی‌ذاره زیاد طول بکشه و صدای تق بلندی توی اتاق می‌پیچه... و بدن بی‌جون مونیکا می‌افته روی زمین... کیلیان نگاهش و می‌دوزه به من و می‌خواد که مطمئن بشه حالم خوبه. این قتل فرق داشت... نه خونی به اطراف پاشید، نه خشونت زیادی داشت. یه مرگ ساده. ولی سادگیش آزاردهنده بود. اون یه زن بود. درسته که به من بدی کرد و باید هزار بار می‌مرد، ولی دلم می‌لرزه. نگاهم می‌افته به بدن بی‌حرکتش که کف زمین افتاده. کیلیان میاد کنارم و زمزمه می‌کنه:
_تموم شد، فرشته‌ی من.

یه بوسه‌ی آروم روی شقیقه ام می‌ذاره و ادامه میده:
_دیگه نمی‌تونه بهت آسیب بزنه.

گلوم و صاف می‌کنم، سعی می‌کنم بغضم و قورت بدم و فقط سر تکون می‌دم و بعد، بدونِ هیچ حرفی، از سالن بیرون می‌ریم. چون درسته که مونیکا مرد، اما شوهرش

هنوز زنده است... و تا وقتی نفس می‌کشه، ما دست از تعقیبش برنمی‌داریم.

کیلیان من و از بین راهرو های پیچ در پیچ اون عمارت زیرزمینی عظیم رد می‌کنه و بعد از اینکه دو بار طبقه‌ی بالا رو دور زدیم، آروم آروم می‌ریم سمت طبقه‌ی پایین. اون موقعست که دستش و دراز میکنه و اسلحه رو از دستم می‌گیره... همون لحظه می‌فهمم اوضاع جدیه. اون اینجاست. ولی کجا؟ آروم از بین خونه رد می‌شیم و کیلیان احتیاطی به خرج می‌ده که تا حالا ازش ندیده بودم. همه جا رو چک می‌کنه، حتی جاهایی که آدم عادی بهشون شک نمی‌کنه. ولی سرجیو آدم معمولی نیست. اون فقط یه خلافکار خیابونی نیست که بخوای بزنی و ادبش کنی. اون مردی بود که سال ها کنار کیلیان وایستاده بود. درست مثل خودش خشنه. با هم بزرگ شدن و کنار هم آموزش دیدن. نقطه ضعف هم دیگه رو می‌دونن و می‌دونن کجا بزنن که دردناک تر باشه.

برای اولین باره که حس می‌کنم ممکنه کیلیان رو از دست بدم. این دعوا ممکنه به هر سمتی بره. پس اگه کیلیان بگه حرکت کن، حرکت می‌کنم. بگه بدو، با تموم توانم می‌دوم. هر چی ازم بخواد، بدون چون و چرا انجام می‌دم، چون

حتی تصور اینکه بدون اون از اینجا برم بیرون برام غیرقابل تحمله. اگه کیلیان امروز اینجا بمیره... بدون شک، منم می‌میرم. از بین اتاق خواب های اصلی رد می‌شیم، می‌ریم سمت یه سالن نشیمن و بعد سمت اون نیمه‌ی دیگه‌ی طبقه پایین. کلی در بسته اینجاست و هر کدومشون بدنم و می‌لرزونه چون نمی‌دونم پشتشون چی منتظرمونه. نزدیک یه اتاقی می‌شیم که حدس می‌زنم دفتر کار خصوصی باشه، که یه حرکت خیلی جزئی از گوشه‌ی چشمم می‌بینم. بدون هیچ مکثی خودم و پرت می‌کنم زمین و به کیلیان میگم:
_چپ!

ولی اون خودش دیده. یه گلوله از جایی که یه لحظه پیش سرم اونجا بود رد میشه و کیلیان بدونِ معطلی شلیک می‌کنه و گلوله اش مستقیم می‌خوره توی زانوی سرجیو. سرجیو نعره می‌زنه و خودشو پرت می‌کنه پشت کاناپه.
_آخ لعنتی!

کیلیان نگاهی بهم می‌ندازه، دنبال زخم یا خون می‌گرده.
_حالم خوبه!

بهش می‌گم و بعد با صدای جدی ادامه می‌دم:

_برو حال اون لعنتی رو بگیر که این قضیه رو یه بار برای همیشه تموم کنیم.

کیلیان سر تکون می‌ده و مثل یه شکارچی آروم، با اسلحه‌ی آماده، به سمت کاناپه می‌ره و منم هنوز روی زمین دراز کشیدم و نگاهم تو همه جای اتاق و می‌چرخه که یه وقت غافلگیر نشیم. کیلیان با اعتماد به نفس میره سمت کاناپه، اما من اونقدر ساده نیستم که فکر کنم سرجیو بی‌دست و پاست. کیلیان میگه:
_تمومه سرجیو، خودت می‌دونی آخرش چی می‌شه. بیا بیرون تا کار و تموم کنیم.

کیلیان پشت کاناپه وایستاده و بدون اخطار، توی بالشت ها شلیک می‌کنه. منتظر یه ناله‌ام، یه جیغ یا یه آخ، ولی هیچی نمی‌شنوم و قلبم یه ذره تندتر می‌زنه.
_چی به...

یه دست مچ پام و می‌گیره و من و روی سرامیکای سرد می‌کشه. جیغ خفه‌ای از گلوم درمیاد و تازه می‌فهمم سرجیو از پشت کاناپه دور زده و از بین نشیمن خودش و رسونده اینجا. همون لحظه‌ای که موهام از پشت کشیده می‌شه و بلند می‌شم، کیلیان برمیگرده. وحشت تو وجودم می‌پیچه. اون

می‌تونه همین الان من و بکشه... درست مثل کاری که کیلیان با مونیکا کرد. وقت فکر کردن نیست. وقت نقشه کشیدن نیست. باید الان کاری بکنم... خیلی سریع. قبل از اینکه کیلیان بتونه حرکتی بکنه، دستم مثل برق میره سمت چاقویی که رو رونم بستم و با یه حرکت کورکورانه، اون و از پشت می‌برم بالا... همون لحظه‌ای که حس می‌کنم یه چیزی پهلوم و می‌سوزونه، تیغه‌ی چاقوم عین صاعقه می‌ره توی چشم سرجیو... دادی از درد می‌کشه و کیلیان شیرجه می‌زنه سمت من و با خشونت من و ازش جدا می‌کنه.

سرم و برمی‌گردونم سمت سرجیو و تنها چیزی که می‌بینم، دسته‌ی چاقومه که از توی حدقه‌ی چشمش زده بیرون و بدنش که مثل یه کیسه‌ی خالی رو زمین می‌افته.
_لعنتی!

داد می‌زنم، هنوز کامل زمین نخوردم. همه چی تو یه چشم بهم زدن اتفاق افتاد... یه لحظه کیلیان داره به سمتم پرواز می‌کنه و لحظه‌ی بعد، من رو زمین افتادم و اون داره سرجیو و خنثی می‌کنه.
_حالت خوبه؟

کیلیان با صدایی تیز می‌پرسه و حواسش هنوز به سرجیوئه.
_نمی‌دونم... شاید. فکر کنم بچاقو خوردم. مطمئن نیستم.

خودم و می‌کشم بالا و نگاهی به بدنم می‌ندازم. یه لکه‌ی خون کم کم توی لباس نازک و لطیف دور کمرم پخش می‌شه. کیلیان صبر نمی‌کنه. با یه ضربه بیهوشش می‌کنه و میاد سمتم. نگاهش و میده به صورتم.
_تو واقعاً با چشم ها یه رابطه‌ی خاص داری، نه؟

با صدای آرومی می‌گه و انگشتاش آروم از کنار چاک بلند لباسم رد می‌شن و پارچه رو بالا می‌زنن تا زخم و ببینه. نگاهی به بدنم می‌ندازه.
_آره... ولی درست به موقع حرکت کردی. می‌تونست خیلی بدتر از این باشه.

_یعنی زنده می‌مونم؟

با همون لحن تند و تیز همیشگیش می‌گه:
_آره، زنده می‌مونی... حالا بیا واقعاً این و تموم کنیم.

_هی...

با دستم چونه اش و می‌گیرم و نگاهش و برمی‌گردونم سمت خودم.
_چی شده؟

نگاهش تاریکتر از همیشه است و هر ذره‌ش روی روحم خط می‌ندازه.
_باید قبل از اینکه اتفاق بیفته، می‌فهمیدم. اون لعنتی نباید انقدر بهت نزدیک می‌شد.

_تو که ذهنخون نیستی.

_نه، نیستم، ولی من خودم بهش یاد داده بودم چجوری مثل روح حرکت کنه. باید متوجه می‌شدم.

_عیبی نداره، کیلیان. الان که دیگه تو دستمونه.

این و می‌گم و روی پنجه‌ی پام بلند میشم تا برسم بهش و لباش و ببوسم، هنوزم معتادم به حس عجیبی که فقط با نزدیک بودن بهش تو وجودم می‌پیچه.

_اگه دوست داری، می‌تونی تا آخر عمرت جبرانش کنی. ولی فعلاً، باید کار و تموم کنیم چون واقعاً گرسنمه و یه شام بالای برج ایفل خیلی وسوسه برانگیزه.

کیلیان می‌خنده و چشماش و می‌چرخونه، ولی دوباره برمی‌گرده سر کارش. بیست دقیقه بعد، فقط زل می‌زنم و زبونم بند اومده... با ناباوری زیر لب زمزمه می‌کنم:
_لعنت به همـه چی...

توی یه اتاق کاشی کاری شده هستیم. شبیه سلولای خونه اش نیست، ولی یه حس ترسناک تو فضا هست. هر اتاقی که با شلنگ و سیستم تخلیه ساخته شده باشه، قطعاً قرار نیست جای نرمالی باشه. اما اگه فکر می‌کردم خود اتاق وحشتناکه، هیچ چیز به اندازه کاری که کیلیان می‌خواد انجام بده، وحشتناک نیست. دست و پای سرجیو به زنجیر بسته شده و با زدن یه دکمه، زنجیر ها به چهار گوشه‌ی اتاق کشیده می‌شن. بلندش می‌کنن از زمین و بازش می‌کنن... مثل یه ستاره‌ی چاقِ مرده و این شاید ترسناکترین صحنه‌ایه که تا حالا دیدم. مخصوصاً اون چاقویی که من با دست خودم توی چشمش فرو کرده بودم و هنوز اونجاست و با هر تکون می‌لرزه و تکون می‌خوره. من فکر می‌کردم جنگ های مافیایی یعنی کشتن خانواده

ها، یه کم شکنجه‌ی استاندارد و یه سری تیراندازی ها. اما این صحنه نشون می‌ده بعضی ها تا کجا پیش میرن. اونم با توجه به اینکه این اتاق از قبل توی ملک ساخته شده، یعنی از اول برنامه اش و داشتن... به کیلیان که وایساده و شاهکارش و تماشا می‌کنه، می‌گم:
_یه چیزی بگم؟ این خیلی بیمارگونه است!

_می‌دونم...

می‌گه و میاد کنارم.
_ولی این فقط به خاطر کاری که با من کرد نیست. اون نفر دوم من بود، کسی که باید بهم وفادار می‌موند و قسم خورده بود پشتم باشه. خیانتش از بدترین نوعشه. کاری که با تو کرد نفرت انگیزه، ولی این مرگ باید تموم خشم من و هم در بر بگیره.

سرتکون می‌دم، هرچند دقیق نمی‌فهمم. من هیچوقت خانواده‌ی ثابتی نداشتم که بدونم خیانت از طرف نزدیکان چه حسی داره، اما مطمئنم یه روز می‌فهمم... یه روز اونقدر می‌فهمم که بتونم دردش و باهاش شریک شم. فعلاً تنها کاری که ازم برمیاد اینه که کنارش بمونم و حمایتش کنم. هیچی نمی‌گم، ولی کیلیان هم نیاز به حرف نداره. اون

مردیه که نیازی به توضیح دادن کاراش نداره... کاری که باید بکنه رو می‌کنه و اگه کسی مشکل داره، خب مشکل خودشه... بعد از یه لبخند تلخ، میره اونور اتاق و دستش و می‌بره سمت شلنگ.
_می‌خوای چیکار کنی؟

_تا وقتی که به هوش نیاد شروع نمیکنم... با این وضعیت تا صبح اینجاییم.

_می‌خوای با آب یخ بیدارش کنی؟

_دقیقاً.

_ببینم... بی‌ادبی نیست اگه بخوام من این کار و بکنم؟

برمی‌گرده سمتم و با خوشحالی و کمی تعجب نگاهم میکنه... انگار که داشتن علاقه‌ی من به کاراش، خوشحالش کرده.
_بفرما، با کمال میل.

با یه لبخند پهن، شلنگ و ازش می‌گیرم. اون شیر آب و باز می‌کنه و من شلنگ و می‌چرخونم. آب می‌پاشه روی

سرجیو... فقط واسه اطمینان، فشار و می‌برم سمت صورتش تا آب بخوره به اون چاقوی توی چشمش.
_به این می‌گن واتربردینگ[11]؟

کیلیان می‌گه.
_نه دقیقا... ولی می‌تونم کامل یادت بدم. تکنیک خیلی مؤثریه اگه درست انجامش بدی! البته چیزی نپوش که دوستش داری، چون خیلی کثیف کاری داره.

یه لبخند موذی می‌شینه گوشه لبم، ولی همون لحظه که آب از زاویه ی اشتباهی به چاقو می‌خوره، چاقو از جاش درمیاد و پرت می‌شه اونور اتاق.
_لعنتی...

با یه آه عمیق می‌گم، ولی چند ثانیه بعد، سرجیو با یه نفس بلند و وحشتزده، به هوش میاد و تنها چشم سالمش از ترس گشاد می‌شه، تازه می‌فهمه تو چه وضعیتی گیر افتاده. اما برعکس زنش، هیچ خبری از پذیرش نیست. ترس تا مغزش ریشه کرده و با تمام وجود تلاش می‌کنه از زنجیر

[11] واتربُردینگ (Waterboarding) نوعی تکنیک بازجویی مبتنی بر شبیه‌سازی خفگی ناشی از غرق‌شدگی است که با پوشاندن صورت فرد با پارچه و ریختن مکرر آب بر آن، حس غرق شدن و اختناق شدید ایجاد می‌کند. این روش موجب فعال‌سازی سیستم سمپاتیک، افزایش سطح کورتیزول، و بروز واکنش‌های تروماتیک حاد می‌شود. به‌واسطه‌ی ایجاد اضطراب مرگ قریب‌الوقوع، واتربردینگ در طبقه‌بندی شکنجه‌های روان‌جسمی شدید قرار می‌گیرد و از دیدگاه حقوق بین‌الملل شکنجه‌ای ممنوع و غیرقانونی تلقی می‌شود.

ها فرار کنه، ولی راهی نیست. خودش باید بهتر از هر کسی بدونه... آب و قطع می‌کنم و میرم کنار. کیلیان جلو میره و دکمه های پیرهنش و باز می‌کنه و آماده می‌شه. پیرهن و پرت می‌کنه اونور و یه چیزی ته دلم می‌گه قراره خیلی کثیف کاری بشه.

نگاهش وحشی شده و اون نگاه یه چیزی تو وجود من و صدا می‌کنه. این فقط یه مرد نیست که دنبال انتقامه، این مردِ منه که داره ازمون محافظت می‌کنه، به تنها شکلی که بلده... و لعنتی، اینکه انقدر با اعتماد به نفس پا جلو می‌ذاره، دیوونه کنندست. خدایا... من چقدر این مرد و دوست دارم. چطور اصلاً بهش شک کردم؟ چطور تونستم ازش بترسم و عشقم زیر سوال بره؟ نمی‌شه... دوست داشتنش یعنی هیچوقت نباید ازش بترسم. اون اشتباه می‌کرد... هیچوقت بهم آسیبی نمی‌رسونه، چون اصلاً نمی‌تونه. قلبش بهش اجازه نمیده...

کیلیان دلورنزو قبل از اینکه بذاره حتی یه تار مو از سرم کم بشه، خودش جونش و فدا می‌کنه. واسه همین، من تا ابد مال اونم. هر چی که هستم، متعلق به اونه. سعی می‌کنم تمرکزم رو بذارم روی چیزی که داره اتفاق می‌افته. می‌بینم که کیلیان میره جلوی سرجیو. سرجیو می‌گه:

_آزادم کن.

صداش پر از خشم و ترسه وقتی ادامه میده:
_بسه دیگه. می‌خوای چیکار کنی؟ تمام میراث دلورنزو رو نابود کنی؟ زنم و که کشتی، حالا نوبت منه؟ بعدش چی؟ می‌خوای امپراتوری که ساختم و با خاک یکی کنی؟

کیلیان یه نیشخند می‌زنه، میره سمت میز کوچیکی که اون گوشه است. با دقت ابزار ها رو نگاه می‌کنه و در آخر یه دریل برمی‌داره.
_تو ساختی؟ تو هیچی نساختی، پسرعمو. تو فقط تو دنیایی رشد کردی که من برات ساختم. اگه من نبودم، هیچی نبودی. من بودم که تورو آوردم بالا، گذاشتم کنارم باشی، بهت قدرت دادم. تنها چیزی که در ازاش خواستم، وفاداری مطلق بود. اما تو خیانت کردی، سرجیو. سوگندی که برام خوردی رو شکستی. زیر سقف خونه‌ی خودم دستت و روی زنم بلند کردی...

صداش می‌لرزه از خشم و میگه:
_زیر همون سقفی که من بهت پناه دادم! ایستادی و تماشا کردی که مونیکا اون و تا دم مرگ زد و صدات درنیومد. خودت و مقدم دونستی... و حالا باید تاوانش و بدی.

سرجیو عربده می‌زنه:
_اون یه هرزه است، کیلیان! همه چیز و به‌خاطر یه هرزه به آتیش می‌کشی!

چشمای کیلیان برق می‌زنن، یه‌جوری که انگار مرز بین انسان و حیوان درنده رو رد کرده.
_درباره‌ی زن من حرف نزن...

با خشم می‌گه و نزدیکتر می‌شه.
_سی سالی که کنارم بودی، پیش چند هفته‌ای که با کیارا گذروندم هیچه. اون همیشه از تو مهمتره. اون تموم خوبی های دنیاست و قوی تر از چیزیه که تو حتی تو خواب ببینی.

نفس عمیقی می‌کشه و ادامه میده:
_تو در برابرش هیچی نیستی. وقتی بهش نگاه می‌کنم، همیشه مطمئنم که این کاری که باهات می‌کنم، درست ترین کار دنیاست. تو مایه‌ی شرمی. یه مرد بی‌ارزش. نه کسی دلش برات تنگ می‌شه، نه کسی به یادته. همه فقط از نبودت نفس راحت می‌کشن.

بعد، دریل رو بلند می‌کنه و یه بار فشارش می‌ده. صدای چرخش پر قدرتش فضا رو پر می‌کنه و مو به تنم سیخ می‌شه، اما نگاهم و ازش برنمی‌دارم. منتظرم ببینم چی می‌شه... سرجیو با ترس میگه:
_پسرعمو... این کار و نکن. بهتر می‌شم، قول می‌دم.

اما کیلیان دیگه چیزی نمی‌شنوه. دریل رو می‌ذاره روی دنده‌های سرجیو و دسته رو می‌کشه. دادی که سرجیو می‌کشه، از اعماق جهنم بلند میشه. صدای استخون هایی که می‌شکنن، هوا رو پر می‌کنه. دندونام و روی هم فشار می‌دم و نمی‌خوام تصور کنم دردش چقدر وحشتناکه، اما صداها کافین که بدونم داره باهاش چه می‌کنه. لحظه‌ای که دریل به ریه اش می‌رسه، صدای فرو رفتنش متفاوت می‌شه و کیلیان می‌کشه عقب. فکر می‌کنم کارش تموم شده، اما نه... فقط نقطه‌ی جدید پیدا می‌کنه و دوباره... و دوباره... و دوباره... سی و شش بار.

واسه هر بار که داد زدم، واسه هر ضربه‌ای که تو اون شب لعنتی خوردم. حالا اونم داره یه ذره از جهنمی که من کشیدم و تجربه می‌کنه... این دریل، واسه منه و وقتی کیلیان کارش باهاش تموم می‌شه، دریل رو آروم سر جاش می‌ذاره و بعد، یه قمه بزرگ از روی میز برمی‌داره. نور

که می‌افته روی تیغه اش، می‌فهمم بخش بعدی داستان شروع شده... این دیگه واسه اونه.

دو ساعت تموم توی اون اتاق زیرزمینی میگذره. وقتی بالاخره سرجیو بی‌جون و آویزون از زنجیرها میمونه، کیلیان برمیگرده سمتم. سر تا پاش غرق خونه ولی من فقط خودِ اون رو می‌بینم. نفساش تند و سنگینن معلومه که لب مرزه. با اینکه همین الان یه کسی رو که سال‌ها صداش می‌زد "خانواده" از بین برده، با اینکه تنش هنوز از هجوم احساسات درهم پیچیده اش می‌لرزه، فقط نگاهم می‌کنه و بی‌صدا می‌پرسه "خوبی؟"

اون مرد... فوق‌العاده است... همه چیزی که من توی زندگیم دنبالش بودم. بدون لحظه‌ای مکث، خودم و میندازم توی بغل خونیش. صدای افتادن قمه روی زمین پشت سرم میپیچه، ولی اهمیتی نداره. هیچی مهم نیست جز اون... فقط اون. لبام با عطش به لباش قفل میشن. دستاش پشتم و میگیره و سرم و نوازش می‌کنه. خون سرجیو داره روی تنم می‌ریزه، ولی من فقط گرمای حضور کیلیان و حس می‌کنم. فقط اون برام معنا داره... فقط باید محکمتر از همیشه بغلش کنم. لباش با شدت می‌چرخن و زبونش انگار می‌خواد ثابت کنه که همیشه نفر اول می‌مونه. نمی‌دونم کی

ولی خودم و توی بغلش میبینم که پاهام دور کمرش قفل شده... ناله‌ای از بین لبام بیرون میاد.
_لعنتی... لازمت دارم.

بین بوسه‌هام میگه:
_مطمئنی فرشته؟

صداش مردده، اما نه به خاطر اینکه نمی‌خواد، فقط نمی‌خواد کاری کنه که اذیتم کنه... با نفس‌نفس میگم:
_مطمئنم. فقط... باید دوباره یادم بیاری که عشق یعنی چی... سکس یعنی چی... ولی کیلیان، باید بدونم که کنترل دست خودمه. ازم نگیرش.

آروم میگه:
_همیشه دست خودت بوده. از همون دفعه‌ی اول. همیشه تو.

روی زانوهاش توی اون دریای خون میشینه و من و هم با خودش پایین می‌کشه... وقتی لباسم و پاره میکنه تنم میلرزه... نه از ترس، از هیجانِ لمسش. بدنم خیس عرق و آماده است. ته دلم یه ترسی هست که نکنه با لمسش قفل کنم، نکنه یخ بزنم، ولی اون همیشه بدن من و بهتر از

خودم میشناسه. بهم اعتماد داره... منم بهش اعتماد دارم... دستاش شروع میکنه به گشتن روی تن خونیم، مثل آتیش، پوستم و داغ می‌کنه وقتی لباش میرن سراغ گردنم، یه ناله‌ی عمیق از گلوم بیرون در میاد و دستم دستش و میگیره و انگشتامون تو هم قفل میشن...

کمرش به بدنم چسبیده و فشار گرمای بدنش و از پشت حس می‌کنم. اونم مثل من تشنه است. وقتی دستم میره سمت کمربندش، کمکم میکنه تا بازش کنم. همون لحظه که سنگینی آلتش کف دستم می‌افته، انگشتام دورش حلقه میشن و شروع میکنم به بالا و پایین کردنش... نوک انگشتم و روی سرش میکشم و قطره‌ی پیش‌آبش و حس میکنم... می‌خوام با زبونم لمسش کنم، ولی نه، نمی‌تونم حتی برای یه لحظه ولش کنم. بدنش از شدت لذت میلرزه و اون کیلیانی که همه ازش می‌ترسن، داره زیر دستای من می‌لرزه... لذتی بالاتر از این نداره.... با ناله میگه:
_لعنتی...

اون صدا، آتیش توی بدن منم بیشتر میکنه وقتی دستش از پهلوم پایین میره توی شورت نازکم، دیگه همه چیز از کنترلمون خارج میشه... انگشتاش مستقیم میرن سراغ نقطه‌ای که می‌دونه می‌تونه باهاش نابودم کنه. فقط یه

حرکت ساده ازش کافیه تا بدنم از جا بپره. لباش هنوز مشغول گردنمه و منم سرم و تکیه میدم به سینه اش و چشمام و میبندم و اجازه میدم این لذت دیوونه کننده توی تنم بپیچه... با نفس بریده میگم:
_خواهش می‌کنم، کیلیان... می‌خوام اون چیزی رو حس کنم که فقط تو می‌تونی بهم بدی. باید درونم حست کنم... همین الان.

دستش جلوتر میره و حس می‌کنم داره محکم می‌زنه... انگار می‌خواد ببینه چقدر می‌تونم تحمل کنم. دو تا از انگشتاش آروم توی واژنم فرو می‌رن و توی گوشم می‌غره:
_چقدر می‌خوای من و فرشته؟

حرکتش کند و کنترل شده است... ولی پر از قدرت. با صدای خش دار میگم:
_دوباره

انگار منتظر این جمله است که همون لحظه انگشتاش عقب میرن و دوباره با قدرت برمیگردن... این بار با یه پیچ و تاب، دیوارهای درونم و به لرزه می‌ندازه... چشمام عقب میرن و لذت انقدر شدیده که خودمم غافلگیر می‌شم و قبل

از اینکه بفهمم چی شده، ناخودآگاه دارم خودم و به دستاش فشار می‌دم، حریص و تشنه‌ی تمام چیزی که داره.
_دیگه معطلم نکن، کیلیان دلورنزو...

با صدایی نفس‌گیر می‌گم و دستم و محکمتر دور آلتش می‌پیچم.
_اگه همین الان من و نکنی، خودم دست به کار می‌شم.

_ دختر خودمی...

با صدایی بم و خش‌دار می‌گه و لرزش صداش توی سینه اش باعث می‌شه کل بدنم بلرزه.
_تا جایی که می‌تونی، پاهات و باز کن عزیزم.

با لبخندی پر از شیطنت و شهوت، سریع خواسته اش و اجرا می‌کنم. پاهام و تا مرز درد کشیدن باز می‌کنم و وقتی دستش می‌ره پشت کمرم، آلتش و ول می‌کنم و داوطلبانه سینه ام و به زمین نزدیک می‌کنم. خون فوراً موهای بلند و طلاییم و لک می‌کنه، ولی اون لحظه فقط دستای اون روی بدنم برام مهمه. شورت نازکم و با یه حرکت پاره می‌کنه و همین حس آسیب پذیری یه حس دیوونه کننده تو وجودم بیدار می‌کنه. نگاه سنگینش روی واژنم مونده و هیچوقت

تو زندگیم خودم و انقدر زیبا حس نکرده بودم. وقتی کل بدنم منقبض می‌شه، صدای ناله‌ی خفه‌ای از گلوی اون درمیاد... انگشتاش عمیق تر توی رون‌هام فرو می‌ره و با نفس بریده‌ای زمزمه می‌کنه:
_فرشته...

دست دیگه اش و به وسط پام می‌رسونه، انگشتاش و از روی خیسیم رد می‌کنه و من ناخودآگاه عقب تر می‌رم... بیشتر می‌خوام.
_دوباره!

این بار همون دو تا انگشت و توی واژنم فرو می‌کنه، با پیچ‌وتابی که توی حرکتاش داره و با این زاویه... انگار واقعا می‌خواد من و بکشه. نمی‌تونم زنده بمونم بعد از این لذتی که بهم می‌ده... بدنم رو تا مرز انفجار می‌بره و وقتی شروع به لرزیدن می‌کنم و دور انگشتاش منقبض می‌شم.
ناله میکنم:
_لعنت...

_آماده‌ای برام، فرشته؟

_خدای من، آره. همین حالا.

کیلیان وقت و تلف نمی‌کنه، انگشتاش و از واژنم بیرون می‌کشه و لحظه‌ای بعد سرِ آلتش و جلوی ورودیم حس می‌کنم.
_خودت لمس کن کیارا. نشونم بده چجوری دوست داری.

بدون معطلی دستم و زیر خودم می‌برم و وقتی با انگشتام کلیت تشنه ام و لمس می‌کنم، اون آروم وارد می‌شه...
آروم.... اینج به اینچ و من نفسی از سر آسودگی می‌کشم. نمی‌دونستم که تا این حد از این لحظه می‌ترسیدم، ولی با اون... فقط با اون همه چی درسته. تا آخر میره درونم و من محکم دورش منقبض می‌شم. چشمام دوباره از شدت لذت عقب میرن... دارم به اوج می‌رسم، ولی اجازه نمی‌دم که تموم بشه. نه تا وقتی اون هنوز نرسیده... انگشتام دیوونه‌وار روی نقطه ی حساس بدنم حرکت می‌کنن و کیلیان که عقب می‌کشه، همون دستش و با رطوبتم خیس می‌کنه و می‌بره سمت باسنم. بدون معطلی ناله می‌کنم و عقب تر می‌رم و اون شستش و آروم به سوراخم فشار می‌ده.
_لعنت. لعنت. لعنت.

نفس نفس زنان زمزمه می‌کنم و وقتی دوباره بین پام فرو می‌ره، همه چیز و حس می‌کنم. هر اینچش، هر زاویه‌ای که لمس می‌کنه، خیلی زیاده... خیلی خوبه.
_بیشتر... سریع تر...!

کیلیان سرعتش و زیاد می‌کنه و سریع تر خودش و بهم می‌کوبه و بدنم سریع می‌لرزه و از کنترل خارج می‌شه. بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم، و همه چی توی وجودم آتیش می‌گیره و جیغ میزنم:
_کیلیان! دارم میام.

_بده بهم فرشته. بذار حس کنم که واژنت چجوری دورم می‌لرزه.

_لعنت.

همین جمله اش کافیه تا کل وجودم منفجر بشه. با شدت می‌پرم بالا و انقدر شدید به ارگاسم میرسم که انگار کل بدنم می‌لرزه. دیوونه‌وار دورش منقبض می‌شم و با ناله‌ای بلند از شدت لذت جیغ می‌زنم. پالس های لذت توی بدنم می‌پیچه و با چشمای بسته، دستام و مشت میکنم. اوج لذت مثل انفجاریه که کل بدنم و می‌لرزونه و وقتی صدای ناله‌ی

کیلیان پشت سرم بلند می‌شه، حس می‌کنم دنیا هم آروم شده... همزمان با من میاد و هر ضربه اش شدت لذت رو بیشتر می‌کنه، تا جایی که دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و کم‌کم عقب می‌رم. پشت سرم، با نفس نفس آروم می‌گیره. هنوز آلتش درون واژنمه که من و بالا می‌کشه و تکیه ام می‌ده به سینه اش... با لحنی خسته و شکسته زمزمه می‌کنه.
_فرشته...

انگار فقط منم که می‌تونم هنوز سر پا نگهش دارم. توی اون اتاق پر از خون، آروم زمزمه می‌کنم:
_دوست دارم.

اون چیزی نمی‌گه، ولی وقتی دستاش و محکمتر دورم حلقه می‌کنه، می‌فهمم داره تک تک کلماتم و توی مغز و قلبش حک میکنه. برمی‌گردم، کف دستم و روی صورتش می‌ذارم و وقتی نگاهم میکنه می‌گم:
_عاشقتم کیلیان. خیلی خیلی زیاد.

_می‌دونم، فرشته. منم همین حس و دارم. هر تپش قلبم مال توئه. هر چی که هستم، فقط برای توئه.

تو بغلش آب می‌شم و لحظه‌ای بعد، توی آغوشش بلندم می‌کنه و با هم از اتاق شکنجه بیرون می‌ریم، در حالی که خون از تنمون می‌چکه و زمین و رنگی می‌کنه... وقتی وارد حموم بزرگ می‌شه، با نوک انگشتام عضله‌های بازوهاش و لمس می‌کنم... اون بی‌نقصه. هر خط و انحنای بدنش، مثل مجسمه‌ای از سنگ، نتیجه‌ی سال‌ها تمرینه و حالا تمامش مال منه... ولی با همه‌ی جذابیت بیرونیش، هیچیش به گرد پای روحش هم نمی‌رسه. مردی که شناختمش. مردی که شکسته، درست مثل خودم و تکه‌های شکسته‌ی وجودمون مثل پازلی پیچیده کنار هم کامل می‌شن.

_می‌دونی، از اون لحظه خیلی می‌ترسیدم.

آروم اعتراف می‌کنم، اون بغلش رو محکم می‌کنه و وارد دوش می‌شه، آب رو باز می‌کنه...

_کدوم قسمت؟ سرجیو یا وقتی که گذاشتی بکنمت؟

_هر دو، ولی مخصوصاً همون وقتی که خم شدم و تو...

نگاهش نرم می‌شه و موهای خون‌آلودم و از صورتم کنار می‌زنه، میاد بین حرفم و درست وقتی فکر می‌کنم می‌خواد یه چیز عمیق بگه، یه لبخند شیطون گوشه لباش می‌شینه.

_اگه بخوای دقیق تر نگاه کنی، خودت خودت و خم کردی!

چشمام و می‌چرخونم و همونطور که آب رو بدنمون جاری می‌شه، فقط می‌تونم به رنگ قرمزش خیره بشم که انگار داره گناهایی که همین چند دقیقه پیش مرتکب شدیم و از بین می‌بره.
_می‌ترسیدم وقتی حست کنم، صورت اون حرومزاده ها بیاد جلوی چشمم. می‌ترسیدم دست اونا رو رو تنم حس کنم، نه تو رو... ولی این اتفاق نیفتاد. فقط تو بودی. فقط تو رو حس کردم.

کیلیان سر تکون میده و آروم من و روی پاهام می‌ذاره.
_دیگه هیچوقت لازم نیست نگرانشون باشی. من هوات و دارم، کیارا. ولت نمی‌کنم... من احمق بودم که فکر کردم می‌تونم بدون تو ادامه بدم.

خیره تو چشمام مکث می‌کنه... وقتی آب کم‌کم شفاف می‌شه، دستش و دور کمرم حلقه می‌کنه و من و میکشه تو بغل قویش.
_انگور له می‌شه تا شراب شه، دونه باید تو تاریکی باشه تا جوانه بزنه.

ابروهام بالا می‌ره و سعی می‌کنم بفهمم چی می‌گه، ولی اون بی‌توجه به گیجی من ادامه می‌ده:
_زیتون باید فشرده بشه تا روغن بده... ولی الماس، فرشته‌ی من، الماس زیر شدیدترین فشارها شکل می‌گیره و در حالی که زیباست و می‌درخشه، قدرتش با هیچ‌چیز قابل مقایسه نیست. تو، کیارا، تو الماس منی.

کل بدنم براش ذوب می‌شه. چونه ام و بالا میاره تا تو چشماش زل بزنم.
_تو از پس غیرممکن‌ها بر اومدی، کیارا. منو متعادل می‌کنی. با اینکه می‌دونی من چه جور آدمیم، چه کارایی ازم برمیاد، بازم دوستم داری. تاریکی درونم و می‌بینی و بازم من و می‌خوای. من هیچوقت این و فراموش نمی‌کنم. می‌خوام تو دنیات باشم، کیارا. می‌خوام همه چی رو بهت بدم.

میرم رو نوک پنجه ی پام تا ببوسمش و زمزمه میکنم:.
_نمی‌فهمی؟ تو همین حالا هم همه چیز و دادی. بودن کنار تو بیشتر از چیزیه که فکر می‌کردم لیاقتش و دارم. ولی تو خودت و دادی و درون تو، من خونه ام و پیدا کردم. یه بار گفتی وقتی گفتی همسرتم، حسش واقعی بود. با اینکه هنوز

اول راه بودیم، منم همون حس و داشتم. من واقعاً همسرتم. می‌خوام همسرتم بمونم. می‌خوام خوشبختت کنم، یه خانواده برات بسازم که بهش افتخار کنی. می‌خوام همه چیزایی رو که فکر می‌کردی لیاقتش و نداری بهت بدم، چون داری. چون لایق همش هستی.

کیلیان دوباره بغلم می‌کنه، فشارم می‌ده به دیوار و وقتی دوباره اون سفتی لعنتیش و بینمون حس می‌کنم، آهی از رضایت از دهن هر دومون درمیاد.
_می‌خوام باهات ازدواج کنم، کیارا دلورنزو.

یه لبخند احمقانه رو لبامه وقتی شروع می‌کنه به حرکت کردن... آروم و عمیق!
_مگه نکردی؟

_این بار واقعی... می‌خوام امضای تو رو ببینم. می‌خوام توی یه لباس سفید ببینمت که مستقیم میای تو بغلم و وقتی بالاخره رسماً مال من شدی، تا آخر عمرم نمی‌خوام از بین این پاهای خوشگل بیرون بیام. می‌خوام هر روز فقط اسمم و از زبونت بشنوم، وقتی با لذت جیغ می‌زنی.

انگار همه آیندمون و همین الان دارم تو ذهنم می‌بینم که میگم:
_واقعا؟ خب حالا دقیقاً کی می‌خوای این اتفاق بیفته؟

لبخند کیلیان گسترده تر می‌شه، اون نرمی نگاهش باعث می‌شه قلبم از خوشی بتپه... با صدای بم و شیرین می‌گه:
_کی می‌دونه؟ فردا کاری نداری؟

خب، لعنت... لبخند می‌زنم و هیجان توی سینه ام می‌جوشه.
_الان دیگه دارم.

و با همین جمله، خطرناک‌ترین و قدرتمندترین مرد کشور من و از دیوار دوش می‌کنه و میبره سمت تخت و پرتم می‌کنه روش و نشونم می‌ده دقیقاً قراره چطور باقی عمرمون و کنار هم بگذرونیم...

پایان.